



گفتگوها تساطین

دیدار با هفت دیکتاتور

ریکاردو آریزیو
خجسته کیهان



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۴۲۲

علوم اجتماعى - ۴۴



نشر قطره

Orizio, Riccardo

أریزو، ریکاردو

گفتگو با شیاطین: دیدار با هفت دیکتاتور / نوشته ریکاردو اریزو، ترجمه خجسته کیهان. -

تهران: قطره، ۱۳۸۳.

۲۵۶ ص.: مصور، عکس. - (نشر قطره، ۴۲۲. علوم اجتماعی، ۴۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Talk of the devil:

عنوان به انگلیسی:

encounters with seven dictators, 2003.

۱. دیکتاتورها -- سرگذشت نامه. ۲. سرگذشت نامه -- قرن ۲۰ م. ۳. سیاست جهانی -- قرن

۲۰ م. الف. کیهان، خجسته، ۱۳۲۷. ۱- مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دیدار با هفت دیکتاتور.

۹۰۹/۸۲۰/۹۲۲

۸ الف / ۶ / D۴۱۲

۱۳۸۳

م ۸۲۰۳۵۰۹۰

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۳۰۰-۴ ISBN: 964-341-300-4

گفتگو با شیاطین

دیدار با هفت دیکتاتور

ریکاردو اریزیو

ترجمه

خبسته کیهان



نشر قطره

گفتگو با شیاطین

ریکار دو آریزیو

ترجمه: خجسته کیهان

چاپ اول: ۱۳۸۳

طرح روی جلد: بامداد اسپهبد

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۲۰۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

دفتر مرکزی: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳-۸۹۷۳۳۵۱ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

دفتر فروش: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

۶۴۶۶۳۹۴-۶۴۶۰۵۹۷

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	پیش‌گفتار
۱۵	عیدی امین
۵۱	خوجه
۸۱	بوکاسا
۱۱۱	یاروزلسکی
۱۴۹	دوالیه
۱۸۲	میلوسویک
۲۲۷	منگستو

پیش‌گفتار

سال‌ها دو بریده‌ی روزنامه‌ی قدیمی را که زرد شده بودند، در کیفی نگه داشته بودم و علی‌رغم چندبار تصمیم‌گیری، موفق به دور انداختن‌شان نمی‌شدم. وقتی کیف کهنه می‌شد، آن‌ها را در کیف جدیدی می‌گذاشتم و وقتی چروک می‌خوردند، به کمک کارت تلفن صاف‌شان می‌کردم. از این رو با وجود ظاهر نازک و ظریف‌شان سالم مانده بودند. طی این سال‌ها در مکان‌های گوناگون بیرون می‌افتادند: در سرسرای هتلی در استانبول، جلوی پای یکی از آدم‌های مافیا که پیراهن بنفشی به تن داشت؛ در کنار میز پذیرش فرودگاه اسپلیت، پشت موضعی که نیروی دریایی صربستان تازه بمباران کرده بود؛ و در خانه‌ی هم‌کلاسی قدیمم در بره‌سیا. حتی به خاطر دارم وقتی به دنبال کارتم می‌گشتم، از کیف بیرون افتادند، قرار بود با جری آدامز، رهبر جمهوری خواهان ایرلند مصاحبه کنم و در اتاق بی‌پنجره‌ای در بلفست ایستاده بودم. هر بار وسوسه می‌شدم که آن‌ها را روی زمین باقی بگذارم، اما هر بار آن‌ها را برمی‌داشتم و در کیف پول جا می‌دادم تا برای مدتی سالم بمانند.

با خواندن این شرح‌حال به نظر می‌آید که دو بریده‌ی روزنامه‌ی زندگی پرماجرای داشته‌اند. ولی در واقع بیشتر اوقات مرا تا اتاق اخبار در دفتر روزنامه‌ای در میلان که در آن به عنوان روزنامه‌نگار مشغول به کار بودم،

همراهی می‌کردند. آن‌ها شریک ساعت‌های دراز بی‌حوصلگی و سرخوردگی‌ام بودند. گاه در آن ساعت‌های آخر بعد از ظهر، وقتی نگارش صفحات هنوز به پایان نرسیده و آدم نگران آن است که فردا صبح روزنامه به کیوسک‌ها برسد، آن‌ها را بیرون می‌کشیدم و نگاهشان می‌کردم. و گاه حتی دوباره می‌خواندم. به شیوه خودشان مرا خوش‌بین می‌کردند.

من این دو بریده روزنامه را وقتی به طور تفننی روزنامه‌های خواننده شده را که در انتظار ریختن به سطل زباله در گوشه‌ای دسته شده بودند، نگاه می‌کردم، یافته بودم. البته این‌ها تنها بریده‌هایی نبودند که نگاه داشته بودم. بریده روزنامه‌ها را در جای مخصوصی برحسب موضوع طبقه‌بندی کرده بودم. ولی نه موضوع‌هایی که معمولاً رویشان کار می‌کردم، بلکه آن دسته‌تیم‌هایی که مورد علاقه‌ام بودند و سردبیر هرگز به من محول نمی‌کرد. یک پرونده قطور به فالکلند اختصاص داشت. پرونده دیگر به مزدورانی که در جنگ‌های مابعد استعمار درگیر بودند، مربوط می‌شد. یک پرونده ویژه آخرین سفیدپوستانِ مقیم سری‌لانکا بود. و سایر پرونده‌ها به کشورهای گمنام آفریقایی مانند گینه منطقه حاره و توگو مربوط بودند، صحنه فجایعی که روزنامه‌ها هرگز جایی برای گزارششان نداشتند. ما همه بریده روزنامه جمع می‌کردیم. به خاطر دارم یکی از همکاران کشویی را پر از مطالبی درباره گروه تروریستان اسلامی خاصی که در آن زمان هیچ‌کس نامش را نشنیده بود، کرده بود. و همکار دیگری کلکسیون جالبی زیر عنوان بلغارستان داشت.

ولی بریده‌های من متفاوت بودند. آن دو به منزله طلسم بودند. فکر می‌کردم روزی به دردم خواهند خورد. عاقبت آن‌ها بخشی از وجودم شدند، مانند کارت هویتی که ما ایتالیایی‌ها در جیب نگه می‌داریم.

آن‌چه مرا به شگفتی می‌آورد، شباهت آن دو بود. هر دو به افراد مشهوری اشاره می‌کردند که به آدم-خواری متهم بودند. هر دو درباره دیکتاتورهای سابق آفریقایی بودند. هر دو را از روزنامه‌گاردین بریده بودم، نشریه‌ای که در لندن منتشر می‌شود و بر ناهنجاری‌های جهان نظارت می‌کند. عنوان یکی از بریده‌ها چنین بود: «امپراطور سابق به کشورش باز می‌گردد و ادعای تقدس می‌کند»، و دیگری «دیکتاتور سابق اوگاندا برای خرید به بخش غذاهای یخ زده می‌رود». اولی به ژان بدل بوکاسا اشاره می‌کرد و دومی مربوط به عیدی امین بود.

از آن‌جا که به بی‌تفاوتی روزنامه‌ام نسبت به فالکلند و گینه منطقه حاره عادت داشتم، یک روز دو بریده روزنامه را درآوردم و آن‌ها را به عنوان نقطه شروعی برای پژوهش درباره آن دو دیکتاتور سقوط کرده به کار بردم. سپس دیگران را در چند کشور دیگر به مدت چندین سال جست‌وجو کردم، به طوری که حتی پس از این‌که به کار در آن روزنامه پایان بخشیدم، جست‌وجوی مزبور ادامه داشت. هر یک از این دیکتاتورها مظهر فصلی فراموش شده از تاریخ بودند. بعضی مایل به گفتگو بودند. دیگران گفتگو را پذیرفتند، اما از دادن اجازه نقل قول خودداری کردند.

والنتین استراسر، دیکتاتور سابق سی‌یرالئون از آن جمله بود. گو این‌که با هم چندین بطر کوکاکولا را پشت میز یکی از هتل‌های لندن نوشیده بودیم. در آن هنگام والنتین سی و پنج ساله بود. جوانی بلند قامت که به یکی از مانکن‌های مرد شباهت داشت. وقتی فقط بیست و شش سال داشت، در پی یک کودتا به قدرت رسید و جوان‌ترین رئیس حکومت کشورهای مشترک‌المنافع شد. در پایان جلسات سران با نمایندگان مستعمرات سابق بریتانیا، در حالی که همگی برای خوابیدن به اتاق‌های خود می‌رفتند، والنتین بی‌سر و صدا از هتل خارج می‌شد و به دیسکوتک

می‌رفت. وقتی استراسر (سروان سابق ارتش) بعد از فقط پنج سال بر اثر کودتای دیگری از قدرت کنار گذاشته شد، دولت انگلستان، او را در دانشگاه واریک ثبت نام کرد، آنهم با بورس سازمان ملل متحد. اما خواسته‌های آکادمیک استراسر دیری نپایید. پس از این‌که دانشجوی دیگری که اهل سی‌یرالئون بود، او را شناخت، ناچار دانشگاه را ترک کرد. دانشجوی مزبور دختر یکی از وزرای سابق بود که به دستور استراسر زندانی شده بود. دختر هویت او را برای اتحادیه دانشجویان فاش کرد - و اتحادیه دانشجویان خواستار اخراج فوری دیکتاتور آفریقایی از سالن‌های آموزشی بی‌خدا دانشگاه واریک شد.

در ابتدا وقتی با استراسر دیدار کردم، یکی از آفریقایی‌های پر شمار بی‌خانمان در لندن بود. گاه در منزل یکی از دوست‌دخترهایش به سر می‌برد و گاه به خانه‌آشنایی از سی‌یرالئون می‌رفت. غالباً از منزل یکی از مقامات سفارت سی‌یرالئون سر درمی‌آورد که هنوز برای یک مأموریت خارجی که سال‌ها پیش دستورش صادر شده بود، از او سپاسگزار بود. هنگام ریاست جمهوری استراسر، سی‌یرالئون پراز خون، اسلحه و الماس بود، اما والتین خوش قیافه فقط به دوتای اول توجه داشت. او حتی حساب بانکی نداشت. گران‌ترین مالش یک پیراهن ورساچه^۱ بود که از پارچه‌ای براق دوخته شده بود و به او ظاهر جوانی را می‌بخشید که خیال دارد به دیسکوتک برود.

در ماه مه ۲۰۰۰ والتین استراسر در خیابانی مورد حمله چند تن از هم‌میهنانش قرار گرفت که از خویشانِ قربانیان ریاست جمهوری کوتاه و پر آشوب او بودند. با صورتی که هنوز زخمی و ورم کرده بود، از لندن گریخت و از گینه تقاضای پناهندگی کرد. کشوری که رئیس حکومت آن را

۱. یکی از طراحان مشهور لباس در ایتالیا. م

دوست خود می‌پنداشت. اما تقاضایش رد شد. عاقبت به شهر فری‌تان در سی‌یرالئون بازگشت. هم‌اکنون در منزل مادرش به سر می‌برد و هرگاه جرأت می‌کند و پا در خیابان می‌گذارد، مورد اذیت و آزار عابران قرار می‌گیرد.

استراسر جوان است و شاید بتواند زندگی خود را دوباره بسازد. وقتی او را دیدم، خواسته‌اش این بود که رئیس بازاریابی بشود. شاید در آینده پشت میزی در شهر لاگوس یا لومه بنشیند و گمنام و فراموش شده، روزگار بگذراند.

اما در ذهن کسی که همه چیز داشته، همه را از دست داده و دیگر آن قدر وقتی برایش نمانده که از نو شروع کند، چه می‌گذرد؟ آدمی که زمانی دیکتاتور بوده و کتاب‌های تاریخ او را ظالم، دیوانه قدرت و بی‌اخلاق می‌خوانند، چگونه پیر می‌شود؟ به فرزندان و نوه‌هایش درباره خود چه می‌گوید؟ به خودش چه می‌گوید؟

سیرایان مک کلن که طی ۴۰ سال حرفه بازیگری نقش هیولاهای گوناگون همه دوران‌ها، از یاگو گرفته تا راسپوتین را ایفا کرده، گفته است «یکی از اندک درس‌هایی که از مطالعه در احوال آدم‌هایی که اعمال وحشتناکی را مرتکب شده‌اند، آموخته‌ام، این است که آن‌ها بیش از حد انسانند. و این که همه ما توانایی دست زدن به هر عملی را داریم.»

دو بریده روزنامه زرد شده پاسپورت من بودند. و سرانجام مرا به بوکاسا و امین رساندند. بوکاسا را در بانگی، پایتخت جمهوری آفریقای مرکزی یافتم که در یکی از ویلاهای مخروبه‌اش زندگی می‌کرد و لباس سفید مردان مقدس را برتن داشت. او خود را از پیشوایان کلیای کاتولیک می‌دانست. جالب این جاست که عیدی‌امین نیز - وقتی عاقبت موفق به یافتن‌اش شدم - سر تا پا سفید پوشیده بود. اما به این خاطر که

هم‌اکنون در عربستان سعودی به سر می‌برد^۱ و خود را مسلمانی مؤمن جا می‌زند. به‌نظر آمد که هر دو در عین حال عاقل و دیوانه‌اند. من دیکتاتورهای سابق را تشویق کردم که افکار خود را با صدای بلند بر زبان آورند. اما عمداً آن‌هایی را برگزیدم که با سرافکنندگی سقوط کرده بودند، زیرا آن‌هایی که به‌طور عادی کنار رفته‌اند، نیازی نمی‌بینند که با وجدان خود درگیر شوند. مثلاً آگوستو پینوشه هنوز مردی قدرتمند است که بسیاری از مردم شیلی ستایشش می‌کنند. سوهارتو را به‌زور از مسند قدرت در اندونزی پایین کشیدند، اما ثروتش از او محافظت می‌کند. ایملدا مارکز علی‌رغم محاکمه به‌جرم فساد، به‌مانیلا بازگشته و بار دیگر کلکسیون تازه‌ای از کفش‌های برگزیده را گرد آورده است. آلفرد و استروسیز، دیکتاتور کلیشه‌ای آمریکای لاتین که در سال ۱۹۸۹ از مقام خود در پاراگوئه ساقط شد، پناهگاهی امن و تضمین شده در برزیل دارد. دیکتاتورهای این کتاب از تسلای ثروت محرومند، و اگر به راحتی زندگی می‌کنند، از فقدان مصونیت رنج می‌برند. از دو آدم‌خوار بریده‌های روزنامه، بوکاسا که دچار جنون خود بزرگ‌بینی بود، در فقر درگذشت. عیدی امین از سلامت کامل برخوردار است، ولی تنها چیزی که او را به زندگی لوکس نزدیک می‌کند، ثبت نام در ورزشگاه هتل جدّه است. ژان کلود دوآلیه تا مدتی چنان بی‌پول بود که حتی از عهده پرداخت صورتحساب‌های جاری بر نمی‌آمد. بسیاری مانند نکسیج خوجه مدتی را در زندان به‌سر برده و حالا زندگی بسیار فقیرانه‌ای دارند. دیگران که از دچار شدن به همین سرنوشت واهمه دارند، ژنرال وُج سی‌بیج یا روزلسکی، منگیستوهایل مریم و میرا میلوسویک هستند (که شوهر و همدستش اسلوبودان میلوسویک هم‌اکنون در زندان است). گاه وقتی

۱. عیدی امین چند ماه پیش در عربستان سعودی درگذشت. م

می‌شنوند که کشورهای که به ناچار از آن‌ها گریخته بودند، حالا در وضع بدتری از گذشته قرار دارند، تسلی می‌یابند.

ظاهراً دیکتاتورهای سقوط کرده نه عامل همهٔ مصیبت‌هایی که بر سر کشورهایشان آمده، بلکه مسؤول چند آسیب هستند. و به نظر خودشان گاه از این مسؤولیت نیز مبرا می‌باشند.

وج سی‌یچ یاروزلسکی تردیدی ندارد که لهستان به او مدیون است. به این دلیل که در دسامبر ۱۹۸۱ با برقراری حکومت نظامی، کشور را از دخالت نظامی شوروی مصون نگاه داشته بود. آگن کرنز، آخرین رئیس حکومت آلمان شرقی، مردی که پیش از این که جهانش - سیستم حکومت، دیوار برلین و سپس خود کمونیسم - فرو بریزد جانشین اریک هانکر بود، از آن‌هایی است که ترجیح می‌دهد ساکت بماند. کرنز که به اتهام دستور تیراندازی به پناهندگانی که می‌خواستند به برلین غربی بگریزند، به شش سال و نیم زندان محکوم شده است، در پایان محکومیتش هنوز آن‌قدر جوان خواهد بود که به زندگیش سر و سامانی بدهد. او نیز مانند یاروزلسکی از بی‌عدالتی رنج می‌برد. به من گفت «می‌گویند من قاتل هستم. اما من یک سیاستمدار بودم، ایده‌های خودم را داشتم. من سوسیالیسم را باور داشتم. اگر من گناهکار باشم، یک نسل نیز چنین است. هرکس در مقام من بود همین کار را می‌کرد.»

این شیوهٔ اندیشه به سایر خودکامگان سابق نیز نیرو می‌بخشد. من نمی‌دانم درست است یا نه. حتی این را نمی‌دانم که می‌توانیم آن‌ها را ببخشیم یا نه. ما تنها می‌توانیم احوالات آن‌ها را مطالعه کنیم. و شاید چنین کاری به ما یاری دهد تا به درک ژرف‌تری از خودمان برسیم.

عیدی امین

(اوگاندا)



عیدی امین

یک مقام اداری با موهای جوگندمی و لباس رسمی زنگی را به صدا در آورد و سپس از روی کاغذ چنین خواند: عالیجناب رئیس جمهور مادام‌العمر فیلد مارشال حاجی دکتر عیدی امین دادا، وی سی، دی اس او، ام سی، فرمانروای همه جانوران زمین و ماهی‌های دریا و فاتح امپراطوری انگلستان در افریقا و به ویژه در آگاندا، به دربار کامپالا و نخبه‌گان شهری که در جشن سالانه او حضور یافته‌اند، خوش آمد می‌گوید.

از «آخرین شاه اسکاتلند» اثر ژیل فودن

وقتی هواپیما در سپیده‌دم به بالای جدّه می‌رسد، به نظر می‌آید که کسی یک سطل رنگ سفید را روی این شهر خالی کرده است. نور حتی در آغاز صبح خیره‌کننده است، ولی هوا هنوز گرم نشده. فرودگاه عظیم جدّه خالی به نظر می‌رسد. در پنج یا شاید ده ترمینالی که یکی پس از دیگری برای ورود مردم باز است، هیچکس دیده نمی‌شود. ترمینال‌های مخصوص خانواده سلطنتی که در یکنواختی صحرا می‌درخشند، با درهای قفل شده قابل دسترسی نیستند. چند ردیف مجتمع مسکونی که در دوران رونق اقتصادی ساخته شده‌اند، به وسیله گستره‌هایی از ماسه ژلاتین مانند از یکدیگر مجزا گشته‌اند. مسجدها و سوپر مارکت‌ها در شب‌های یخ زده‌ای که صحرای عربستان را هنگام سحر

می‌پوشاند، به نظر فراطبیعی می‌آیند.

سکوت سحرگاه جدّه که هنوز غرش تهوریه ساختمان‌ها آن را نشکسته، بدیمن است. من با اسکورت رسمی‌ام، یکی از کارکنان وزارت اطلاعات، در اتومبیل نشستیم. همراه مردی بلند قد و بی‌اعتماد است. وقتی از رُم رسیدم، پایین پله‌های هواپیما انتظارم را می‌کشید. او بی‌آنکه نامم را بپرسد - گویی مرا از قبل می‌شناخته - با لحنی خشک و عجولانه چند کلمه به مأمورین گفت و مرا به سرعت از باجه کنترل پاسپورت و گمرک رد کرد. راننده که پک خارجی سیاه افریقایی است، حتی یک بار به نگاه من پاسخ نداده است. هر دو لباس عادی اتباع وفادار سعودی را پوشیده‌اند: پیراهن بلند سفید بر تن، کفش‌های موکاسین ایتالیایی سیاه به پا و چپیه عقاب به سر دارند؛ قطعه پارچه‌ای که با طناب سیاه‌رنگی به دور سر محکم می‌شود.

من نگران هستم، احساس می‌کنم که اسکورتم عبدالله فکرم را می‌خواند و همه اسرارم را می‌داند. سعی می‌کنم با سوالات پیش پا افتاده درباره روابط تجاری میان کشورهایمان و ارتباط دوستانه آنها او را سرگرم کنم. بعد به جسارت می‌دوان می‌دهم و درباره اقدامات اخیر دولت سعودی در راه صرفه‌جویی برای کنترل بحران اقتصادی بی‌سابقه این کشور سؤال می‌کنم. پاسخ‌های عبدالله یک سیلابی است. فقط وقتی فاش می‌کند که یک سال در لندن، در خبرگزاری سعودی کار می‌کرده، کمی خودمانی می‌شود. می‌پرسم «به عنوان خبرنگار؟» نه. حدث بعدی‌ام را می‌گویم: «مدیر امور مالی؟» باز هم پاسخ منفی است. این بار سکوت می‌کنم، پس از مدتی عبدالله می‌گوید. «به عنوان شاهد زندگی انگلیسی.» بعد با اندوهی آشکار می‌افزاید. «ولی وزارت اطلاعات بودجه‌اش را قطع کرد و من ناچار شدم به کشور بازگردم.»

عبدالله حتماً می‌داند که من اولین روزنامه‌نگار ایتالیایی هستم که

پس از مدتی مدید موفق به گرفتن ویزا شده‌ام. در حالی که در ماشین نشسته‌ایم از روی کنجکاوی به من نگاه می‌کند. شاید در این فکر است که دوستان من در مقامات بالا، چه کسانی هستند. البته اگر ابتکار دیپلماتیک عجیب وزیر خارجه ما نبود، حتماً من الان در اینجا نبودم. وزیر خارجه ایتالیا در کمتر از یک سال سه بار به عربستان سعودی سفر کرده بود. سفر اولش را به حساب بازپرداخت یک بدهی دیپلماتیک دیر هنگام گذاشته بودند. ولی دو سفر پیاپی بعدی، حتی باعث تعجب سعودی‌ها شد که آن را «نمایش علاقه آشکار ایتالیا نسبت به ما» دانستند. که کاملاً درست بود. بیشتر مقامات غربی در سفرهایی کوتاه و نامکرر از کشور سلطنتی عربستان سعودی دیدن می‌کنند. کشوری که در آن هوا همیشه بسیار گرم و لبخندها خیلی سرد است.

در سفارت عربستان سعودی در محله می فر لندن، یکی از مقامات کهنه کار که حالا سمت سخن گو را داشت با صراحت گفت «ویزا؟ آخرین باری که پای یک ویزا را امضاء کردم یادم نمی‌آید. در کشوی میز صدها تقاضا دسته شده. راستش بهتر است زیاد امیدوار نباشی.»

چندین ماه بعد هر طور بود موفق شدم از سفارت سعودی در رُم قرار ملاقاتی بگیرم. سفارت یک ویلای قرن نوزدهم بود که یکی از شاهزادگان پر قدرت خانواده سلطنتی بر آن فرمانروایی می‌کرد. زیر پوشش یک گفتگوی عادی در این باره که خیال دارم در عربستان سعودی چه کنم، مرا تحت آزمون راستگویی قرار دادند. مسؤول این کار یک دیپلمات جوان بود که به روشنی نمی‌دانست با من چه کند. وقت را بیشتر به جواب دادن به تلفن همراه و گفتگو با دوستان و خویشاوندان از سراسر جهان، و بعد عذرخواهی، گذراند. «این فلانی پسر عمه‌ام بود که از تورنتو

زنگ می‌زد. آه، این برادرم بود، از ابوظبی.»

ما دربارهٔ مسیر توافق کردیم و قرار شد من سفر را با جدّه آغاز کنم که پایتخت اقتصادی کشور است، و بعد به جُبیل بروم که یک مجتمع صنعتی مرکب از چند پالایشگاه و کارخانه است. جبیل توسط کارگران قراردادی فیلیپینی ساخته شده و سعودی‌ها آن را یک «شهر نمونه» می‌دانند، و آخر از ریاض دیدن کنم. زمان‌بندی سفر تنظیم شد و قرارهای ملاقات را از مقامات گرفتند. دیپلمات جوان با لبخند طعنه آمیزش گفت همیشه مراقب است که به خبرنگاران خارجی تا حد ممکن کمک شود.

من آزمون راستگویی را گذرانده بودم. دروغ نگفته بودم، اما ناچار بودم بخشی از حقیقت را پنهان کنم. توضیح دادم که روزنامه‌ام می‌خواهد مصاحبه‌هایی را با کارفرمایانی که در عربستان سعودی قرارداد دارند، به‌علاوه مقالاتی دربارهٔ رشد اقتصادی این کشور و تغییر اوضاع اقتصادی از وابستگی به نفت، به تولید درآمد از صنایع گوناگون منتشر کند. همهٔ این‌ها درست بود، ولی من برنامهٔ سوّمی نیز داشتم برنامه‌ای که در هیچ آزمونی موفق نمی‌شد.

هدف اصلی من در جدّه یافتن مردی ۷۲ ساله با ۱/۹۶ متر قد و ۱۵۰ کیلوگرم وزن بود که از مدت‌ها پیش از صحنهٔ بین‌المللی به دور مانده بود، صحنه‌ای که در گذشته بر آن سلطه داشت. غولی که با تفاخر می‌گفت با بی میلی گوشت انسان خورده و گله می‌کرد که بیش از حد شور است. رئیس دولتی که در تلگراف‌هایش به ملکهٔ الیزابت او را «لیز» خطاب می‌کرد و از او دعوت می‌کرد «اگر می‌خواهد با یک مرد واقعی ملاقات کند»، از کشور او دیدن کند. مردی که اعلام کرد یک کشتی سبزیجات به انگلستان می‌فرستد «تا رکود اقتصادی‌شان کمتر بشود.» رئیس جمهوری که دستور داد سرهای مخالفینش را در برابر دوربین‌های تلویزیون قطع کنند و دستور داد «همه‌شان لباس سفید بپوشند تا لکه‌های خون نمایان‌تر باشد.»

مردی که جستجو می‌کردم عیدی امین دادا بود، سر جوخه‌ای که «پدر تنومند» اوگاندا شد. مرد سر به راهی که پس از رسیدن به قدرت، نشریات اروپایی به او لقب «غولِ مهربان» داده بودند. غولی که به هیولا مبدل شد.

این روزها افریقایی‌ها - اهالی سودان، اوگاندا، سومالی و نیجریه - جدّه را ترک می‌کنند. خروج آن‌ها از اواخر دهه ۱۹۹۰، هنگامی آغاز شد که بحران اقتصادی که بر اثر کاهش شدید بهای نفت ایجاد شده بود، دولت سعودی را وادار کرد پرداخت یارانه را متوقف کرده، قوانین مهاجرت را به اجرا بگذارد. بسیاری از افریقایی‌ها را در خیابان‌ها دستگیر می‌کردند و به کشورشان بازمی‌گردانند.

پس از افریقایی‌ها نوبت پاکستانی‌ها، بنگالی‌ها و هندی‌ها بود. افریقایی‌هایی که در بخش قدیمی شهر باقی مانده‌اند، با کوشش بسیار مغازه‌هایشان را باز نگه می‌دارند و عطرها، قلابی، کفش‌هایی به رنگ‌های روشن، صابون و آینه می‌فروشند. کالاهایی فقیرانه که برای مهاجرینی مانند خودشان تدارک می‌بینند، اگر چه شمار آن‌ها روز به روز کمتر می‌شود.

سعودی‌ها خود از جاهای دیگر خرید می‌کنند و به مراکز خرید می‌روند که حتی در نیمه شب‌ها هم چنان شلوغ و پراز جمعیت است. این مراکز تنها مکان‌های عمومی هستند که زن‌ها حق ورود به آن‌ها را دارند. زن‌ها در حالی که سر تا پای خود را با چادر پوشانده‌اند، ساعت‌های متمادی در گروه‌های بزرگ در حالی که دست کودکان فریه خود را در دست دارند، در این مراکز گردش می‌کنند. صورت زن‌ها نیز پوشیده است. روی نقابشان سوراخ‌هایی در جای چشم‌ها و بینی قرار دارد.

دست‌هایشان را دستکش‌های بلند سیاهی پوشانده است که به دستکش‌هایی که زنان اروپایی در اوایل قرن بیستم در سالن‌های اپرا به دست می‌کردند می‌ماند.

زنان‌های سعودی در حالی که با یکدیگر آهسته صحبت می‌کنند و می‌خندند، می‌خرند و می‌خرند و می‌خرند، زیرا کار دیگری ندارند که انجام بدهند. پلیس ویژه که مسؤول حفظ احترام به سنت‌های اسلامی است، در صورتی که زنی را مشغول صحبت با مردی که از بستگانش نباشد ببیند، او را با عصا کتک می‌زند.

کنار دریا در جدّه زیبا است. اما در طول روز کسی به آنجا نمی‌رود. خانواده‌ها شب‌ها، وقتی گرما فروکش می‌کند، برای پیک‌نیک به کنار دریا می‌آیند. موسیقی عربی از رادیوی اتومبیل‌های ب. ام. و به گوش می‌رسد. مردها روی ماسه‌ها چهار زانو می‌نشینند و سیگار می‌کشند. زن‌ها و بچه‌ها گروه‌های جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهند. پسرها با توپ فوتبال بازی می‌کنند.

پیک‌نیک‌های کنار دریا به حفظ سنت‌های کوچ‌نشینی پدربزرگ‌ها که در صحرا با کاروان سفر می‌کردند، کمک می‌کند.

هر روز وقتی عبدالله در پایان دیدارهایم با مقامات بانکی، تجاری و دولتی، مرا سرشب به هتل باز می‌گرداند، جستجوی عیدی امین را آغاز می‌کنم. سوار یک تاکسی می‌شوم و می‌گویم مرا به کازبا ببرد. در راه از کنار خانواده‌هایی که کنار دریا به پیک‌نیک آمده‌اند می‌گذریم و به فروشگاه‌ها و دست‌فروش‌های افریقایی نزدیک می‌شویم. راننده تاکسی سعودی بدعقی است که لبخند وحشتناکش مستی دندان را نشان می‌دهد. اما شبی یک راننده هندی نصیبم می‌شود. از او می‌پرسم زندگی‌اش در عربستان سعودی چگونه است. می‌گوید «خوب است». بعد گویی می‌خواهد موضوع را روش‌تر کند، توضیح می‌دهد که «امروز در

یکی از میدان‌های نزدیک اینجا مردی را اعدام کردند. می‌گویند خارجی بوده. پاکستانی.»

به کازبا که می‌رسیم درباره عیدی امین تحقیق می‌کنم. شنیدن نامش برای همه خوشایند است و چنان واکنش نشان می‌دهند که انگار درباره خویشاوندی صحبت می‌کنند که ثروتمند شده و به محله شیک‌تری نقل مکان کرده است. یک فروشنده سودانی از پشت پیشخوانی که روی آن بسته‌های شامپو چیده شده می‌گوید «قبلاً او را در مرکز شهر زیاد می‌دیدم، معمولاً قبل یا بعد از نماز در مسجد. حالا مدتی است که او را ندیده‌ام. شنیده‌ام در یکی از سوپر مارکت‌های بالای شهر خرید می‌کند. می‌توانم نشانت بدهم چطور به آنجا بروی.»

به سوپر مارکت می‌روم. همه صندوقدارها فیلیپینی هستند. سعودی‌ها از آن‌ها خوششان می‌آید چون به نظر مطیع و سربه‌راه می‌آیند و همگی می‌گویند اهل جزیره مینداناو هستند که اکثریت جمعیتش مسلمان است. ساعت یازده و نیم شب است و خانواده‌ها چنان در مقابل طبقات مواد غذایی سر و دست می‌شکنند که گویی در بانداستریت^۱ هستند.

یک فروشنده فیلیپینی می‌گوید «امین، بله، غالباً به اینجا می‌آمد.» و حالا؟ شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «قبلاً خانه‌اش در این قسمت شهر بود. فکر می‌کنم از اینجا رفته است و حالا جای دیگری خرید می‌کند.» روز بعد بخت به من یاری می‌کند. به یک جوان اهل سومالی برمی‌خورم. پس از اینکه وادارم می‌کند قول بدهم که برای او مزاحمت ایجاد نمی‌شود می‌گوید: «عیدی امین قبلاً بکسور بوده قبل و بعد از رسیدن به مقام ریاست جمهوری به عنوان سنگین وزن در رینگ مسابقه می‌داده.»

۱. یکی از خیابان‌های شیک لندن. م

درست می‌گوید. یادم می‌آید که دربارهٔ علاقهٔ امین به بُکس چیزهایی خوانده بودم. در سال ۱۹۵۱، وقتی در ارتش سرجوخه بود، برندهٔ مقام اوّل در ردهٔ سنگین وزن اوگاندا شد و تا سال ۱۹۶۰ این مقام را حفظ کرد بعد به یک سنگ‌تراش ایتالیایی به نام «سرا» باخت. او از امین کوناوتر بود، اما پاهای فرزتری داشت. در سال ۱۹۷۱ امین که پس از یک کودتای نظامی و برکنار کردن میلتنون اُبت^۱ به ریاست جمهوری رسیده بود، عشقش به بُکس دوباره گل کرد. او بعداً تهدیدکنان گفت که خودش شخص خود را برای شرکت در مسابقات المپیک گزینش خواهد کرد و با چند تن از داوطلبان بُکس مسابقه داد. البته همگی شکست خوردند.

جوان سومالیایی می‌گوید «اگر می‌خواهی او را پیدا کنی، به سالن‌های ورزش سر بز، آنجاها او را خوب می‌شناسند.»

روز بعد کارکنان هتل می‌گویند بهترین ورزشگاه‌ها و مراکز بدن سازی به هتل‌های رقیب مانند اینتر کنتینانتال، مریدین و سوفیتل تعلق دارند. ساعت چهار بعد از ظهر است و عبدالله که معمولاً در این ساعت بسیار خسته است، می‌خواهد به خانه‌اش برگردد. من تصمیم می‌گیرم به ورزشگاه‌ها بروم.

در آخرین سالن ورزشی - که دارای ترانس، استخر شنا و چشم‌اندازی به بلوار نه چندان زیبای جدّه است - یک ماساژ دهندهٔ هندی دفتر ملاقات‌هایش را برایم باز می‌کند و در برابر قرارمی که به سه ماه پیش باز می‌گردد، نام امین را نشانم می‌دهد. می‌گوید «این آخرین باری بود که او را دیدم.»

در طول روزهای بعد با همهٔ ماساژ دهنده‌های جدّه آشنا می‌شوم و شروع به بازسازی زندگی امین می‌کنم. آن‌ها می‌گویند او با یک رنج زور سفید می‌آید. در نخستین سال‌های تبعید یک کادیلاک آبی روشن می‌راند. بعد یک شورلت کاپریس خرید. او همیشه به اتومبیل علاقه داشته. در کامپالا^۱ صاحب یک مَسیراتی^۲ سرخ رنگ بود و یکی از کارهای مورد علاقه‌اش این بود که ابتدا با شرکت کنندگان در مسابقهٔ اتومبیل‌رانی در صحرا همراه شود و بعد ماشین اسپورت خودش را سوار شود و مسابقه دهندگان را تعقیب کند. البته همهٔ آن‌ها از روی ادب - بهتر است بگوییم از روی عقل به او فرصت می‌دادند تا جلو بزند.

در جدّه او معمولاً هر روز صبح هتلی را انتخاب می‌کند، به آنجا می‌رود و سوئچ اتومبیلی را که آن روز سوار است، به دربان هتل می‌سپارد. او معمولاً در هتل مریدین ناهار می‌خورد و برای خوردن عصرانه به سوفیتل می‌رود یا برعکس. برای شنا و ماساژ هتل اینترکننتینانتال را ترجیح می‌دهد. و شامگاه را با نوشیدن قهوه همراه با خانواده‌اش در ال واحه پایان می‌بخشد، هتل کوچکی که چندان مورد علاقهٔ خارجی‌ها نیست.

عیدی امین در سرسراه‌های ورودی هتل‌ها زندگی می‌کند. مثل کسی که در سفر یا در حال ترانزیت باشد.

شاید به خودش قبولانده است که می‌تواند به میل خود به سفر ادامه دهد. یا شاید هتل تنها جایی باشد که می‌تواند در طول روز کسی را برای صحبت کردن پیدا کند. از سال ۱۹۸۰ عیدی امین کاری به‌جز خرج کردن حقوقی که دولت عربستان سعودی به نام همبستگی اسلامی به او

۱. پایتخت کشورش اوگاندا. م.

۲. نام یک مارک اتومبیل. م

می پردازد، نداشته است.

ماساژ دهنده هندی و همکارش، معلم ورزش مقیم هتل اینترکننتینانتال، انعام‌ها و خنده عیدی امین را فراموش نکرده‌اند و دلشان برای او تنگ شده است. می‌گویند «همه حرف‌هایی که درباره جنایت و کشتار می‌زنند بی‌معنی است.» لحن مردانی را دارند که دنیا را دیده و بسیاری از شیرهای معروف را ماساژ داده‌اند. «این امریکایی‌ها هستند که مطابق معمول دروغ پراکنی می‌کنند. عیدی امینی که ما دیده‌ایم یک جنتلمن واقعی است که حاضر نیست به یک مگس آسیب برساند. مرد فوق‌العاده‌ای است، تا وقتی درباره دوران ریاست جمهوری‌اش چیزی نپرسی. او دوست ندارد در مورد گذشته‌اش پاسخ بدهد. ولی وقتی با بچه‌هایش به اینجا می‌آید، با همه می‌خندد و شوخی می‌کند.» و برای اثبات شرافت اخلاقی او می‌افزایند، «می‌دانید، او برای حفظ سلامتی‌اش شنا می‌کند.»

روز بعد، وقتی به سرسرای اصلی یکی از بانک‌ها که تصویر شاه و ولیمهدش به دیوارهای آن نصب شده وارد می‌شویم، عبدالله که از روزهای قبل عبوس‌تر است، یک مرتبه می‌پرسد «راستی شما شب‌ها چه می‌کنید؟»

در پاسخ می‌گویم که گاه برای بازدید از قسمت‌های دیدنی شهر بیرون می‌روم. و اضافه می‌کنم «و به خرید می‌روم.» ظاهراً از شنیدن این جواب قانع شده است. با وجود این مرا نصیحت می‌کند «فردا جمعه است. بهتر است در اتاق بمانید. یا اینکه برسید برنامه‌ای که برای خارجی‌ها ترتیب داده‌اند، چیست.»



برنامه‌ای برقرار است. متصدی پذیرش هتل که کلید اتاق را به دستم می‌دهد، بی‌آنکه منتظر هرگونه اعتراض احتمالی باشد، می‌گوید

«شما همه فردا به کنار دریا می‌روید.» منظور از «شما» غیرمسلمان‌ها و خارجی‌ها است. ولی کدام قسمت کنار دریا؟ شاید آن بخش از کنار دریا را می‌گویند که یک آشنا گفته بود پوشیدن لباس شنا در آن مُجاز است. بخشی که مخصوص غیر سعودی‌ها است. می‌گویند ساحل مرجانی شگفت‌انگیزی است.

روز بعد یک اتوبوس دارای تهویه مطبوع که مخصوص حمل غیرمسلمان‌هاست در برابر هتل می‌ایستد. انگار مسافران یک هواپیمای لوفت هانزا در آن سوارند، زن‌ها سرتا پا را در چادرهای سیاه پوشانده، دستکش‌های سیاه به دست کرده‌اند. آن‌ها می‌خندند و به زبان آلمانی با یکدیگر شوخی می‌کنند. اگر چه اجباری است، اما گردش خوبی خواهد بود. ماهی‌های دریا به رنگ قوس و قزح هستند. یک خانواده لبنانی که طبق معمول پرستار فیلیپینی دارند، مونوپولی بازی می‌کنند. آلمانی‌ها در جمع خودشان باقی می‌مانند.

اما من برای از سر گرفتن جستجویم بی‌صبری می‌کنم زیرا وقت رو به پایان است. هدف بعدی هتل ال واحه است. برای یافتن آدرس آن به دفترچه راهنمایی که به خارجی‌ها می‌دهند مراجعه می‌کنم، اما آنجا نیست. از متصدی پذیرش می‌پرسم. او هم نمی‌داند کجاست. عاقبت بعد از تاریک شدن هوا یک راننده تاکسی هتل را پیدا می‌کند.

چراغ‌های سبز رنگ است، در پارکینگش زباله‌ها را گپه کرده‌اند و نیمی از نئون‌های سردرش سوخته است. «اگر جویای آسایش هستید، ال واحه جای شماست.» در داخل، هوادم کرده است. نیمکت‌های چرمی رنگ و رو رفته. کپی تابلوهای رنگ و وارنگ وان گوک به دیوارها. دو مرد جوان از پشت میز پذیرش می‌گویند بهتر است فردا برگردیم. من اصرار می‌کنم. صدایی از دفتر رئیس هتل به گوش می‌رسد. می‌گویند «رئیس می‌گوید می‌توانید بروید تو».

رئیس مردی هندی است که سستش از خواب اصلاح کرده و انگشتر بزرگی به دست دارد. نسبت به دیپلم‌هایی که از کالج‌های هتل و رستوران‌داری گرفته و به دیوار پشت سرش نصب کرده احساس غرور می‌کند. اعلام می‌کند که «بله، من همه چیز را درباره عیدی امین می‌دانم. او یکی از بهترین مشتری‌های من است. مرد خوش برخوردی است.»

ظاهراً عیدی، آشپز سابق ارتش که به مقام ژنرالی رسید و عاقبت ادعا کرد که «تنها رئیس جمهوری است که با خداوند ارتباط مستقیم دارد»، از این هتل عادی خوشش می‌آید. برایم شرح می‌دهند که چطور وارد می‌شود، همراه با همسر و فرزندان‌ش روی نیمکت‌ها می‌نشیند، چای و کیک سفارش می‌دهد، از سایر میهمانان دعوت می‌کند به او پیوندند و دربار تشکیل می‌دهد.

رئیس هتل هم چنان با ناپاوری می‌گوید «او هر روز می‌آید اینجا. اندکی پس از اینکه شروع به آمدن کرد با هم دوست شدیم. او خوب عربی صحبت نمی‌کند و می‌تواند با من آزادانه انگلیسی حرف بزند. روزی دل به دریا زدم و از او پرسیدم آیا آن شایعات حقیقت دارد، همه آن داستان‌های وحشتناک. کشتن هزاران تن از مخالفینش. اخراج هزاران مغازه‌دار هندی همراه با خانواده‌هایشان.» خنده بلندی سر داد و جواب داد: «دوست من، این‌ها همه دروغ‌هایی است که از خودشان ساخته‌اند تا مرا بی‌اعتبار کنند. امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌گفتند من دیوانه‌ام، چون حاضر نبودم چکمه‌هایشان را بلیسم. آیا من به نظر تو دیوانه می‌آیم؟» مرد هندی می‌پرسد «چطور ممکن است کسی حرف او را باور نکند؟» و در انتظار پاسخ به من می‌نگرد. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. ظاهراً از کم حرفی من خوشش می‌آید. «دوست من عربستان سعودی کشور فریب‌کاری است. همه چیز چنانکه ظاهراً می‌نماید نیست. مردم همیشه راست نمی‌گویند.» از این افشاگری خرسند به نظر می‌آید.

منظورش چیست؟ مرد هندی به پشت سرش نگاهی می اندازد. چنان با احتیاط سخن می گوید که گویی دیوارهای هتل ال واحه (که نیاز شدیدی به یک دست رنگ دارند) اسرار تند و تیز بسیاری را پنهان کرده اند. «مثلاً زن ها همه با حجاب و دسترسی ناپذیرند، نه؟ با وجود این من با چشم های خودم دیدم که یکی از شاهزاده خانم های خاندان سلطنتی حجابش، را (...) در آورد...» جلوی خودش را می گیرد. «دختر زیبایی بود و زیر چادر لباس هایی مثل خانم های اروپایی می پوشید. لباس های شیک.»

و بعد چه شد؟

رئیس هتل به من و من می افتد و در حالی که سر می جنباند می گوید «نمی توانم باقی اش را بگویم.» و به موضوع عیدی امین باز می گردد: «من آدرس و شماره تلفن منزل عیدی را دارم. عجیب است، اما مدتی است او را ندیده ام. به من فرصت بدهید کمی پرس و جو کنم و بعد به شما می گویم که او کجاست. ما خارجی ها باید به هم کمک کنیم، غیر از اینست؟.»

گویا ماجرای جستجوی من به گوش کارکنان هتل رسیده است. روزی وقتی منتظر تاکسی هستم، با یکی از دربان ها شروع به صحبت می کنم. با چشمک می گوید «من اهل اوگاندا هستم.» و منتظر می ماند. تظاهر می کنم که چیزی نمی فهمم. درباره خانواده و زندگی اش به عنوان یک خارجی می پرسم. علاقه ای به گفتگوی عادی ندارد. اینست که به موضوع اصلی می پردازم. «چطور می توانم عیدی امین را پیدا کنم؟»

جواب دربان حاضر است. «یکی از وزرای دادگستری سابقش در این هتل کار می کرد. در قسمت حسابداری بود. حالا برای خودش کار

می‌کند.» می‌گویم مایلم با او تماس بگیرم. جوان چنان به من نگاه می‌کند که انگار می‌خواهم به حضور شاه برسم. «سرش شلوغ است. سعی می‌کنم با او صحبت کنم. از خارجی‌ها خوشش نمی‌آید. اما من و عیدی دوستان صمیمی هستیم.» با خود می‌گویم بابا چاقه دیگر نمی‌تواند از چنگم فرار کند. و آسوده می‌شوم.

حالا که از نتیجه جستجویم آسوده خاطر شده‌ام، پی می‌برم که به هموطنانم بی‌اعتنایی کرده‌ام و تصمیم می‌گیرم با آنها تماس برقرار کنم، هنوز شمار زیادی ایتالیایی در جدّه زندگی می‌کنند، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۸۰، ایتالیایی‌ها بزرگترین گروه خارجی شهر بودند. آنها در اینجا راه و خانه می‌ساختند، چنانکه از دوران امپراطوری رم در سراسر جهان می‌ساخته‌اند. اینجا صحرایی بود که باید پر می‌شد و خزانه نامحدود دولت که می‌خواستند خالی کنند. حالا هر دوی این واقعیت‌ها مربوط به گذشته است. با وجود این ایتالیایی‌ها مانده‌اند. در منزل کنسول یکی از آنها که سال‌ها نماینده یک شرکت بزرگ کشتی‌رانی در جدّه بود، خبر جالب توجهی به من داد: همین چند ماه پیش نزدیک بود برای مرد مورد نظر من عیدی امین، کاری انجام دهد.

«یک روز سر حال و پر از اعتماد به نفس به دفتر کارم آمد، می‌خواست با من صحبت کند. می‌خواست بداند امکانات فرستادن سریع چند محموله با کشتی، چیست. گفتگوی ما کاملاً عادی بود. بعد من او را شناختم و نامش را بردم، آقای امین، و پرسیدم محموله را به کجا می‌خواهد بفرستد.

جواب داد: به شمال اوگاندا نزدیک مرز سودان. می‌دانید، مواد حساسی است. محموله بااهمیتی است. مرد ایتالیایی به سر بی‌موش دستی می‌کشد. یادآوری خطری که از سرش گذشته بود - توطئه‌های افریقایی برای جنگ، اقدامات چریکی و حمل و نقل غیرقانونی - کافی

بود که بدنش عرق کند. «به او گفتم متأسفم، ولی ما فعلاً در کشتی هایمان جا نداریم.»

پس افکار عیدی امین صرفاً به استخرهای شنا و سالن های ورزش معطوف نبوده و او هنوز به نشستن روی صندلی ای که تاب می خورد عادت نکرده بود. اوگاندا ای شمالی زادگاهش است، ولی ضمناً منطقه ای است که در آن نیروهای دولتی رئیس جمهور یوری موسونی^۱ مدت هاست با چریک هایی که از سوی دولت اسلامی سودان حمایت می شوند، در حال جنگ اند. شاید او با تائید مقامات سعودی، به چریک های مسلمان کمک می کند و به این امید است که این اقدامات عاقبت به بازگشتش به کامپالا کمک کند.

شاید اجرای این طرح از هنگام شروع تبعید در سال ۱۹۷۹، جزء برنامه اش بوده. مثلاً یک روز در ژوئن ۱۹۸۱ به طور غیر منتظره از یک باجه عموی به دفتر روزنامه گاردین در لندن تلفن کرده و با انگلیسی دست و پا شکسته اش اعلام کرده که «دارم از حالا به شما می گویم که نیروهایی که به من وفا دارند، تحت رهبری فرمانده نین نین به زودی کامپالا را دوباره تسخیر خواهند کرد.»

فرمانده نین نین مرموز هرگز در آن شهر ظاهر نشد اما احتمال دارد، عیدی امین هنوز پس از گذشت ۲۰ سال، دست از تلاش نکشیده باشد.

این که هنگام نیاز به ایتالیایی ها رو آورده تعجب آور نیست. در جدّه می گویند هواپیمایی که در سال ۱۹۸۰ او را از تریپولی (در لیبی) به عربستان سعودی آورده بود، علامت شرکت ایتالیا را داشته. سرهنگ قذافی در آن زمان به او اجازه پناهندگی موقت داده بود. آن هواپیما تا

سال‌ها بعد در زمین فرودگاه جده ماند و کسی برای بردنش پیدا نشد. شاید متعلق به شاخهٔ موافقِ لیبیِ سرویس مخفی ایتالیا بوده. در اختیار نهادنِ هواپیما برای سفر عیدی ممکن است بابتِ جبرانِ یک دین قدیمی به قذافی باشد که آن روزها برای خلاصی از دستِ هم‌کیشِ مشکل‌آفرینش بی‌صبری می‌کرد.

به محض اینکه عیدی امین به جده رسید، دولتِ ریاض در اطلاعیه‌ای توضیح داد که رئیس جمهور امین «برای یک اقامتِ نامحدود» به کشور سلطنتی عربستان سفر کرده است. ملک فهد - که هزینهٔ ساختمان چندین مسجد را در اگاندا پرداخته و هنگامِ ریاست جمهوری امین شخصاً از آن کشور دیدن کرده بود - به سوگند خود عمل نموده، به وقتِ نیاز به او کمک کرده بود.

این اقامت هم‌چنان ادامه دارد. عیدی امین را برای پارسایی‌اش تحسین می‌کنند. عبدل، جوانِ داروسازِ سودانی توضیح می‌دهد «هر چند ممکن است او هزاران نفر را کشته باشد و حتی از گوشت دشمنانش خورده باشد، اما زمانی هست که بخشش درست‌تر است. هر چه باشد او تنها کسی نیست که در افریقا چنین اعمالی را انجام داده است...»

بله، همین‌طور است. اما عیدی امین دادا تنها کسی است که این اعمال را با چنان شوق و ذوقِ مضحک و استعداد برای نمایش‌های تئاتری انجام داد. حالتی که به شوخی سیاسی نزدیک‌تر بود.

مثلاً در ۱۹ ژوئیهٔ ۱۹۷۵، عیدی در حالی که روی یک تخت روان نشسته بود و چهار تاجر انگلیسی لاغر اندام آن را بر دوش خود حمل می‌کردند، در برابر نگاه‌های خیرهٔ وزرای خارجهٔ کشورهای سازمانِ

وحدتِ افریقا دستور داده بود از او عکس بگیرند. پنجمین سفیدپوست که یک مرد سوئدی بود، در حالی که چتر آفتابیِ بزرگی را در دست گرفته بود تا سر رئیس جمهور را از پرتو سوزانِ خورشید حفظ کند، پشت سر راه می‌رفت تقلید مسخره‌آمیز و وارونه‌عکس‌های قدیمیِ دورانِ استعمار بود. روز بعد در حضور همان مقامات، برای دومین بار ازدواجش را با همسرانش (که در آن هنگام سه تن بودند) جشن گرفت و اصرار کرد که همه دعوت شدگان برایش هدیه عروسی بیاورند.

او به تحقیر آدم‌ها در انظار عمومی علاقه خاصی داشت. مدتی بعد، از یک دسته فیلم‌بردار فرانسوی دعوت کرد که از یکی از جلسات هیأت دولت فیلم‌برداری کنند. بعد در برابر وزرای وحشت‌زده‌اش تک‌گویی طولانی‌ای را آغاز کرد. گویی سرجوخه‌ای بود که سربازان تازه‌وارد و بی‌نظم را تعلیم می‌داد. مهمترین بخش سیاسی این جلسه تهدید مشهورش بود: «اگر برای سومین بار به یکی از وزرا تلفن کنم و او در دفترش حاضر نباشد - به من بگویند که بیرون رفته تا به کاری برسد، یا چیزی شبیه به این - او را اخراج می‌کنم، حتی وزیر خارجه را.» و دوربین‌ها وزیر بخت برگشته را نشان می‌دهند که سرش را روی کاغذهایی که در دست دارد خم کرده و به سرنوشت غم‌انگیزی که انتظارش را می‌کشد، فکر می‌کند.

عیدی هرگز اشتهای خود را برای شوخی‌های ظالمانه از دست نداد. طی یک برنامه تلویزیونی وزیر خارجه جدیدش را به دلیل «بدرفتاری جنسی» اخراج کرد. قهرمانِ دیگر این ماجرا شاهزاده خانم الیزابت باگایا، دختر باشکوه پادشاه قوم تورو (یکی از اقوام اصلی اوگاندا) بود. نخستین زن اوگاندایی که مدرک حقوق گرفته و نخستین اوگاندایی که از دانشگاه آکسفورد فارغ‌التحصیل شده و به عنوان وکیل در لندن کار کرده بود. از این گذشته او هنرپیشه هم بود و عکس‌هایش به عنوان مانکن در

مجلهٔ وُگ^۱ چاپ شده بود. تا مدتی الیزابت همراه دائمی عیدی بود که در آن زمان چهار همسر داشت، (سه تای آنها را بعداً بدونِ اخطار قبلی در طولِ سخنرانیِ تلویزیونی دیگری طلاق داد). هیچکس لحظه‌ای را که الیزابت او را در انظار عموم بوسید، فراموش نکرده است. پایان یک مسابقهٔ مشهور بُکس در کامپالا بود، لحظه‌ای مهم و نمادین. در اینجا پسری سواد، قلدر و دهاتی را زنی زیبا، اشرافی و موزون می‌بوسید. مثل این بود که سراسر اوگاندا - کشور آرام و پرجاذبه‌ای که در گذشته به آن «روارید امپراطوری انگلیس» می‌گفتند - او را پذیرفته باشد. عیدی از روی امتنان پرنس الیزابت را به سفارت در پاریس منصوب کرد و بعد مقام سفارت در سازمان ملل را به او بخشید. و باز هم بعداً الیزابت به جای میشل اوندآگای بخت برگشته که سرزنش او در انظار همگان در فیلم مستند فرانسوی دیده شده بود، به وزارت خارجه برگزیده شد. در این هنگام بود که عیدی خطاب به پزشک شخصی‌اش - یک اسکاتلندی جوان - با غرور گفت که گوشت اوندآگارا خورده است، اما این گفته به نظر او یک شوخی بود. در واقع، جسد اوندآگارا در دریاچهٔ ویکتوریا، در میان کروکودیل‌ها یافته بودند.

تا مدتی به نظر آمد که سرنوشت وزرای قبلی نصیب الیزابت نشود. ولی چند ماه پس از انتصاب به وزارت، عیدی امین خشمگین در تلویزیون ظاهر شد و با صدایی غضبناک گفت «وزیر خارجه آبروی ما را برده و (...) با مردی سفیدپوست در فرودگاه پاریس دیده شده است. او اخراج است.» الیزابت به کنیا فرار کرد و در آنجا میهمان‌نوازی جو موکنیاتا را که بابا چاقهٔ دیگری بود پذیرفت.

سرانجام شاهزاده خانم توانست با استقلال اقدام کند و زیبایی و

۱. از مجلات معروف مُد در جهان. م

مدارک تحصیلی خود را در اختیار چریک‌های ضد امین نهاد و به سخنگوی آن‌ها در اروپا مبدل شد. به زودی پس از اینکه موسونی به ریاست جمهوری رسید، او را به سفارت اوگاندا در واشنگتن منصوب کرد. او اکنون در کامپالا وکالت می‌کند و رهبری بخشی از خانواده سلطنتی تورو را بر عهده دارد. شاهزاده خانم که مایل نیست از گذشته صحبت کند، سخنان خود را محدود می‌کند و فقط می‌گوید که «عیدی امین دیوانه بود و من همیشه این را می‌دانستم».

یکی از وزرای دارایی خوش شانس‌تر بود. او بی‌توجه به عواقب کار، به رئیس جمهور اطلاع داد که خزانه دولت خالی است. عیدی امین که واقعاً یک کالیگولای افریقایی بود، از فرط خشم ترکید. «چرا شما وزرا همیشه برای قر زدن پیش رئیس جمهور عیدی امین می‌آید؟ شماها احمق‌اید. اگر پول نداریم، راه حلش بسیار ساده است: باید پول تازه چاپ کنید.» وزیر دارایی تعظیم کرد، از اتاق بیرون رفت و به لندن گریخت. او به این وسیله جان خود را نجات داد.

هیچکس نمی‌تواند عیدی امین را به دورویی و ریا متهم کند. وقتی او را به فساد مالی متهم کردند، جواب داد «اداره یک مملکت مثل اداره کردن یک تجارتخانه بزرگ است: آدم باید بابت آن به خودش حقوق کافی بدهد!»

اما آنچه امین را واقعاً جذب خود می‌کرد، سیاست بین‌المللی بود. یک روز در رادیو کامپالا اعلام کرد «مثل اینکه هنری کیسینجر مرد چندان باهوشی نیست. او هیچوقت به کامپالا نمی‌آید تا درباره امور بین‌المللی با من مشورت کند.»

کشوری که به عنوان وطن دوم برگزیده بود، اسکاتلند بود. در دهه ۱۹۵۰ امین در یک هنگ اسکاتلندی که در کشور هنوز مستعمره کنیا انجام وظیفه می‌کرد، سرباز بود. افسران اسکاتلندی انرژی جسمانی و

قهقهه‌های بلند او را تحسین می‌کردند. در مقابل امین نیز شیفته مسخره کردن انگلیسی‌ها توسط آن‌ها بود. وقتی به مقام ریاست جمهوری رسید، می‌خواست از نمونه ژان بَدِل بوکاسا، دیکتاتور افریقایی مرکزی پیروی کند، و خود را امپراتور اوگاندا نامید. اما عاقبت عنوان «آخرین پادشاه اسکاتلند» را برای خود برگزید و دستور داد نفرات گارد ریاست جمهوری اوگاندا کیلت^۱ بپوشند و برای نمایاندن حمایت از استقلال طلبی اسکاتلند، نی‌انبان^۲ بنوازند.

شاید او به طور ناخودآگاه، استاد تناقض و رفتارهای خلاف عادت شده بود. چند ساعت پیش از شرفیابی به حضور پاپ پُل ششم، عیدی امین در حالی که یونیفورمی سنگین از مدال‌های قلابی به تن کرده بود، به واتیکان رسید. مدال‌هایی که ظاهراً توسط فرقه‌های شوالیه‌گری که وجود خارجی نداشتند و نامشان را با تقلید مضحکی از انگلیس دوران امپراطوری اختراع کرده بود، به او اهدا شده بود. آیا این یک ژست سیاسی بود؟ واتیکان در آن روزها هنوز دارای محیطی بسیار رسمی بود. اشراف در آن یونیفورم‌های مخصوص می‌پوشیدند و ملازمان و درباریان عناوین عجیب و ساخته و پرداخته‌ای داشتند. بنابراین، روحانی رنگ پریده‌ای که مسؤل تشریفات بود، در آخرین دقایق امین را تشویق کرد به لباس سنگین‌تری در بیاید و کت و شلوار تیره‌ای به تن کند. امین پیش از ترک رُم به کارخانه اگوستا سرزد و ده‌ها میلیون دلار بابت خرید ماشین‌آلات نظامی پرداخت کرد. سفرش به ایتالیا با دیدار از نمایشگاه تجارتي میلان پایان یافت. در آنجا نیز او روزنامه‌نگاران حاضر را حیرت زده کرد و گفت «من برای کمک به گردشگری در اوگاندا، کشور

۱. پوشش سنتی مردان اسکاتلند که از یک دامن چهارخانه پنبه تشکیل می‌شود. م

۲. ساز ملی اسکاتلند. م

زیایم به اینجا آمده‌ام. من شخصاً از همه مردم ایتالیا دعوت می‌کنم به اوگاندا بیایند و آزادانه به هر فیل و کرگدنی که می‌خواهند تیراندازی کنند.»

نخستین دیدار رسمی‌اش از لندن در سال ۱۹۷۱ از این هم عجیب‌تر بود. اول این که عیدی امین به طور کاملاً غیر منتظره و بدون اطلاع قبلی به این شهر رسید و همراه با خانواده‌اش به یک هتل رفت. روز بعد، چنانکه تشریفات ایجاب می‌کرد، از او دعوت شد ناهار را با ملکه الیزابت، نخست‌وزیر ادوارد هیث و وزیر امور خارجه، سر الک دو گلاس هیوم صرف کند. هنگام صرف قهوه ملکه عاقبت از او پرسید «بگویید بیسم آقای رئیس‌جمهور، ما سعادت دیدار غیر مترقبه شما را مدیون چه هستیم؟» پاسخ بی‌درنگ امین چنین بود: «من فقط می‌خواستم مقداری خرید کنم علی‌احضرت. پیدا کردن یک جفت کفش نمره ۴۶ در اوگاندا مشکل است.» ملکه ترجیح داد این گفته را شوخی تلقی کند.

اما عاقبت کسی او را متوجه کرد که سفرهای رسمی نیازمند اعلام قبلی است. بنابراین در فوریه ۱۹۷۵، رادیو کامپالا اعلام کرد که کاخ بوکینگهام نامه فوق را از عیدی امین دریافت کرده است:

ملکه عزیزم

من خیال دارم امسال در تاریخ ۴ اگوست به لندن بیایم، اما از حالا دارم برایتان می‌نویسم تا وقت کافی برای آماده کردن همه چیز برای اقامت من داشته باشید و چیزی را از قلم نیاندازید. من به خصوص برای غذا نگرانم، زیرا می‌دانم که شما بحران اقتصادی وحشتناکی را می‌گذرانید. همچنین مایلم ترتیب دیدار مرا از اسکاتلند ایرلند و ویلز بدهید تا بتوانم با سران جنبش‌های انقلابی که بر علیه سرکوب

امپریالیستی شما می‌جنگند، ملاقات کنم.

چندین سال بعد، در جریان مراسم جشن بیست و پنجمین سالروز تاجگذاری ملکه الیزابت، عیدی امین اعلام کرد که یک کشور دوست (احتمالاً لیبی) هواپیمایی در اختیار او نهاده تا به این وسیله «غافلگیری خوبی» را برای جشن ترتیب دهد. در لندن شایع شده بود که امین خیال دارد به وسیلهٔ چتر نجات وسط مراسم فرود بیاید و به نیروی هوایی سلطنتی اخطار شد که مراقب آسمان باشد.

امین در اوقاتی که در سفرهای رسمی نبود، دوست داشت تلگراف بفرستد. تلگراف‌هایی که بسیاری از آنها در تاریخ وقایع سیاسی ثبت شده است:

تلگراف به ریچارد نیکسون هنگام بحران واترگیت: «اگر مردم کشورت تو را درک نمی‌کنند، بیا پیش پاپا امین که دوستت دارد. جفت لپ‌هایت را می‌بوسم». و در پایین به عنوان اندرز: «وقتی ثبات یک کشور به خطر می‌افتد، تنها راه حل این است که با کمال تأسف رهبران اپوزسیون را به زندان بیاندازی.»

به لئونید برژنف و مائوتسه تونگ: «در این اواخر بسیار به اتحاد جماهیر شوروی و چین فکر می‌کنم، من نگران آنها هستم. دوست دارم شما را شاد بینم. روابط شما دوستانه نیست. اگر به یک میانجی احتیاج دارید، در خدمتتان هستم.»

به دولت اسرائیل طی جنگ یوم کیپور: «من به شما فرمان می‌دهم تسلیم شوید.» به کورت والدهایم دبیرکل سازمان ملل متحد (و افسر سابق ورماخت): «می‌خواهم هواداری خود را برای شخصیت تاریخی آدولف هیتلر اظهار نمایم، مردی که برای اتحاد اروپا جنگید و تنها

خطایش شکست در جنگ بود.» چند ساعت پیش از فرستادن این تلگراف، فیلدمارشال عیدی امین در رادیو کامپالا به وسیلهٔ اطلاعیه‌ای اعلام کرده بود که به زودی مجسمهٔ یاد بود آدولف هیتلر ساخته خواهد شد.

به دبیرکل کشورهای مشترک المنافع بریتانیا: «به دلیل موفقیت انقلاب اقتصادی اوگاندا، بدین وسیله اعلام می‌کنم که بهتر است من به جای بریتانیای کبیر رهبری کشورهای مشترک المنافع را در دست بگیرم زیرا انگلستان از یک بحران اقتصادی جدی در عذاب است، در حالی که من برای رهبری کاندیدای ایده‌آل هستم.»

به دولت ترکیه، بلافاصله پس از اشغال قبرس «تقاضا می‌کنم نقشه‌های نظامی و فیلم‌های مستند مربوطه را به من نشان دهید، زیرا برای روزی که ارتش من به افریقای جنوبی حمله خواهد کرد، به دردم می‌خورد.»

تمرینات نظامی برای آماده‌سازی حمله به افریقای جنوبی شامل این بود که فیلدمارشال امین جزیره‌ای را که در دریاچهٔ ویکتوریا، مقابل ویلای شخصی‌اش قرار داشت، کیپ تاون^۱ نامید و به نیروی هوایی دستور داد دائماً آن را بمباران کند. همچنین به مناسبت همین تمرینات، فرمان حمله به تانزانیا را داد. این اقدام برای امین مهلک بود. ژولیوس نی ره رهبر تانزانیا، یک روشنفکر مارکسیست که از نظر فکری سنگین، ولی از لحاظ بدنی نحیف بود و یک بار امین او را به مسابقهٔ بکس فرا خوانده بود، تصمیم گرفت برای همیشه شر عیدی را بکند. اما در آوریل ۱۹۷۹ آن‌چه روی داد این بود که هواپیمایی که قذافی

فرستاده بود، امین را از تکه تکه شدن به وسیله ارتش تانزانیا و شورشیان اوگاندا، نجات داد. رهبر لیبی که امین را تشویق کرده بود به عوض کمک اقتصادی، روابط سیاسی خود را با اسرائیل قطع کرده از سازمان‌های تروریستی عرب طرفداری کند، ویلایی را در کنار دریای تریپولی در اختیار او نهاد. چندی بعد قذافی او را به عربستان سعودی فرستاد.

در همان حال در کامپالا رفته رفته شواهد و مدارکی به دست می‌آمد که اثبات می‌کرد پشت رفتار مضحک و کارناوالی «باباچاقه»، بوی تند میسر خون پیچیده بود. سرهای بریده شده بعضی از دشمنانش در یخچال‌های کاخ ریاست جمهوری پیدا شد. روی تپه ناکاسیرو، که در کنار یکی از ویلاهای شخصی او قرار داشت نیز یک اردوگاه مرگ ساخته شده بود که زندانیان ضعیف و رو به مرگ در آن توانسته بودند با خوردن گوشت زندانیان مرده، زنده بمانند. نزدیک‌ترین مشاور امین، مردی انگلیسی که او را «ماژورباب» می‌نامیدند، بابت ریاست «دفتر تجسس دولت» محکوم به زندان شد. این دفتر سرویس مخفی و مسؤول کشتار هزاران نفر بود. در میان افراد خانواده امین نیز قربانیانی یافت می‌شد. پس از مرگ همسرش کی که دختر عموی او نداگای بخت برگشته نیز بود، دیکتاتور دستور داد بازوها و ران‌های او را قطع کنند، زیرا او دست به سقط جنین زده بود. بعد فرمان داد اعضاء بریده شده را در جهات معکوس، یعنی ران راست به جای ران چپ و غیره، به بدن او بدوزند و در حالی که جسد را به خویشانش نشان می‌داد گفت «حالا می‌بینید بر سر مادران شرور چه می‌آید.»

اکنون اقتصاد کشور، علیرغم یا به دلیل «جنگ اقتصادی» اعلام شده توسط امین، ویران بود، در سال ۱۹۷۲، ۸۰/۰۰۰ هندی از اوگاندا اخراج شدند. اخراج همه این افراد طی ۲۴ ساعت انجام شد زیرا امین گفت خوابی دیده است که در آن «خدا به من گفت این کار را بکنم.» شایع

شده بود که «بابا چاقه» با هندی‌ها به این خاطر بد شده بود که برجسته‌ترین خانواده هندی، یعنی خاندانِ مدونی، که سرمایه‌گذاری سنگین در افریقا کرده بود، خواستگاری او را از زیباترین دخترشان رد کرده بود. حتی اسقفِ اعظم فرقه انگلیکن در کامپالا نیز شکنجه شده و به قتل رسیده بود. رادیوی دولتی از یک «تصادفِ اتومبیل» خبر داده بود. اما اتومبیل اسقف بر اثر تیراندازی سوراخ سوراخ شده بود.

عیدی امین با اسرائیل رابطه عجیبِ عشق و نفرت داشت. در جوانی وقتی تازه به ارتش پیوسته بود، در تل آویو تعلیمات نظامی دیده و همانجا برای بیماری سفلیس تحت درمان قرار گرفته بود. او می‌دانست که یکی از قبایل اوگاندا به دین یهود گرویده، اما دیانتِ اسلام را برگزید و همه اسرائیلی‌ها را «جنایتکار» خواند و اخراج کرد. از این رو پس از فاش شدن جزئیات ماجرای گروگان‌گیری در اتبته، هیچکس غافلگیر نشد. در سال ۱۹۷۶ گروهی از فلسطینیان یک هواپیمای ایرفرانس را که حدود صد نفر اسرائیلی را حمل می‌کرد، به گروگان گرفتند. عیدی امین به آن‌ها اجازه داد از فرودگاه استفاده کنند، اما سربازان فرستاده اسرائیل همه گروگان‌ها را، به استثناء یک تن، آزاد کردند. او زنی به نام دورا بلوک بود که زخمی شده بود. او را به بیمارستان کامپالا فرستادند، اما هرگز به کشورش بازنگشت. دورا بلوک قربانی «تصادفِ اتومبیل» دیگری شده بود. در مجموع وقتی عیدی امین بر سر قدرت بود، حدود ۳۰۰/۰۰۰ نفر به قتل رسیدند.

روزی در جدّه می‌کوشم به رئیس هتل ال واحه که قول کمک داده بود، تلفن بزنم، اما او هرگز در دفتر کارش نیست. وزیر پیشین اوگاندا نیز ناپدید شده است. دربان شماره تلفن منزل امین را به من داده است، اما

هیچوقت کسی گوشی را بر نمی‌دارد. دربان می‌گوید «حتماً به تعطیلات رفته» تعطیلات؟ ولی به کجا؟ او نمی‌داند. در مقابل به من اندرزی می‌دهد «می‌دانی کجا باید بروی؟ جایی که بیشتر ممکن است عیدی امین را پیدا کنی؟» جواب می‌دهم نه. برای همین است که می‌خواهم وزیر را پیدا کنم. او با چشمانی گشاد از حیرت به من می‌نگرد. از این که می‌بیند چیز به این سادگی را نمی‌دانم تعجب کرده است. «عیدی امین ساعت‌ها در فرودگاه به سر می‌برد. تو باید به فرودگاه بروی.» این کار به نظرم غیرعادی می‌آید. آیا امین می‌خواهد فرار کند؟ نه. فیلدمارشال سابق حالا شخصاً برای رد کردن مواد غذایی که خویشانش از شمال اوگاندا می‌فرستند، در گمرک نظارت می‌کند.

دربان که اطلاعات موثقی دارد، با دقت یک آشپز که می‌خواهد برای خرید به بازار برود، مواد فرستاده شده را فهرست می‌کند: آرد خوشمزه شهر کو به کو که با دست آسیا شده، موز سبز رنگی موسوم به ماتوک، از شهر ماساکا، ارزن و مانیوک از فروشگاه محبوبی در کامپالا. و بعد نتیجه‌گیری می‌کند که «رئیس جمهور عاشق بُز بریان با مانیوک و ارزن است. می‌تواند هر قدر از این خوراک را بخورد. در فرودگاه کارکنان موضوع را تأیید می‌کنند. بله، امین غالباً به اینجا می‌آید. اما امروز کسی او را ندیده. قرار نیست برایش موز بیاید. امیدم مبدل به یأس می‌شود.

یکی از پسران عیدی امین در کالجی در شهر بوستون بسکتبال بازی می‌کند. دو پسر دیگرش فدراسیون بسکتبال اوگاندا را اداره می‌کنند. همسرش مدینه به کامپالا بازگشته و رئیس جمهور موسوئی خانه‌ها و زمینش را به او پس داده است. پسر دیگرش غیر مذهبی‌ترین برنامه رادیو

را تولید می‌کند، «باند پایتخت» که از رادیو پایتخت پخش می‌شود. در رژیم پدرش حتماً برای این برنامه او را دستگیر و شکنجه می‌کردند. در مورد خود عیدی امین نیز امکان بخشش چندان دور نیست. رهبر حزب اپوزیسیون، چاپاهاروهانگا می‌خواهد که او «به نام آشتی ملی» بخشیده شود. و دلیل دیگری نیز وجود دارد. «هرگاه امین و ابوت در تبعید باشند، به جنگ داخلی که کشور را از هم گسیخته است، کمک می‌رسانند. اگر آن‌ها را به اوگاندا بازگردانیم می‌توانیم بر اعمالشان نظارت کنیم.»

اشاره به پشتیبانی از جنگ‌های داخلی مربوط به پسر عیدی، تابان امین است که به او لقب «کلانتر» داده‌اند. او از سال‌ها پیش در کنگو زندگی می‌کند (تا سال ۱۹۹۷ در ژنیر به سر می‌برد)، در تکیه‌گاه همه جنگ‌های افریقایی، و در آنجا رهبر یک ارتش کوچک مزدور است. او در هر جا که بتواند سپاه اوگاندا را، که منطقه شرق را تحت کنترل دارد، بترساند، وارد جنگ می‌شود. در گذشته وقتی اوگاندا از ژوزف کابایلا حمایت می‌کرد و با موبوتو مخالف بود، پسر امین به حمایت از موبوتو، دوست پدرش، جنگید. بعداً وقتی کابایلا در کنگو قدرت را در دست گرفت و با اوگاندا قطع رابطه کرد، «کلانتر» تابان امین تغییر جهت داد و شروع به پشتیبانی از دولت کابایلا کرد.

در اکتبر ۱۹۹۸ کلانتر تابان امین ناچار شد پادگان خود را در کیندو تسلیم کند. این یکی از معدود پادگان‌هایی بود که هنوز در دست دولت کین شاسا باقی مانده بود. ارتش اوگاندا آن را منهدم کرد. این لانه مارها که در میان شهرستان کینو در شرق کنگو، جنوب سودان و شمال اوگاندا قرار دارد محلی است که «نخستین جنگ جهانی افریقا» - چنانکه دیپلمات‌ها نام نهاده‌اند - در آن از سال‌ها پیش ادامه داشته است.

تابان امین به پادگان مانداگا که وسط جنگل پنهان بود، عقب‌نشینی کرد. سربازان او از شبه نظامیان سودانی قبیله‌ای (سودان اسلامی از

اوگاندا نفرت دارد) و سربازان سابق هوتو، مسئول نسل‌کشی قبیله توتسی در رواندا تشکیل شده است. متحد دیگرش ارتش شورشی مرموزی به نام جبهه ساحل غربی نیل به رهبری یک از وزرای خارجه سابق امین به نام جوما اریس است. حالا به اصل ماجرا پی می‌بریم. محموله‌هایی که امین می‌خواست به وسیله کشتی ایتالیایی به شمال اوگاندا بفرستد، قرار بود به دست تابان برسد. و حتماً بار آنها موز نبود!

قرار است به زودی جده را ترک کنم و برای بازدید از پالایشگاه‌های نفت به جیل بروم. اسکورتم عبدالله ناپدید شده. برای خداحافظی نزد دربان اوگاندایی هتل می‌روم. می‌گویند «به این زودی دارید می‌روید؟ آنها که ما رئیس جمهور را پیدا کرده‌ایم.» «ما؟» «من و پدرم، وزیر سابق.»

چهره دربان جوان از این که من به این خویشاوندی پی برده بودم بهت و ناباوری او را نشان می‌دهد. «عیدی امین برای مدتی به مکه رفته و در یکی از خانه‌های خاندان سلطنتی اقامت دارد.»

مکه شهر است که غیرمسلمانان اجازه ورود به آن را ندارند. آنها یا می‌خواهند امین را از دسترس من دور کنند، یا از کشتی‌هایی که به آفریقا سفر می‌کنند، جستجو پایان یافته. باباچاقه برنده شده.

دربان می‌گوید «نگران نباش. من شماره تلفنش را دارم. بیا برویم تو به او تلفن کنیم.» دو ساعت بعد در یکی از باجه‌های تلفن ایستاده‌ام صدای پر قدرت عیدی امین با خنده به من سلام می‌کند. «می‌دانستم دنبال من می‌گردی، اما اول باید مطمئن می‌شدم که جاسوس نیستی. چه چیز را می‌خواهی بدانی؟ من دیگر به سیاست علاقه‌ای ندارم.»

— زندگی شما در اینجا چگونه است، آقای رئیس جمهور؟

– خوب است. کاملاً خوب است. من مسلمان خوبی هستم و این روزها فقط به امور دینی می‌پردازم. پسرهایم همه بزرگ شده‌اند و جدّه را ترک کرده‌اند. چندی پیش دو تا از آنها را برای ادامه تحصیل به یک کالج در ایالات متحده فرستادم. دختر کوچکی به اسم ایمان و یک همسر جوان دارم، اما همه اوقاتم را صرف امور مذهبی می‌کنم، نه چیز دیگری. من آرگ می‌زنم، به شنا و ماهی‌گیری در دهکده‌ای در نزدیکی مرزیمن می‌روم. ماهی‌های آنجا بسیار خوشمزه‌اند، باور کنید. زندگی آرامی دارم. – برای چه چیز دلتان تنگ شده، آقای رئیس جمهور؟

– دلم برای غذای اوگاندایی و دوستانم تنگ شده. وقتی رئیس جمهور بودم شب‌ها با دوستانم و حریف‌های بُکس سابق، یا اعضاء تیم فوتبال، بیرون می‌رفتم. دوست داشتم مثل آدم‌های عادی به سالن‌های رقص بروم. من پیش از هر چیز همانطور که می‌دانید، یک قهرمان بُکس هستم. یک ورزشکار.»

– آیا در جریان وقایع سیاسی هستید و هنوز از امریکا و انگلیس انتقاد می‌کنید؟

– اینها مال گذشته بود. من اخبار بین‌المللی را تعقیب می‌کنم، اما نمی‌خواهم وارد کارهای ابرقدرت‌ها بشوم. در خانام در جدّه پنج آنتن بشقاب‌ی ماهواره دارم. برنامه‌های سراسر دنیا را تماشا می‌کنم. من به چند زبان، از جمله لینگالا زبان کنگو، صحبت می‌کنم. وقتی جوان بودم در کنگو سربازان هوادار موبوتو را فرماندهی می‌کردم. حالا باید بروم. دولت نمی‌خواهد من با خبرنگارهای خارجی صحبت کنم. من در اینجا فقط یک میهمان هستم.

– درباره اوگاندای امروز و موسونی چه دارید بگویید؟

– این که او باید به بی‌اعتبار کردن من خاتمه دهند. می‌توانم به خداوند قادر توانا پناه ببرم و دعا کنم که برای او اتفاق بدی بیفتد. و

امیدوارم دیگر به کنگو حمله نکنند، او افریقایی‌ها را به جان هم می‌اندازد
و باعث کشت و کشتار می‌شود.

– آیا احساس پشیمانی می‌کنید؟

– نه. فقط دلم تنگ شده.

– برای چه؟

– برای زمانی که افسر ارتش بودم، در کنیا بر علیه قبیله مائوماتو
می‌جنگیدم و همه به من احترام می‌گذاشتند. به اندازه یک گاو نر قدرت
داشتم. در ارتش انگلستان سرباز خوبی بودم. افراد مائوماتو از من
وحشت داشتند. من در یک خانواده بسیار فقیر به دنیا آمدم و برای فرار از
گرسنگی در ارتش نام‌نویسی کردم. اما افسران فرماندهم اسکاتلندی
بودند و مرا بسیار دوست داشتند. اسکاتلندی‌ها آدم‌های خوبی هستند،
می‌دانید؟

سلینگر فرانسیسکو از گروه موسیقی «مانهاتان ترانسفر» در امریکا
مدت‌ها پیش آوازی خوانده بود به نام «زننده یا مرده‌اش را می‌خواهیم» که
چنین است:

حکومت خودکامگانِ رو به افول است

در سال ۱۹۷۹

از اوگاندا تا نیکاراگوئه

همیشه بمب است و گلوله

آن‌ها فاسدند، آن‌ها پستند

اینست که همیشه ضربه پشتِ ضربه می‌رسد

آن‌ها به حقوق بشر تجاوز می‌کنند

لعنتی‌ها خیال می‌کنند خیلی بزرگند

اینست که حالا در تبعید در ننگ و بدنامی به سر می‌برند.

گیری مردی است که باید دستگیر شود
عیدی امین مردی است که باید دستگیر شود
شاه ایران برای زنده ماندن سخت کوشید
او را هم می‌خواستند، زنده یا مرده.

هفته بعد، پس از بازگشت به جدّه، در بان هتل با لبخند پرنشاطی از من استقبال می‌کند.

– رئیس جمهور امین در جدّه است، ولی زیاد نمی‌ماند. شاید امشب بتواند با شما ملاقات کند. من شما را نزد او می‌برم.

باباچاقه در طبقه دوّم ویلای سفیدی که در میان سایر ویلاهای سفید قرار گرفته، در انتظار من است. مردی است غول پیکر که لباده سفید کتانی پوشیده و شب کلاه به سر دارد. چشمان ورقلمبیده‌ای که در عکس‌های یونیفورم پوش سابق‌گویی می‌خواست از قاب بیرون بزنند، تغییری نکرده‌اند، اما عیدی امین دادا، مردی که خود را فاتح امپراطوری انگلستان می‌خواند، فقط می‌خواهد آخرین اسباب بازی‌اش، یک تلویزیون با آنتن ماهواره‌ای را به من نشان بدهد. دست‌هایش از فرط هیجان می‌لرزند. صدای مشهورش به همان بمی بیست سال پیش است، مثل روزهایی که هنوز رئیس جمهور بود و در یونیفورم ارتش، به نام تمرین نظامی تسخیر اسرائیل را به طور کاذب نمایش می‌داد تا نظر موافق جهان اسلام را نسبت به خود جلب کند.

«می‌خواستم ثابت کنم که انشالله» – نگاهش را به آسمان می‌دوزد

– «نمی‌خواهم همانطور که روزنامه‌ها در اوگاندا می‌نویسند، از دنیا غافل بمانم. من هنوز دوستان زیادی دارم. به اخبار توجه دارم و مردی جهان‌ندیده هستم.»

پرده تلویزیون به پهنای خود عیدی امین است. سرجوخه سابق دکمه کنترل از راه دور را با جنون آرامی می‌فشارد و از تک تک کانال‌ها عبور می‌کند: بی‌بی‌سی، تلویزیون لیبی، تلویزیون سعودی. گویی برایش مقدس‌اند.

بعد عذرخواهی می‌کند. باید آنجا را ترک کند. می‌گوید «وعدۀ ملاقات مهمی دارم. شاید بار دیگر که به جدۀ می‌آیید بتوانیم صحبت کنیم.»

دربان هتل اشاره می‌کند که باید برویم. کادیلاک سفیدی را می‌بینم که گاراژ را ترک می‌کند. از اتاق دیگری صدای گریه بچه شیرخواری به گوش می‌رسد.

گروه‌مانهاتان ترانسفر اشتباه می‌کرد. اگر چه عیدی امین مردی است که باید دستگیر شود، اما کوشش باباچاقه برای زنده ماندن «سخت» نیست.

او مدت‌ها پس از مرگ الگوی زندگی‌ش ژان بیدل بوکاسا هم‌چنان به زندگی ادامه می‌دهد. بوکاسا، سرباز فقید افریقایی دیگری که در ارتش استعماری به درجات بالا رسید و عاقبت رئیس جمهور و دیکتاتور افریقای مرکزی شد. هر دو به آدم‌خواری متهم بودند و هر دو برای خوش‌آمد سرهنگ قذافی و دریافت دلارهای نفتی او به ایمان اسلامی تظاهر می‌کردند. بوکاسا و امین بیش از آن شباهت داشتند که یکدیگر را به دوستی برگزینند و تقریباً هرگز ملاقات نکردند. اما تاریخ فرمان داد که هر دو امپراطوری وحشت در یک سال منهدم شود: در سال ۱۹۷۹. به همین نحو اقدامات نظامی کشورهای خارجی نیز در همان سال به پایان

رسید، در مورد بوکاسا فرانسه و در اوگاندا، تانزانیا از حمله دست کشیدند.

هر دو دیکتاتور، زن‌ها، دکورهای پرزرق و برق و ارتش را دوست می‌داشتند، و شاید گوشت انسان را. هر دو در سال ۱۹۷۹ از کشورهای خود گریختند. در همان سالی که شاه ایران نیز از تهران فرار کرد. آن سال برای دیکتاتورها سال خوبی نبود. اما سر جوخه سابق هرگز مانند بوکاسا تحت پیگرد قرار نگرفت و زندانی نشد. در سال ۱۹۸۰، وقتی بوکاسا را غیاباً محکوم به مرگ کردند، عیدی امین سالم به جده رسید و اعضاء برجسته خانواده سلطنتی سعودی به او خوش آمد گفتند. برخلاف افسر سابق مستعمره فرانسه، بوکاسا که بعدها با ارباب‌های استعمارگر خود مخالفت کرد، با باچاقه کامپالا در روزی که سقوط کرد، بابای چاقتری یافت که از او مواظبت کند.

بُکسور پیر نقش زمین شد، اما بازی را نباخت.

خوجه

(آبانی)



خوجا

هرم نماد قدرت است و سرکوب نشانه زور و وسیله کسب ثروت. اما به همان اندازه ابزار سلطه بر عوام نیز هست؛ ابزاری برای محدود کردن افکار، ضعیف کردن اراده‌ها، یکتواختی و اتلاف. آه فرعون من هرم معتمدترین محافظ تو است. پلیس مخفی تو، ارتش تو، نیروی دریایی تو. خرم تو. هرچه بلندتر باشد، رعایا به نظر کوچک‌تر می‌رسند. و رعایا هر چه کوچک‌تر باشند؟ تو بالاتر می‌روی.

از رمان «هرم»، اثر اسماعیل کاداره

وقتی برای نخستین بار به سلول او وارد شدم، تنها چیزی که می‌توانستم ببینم، یک تشک بود. روی زمین سخت سنگی افتاده بود و ملحفه و بالش نداشت. پس از مدتی توانستم دو دسته کتاب که در کنار آن قرار داشت را نیز ببینم. کتاب‌های قطوری که با کیفیت مرغوب صحافی شده و عنوان‌های فرانسوی داشتند، چنان بادقت روی هم چیده شده بودند که گویی روی میز کنار تخت یک پروفیسور قرار دارند. از پشت شیشه عینکی که روی اولین کتاب قرار داشت، عنوان آن با حروف درشت‌تر دیده می‌شد: تاریخ فلسفه.

چند دقیقه قبل در خیابان‌های آفتاب‌گیر (تیرانا) راه می‌رفتم. یکی از آن روزهای تابستان بود. هنگامی که گویی شرق به دیدار مدیترانه می‌رود و پرتو طلایی رنگ خورشید حتی به مجتمع‌های رنگ و روفته‌ای که در دهه ۱۹۷۰ به وسیله چینی‌ها در پایتخت آلبانی ساخته شده بود، حالتی شاد می‌بخشید.

من در جست و جوی زندانی بودم که به نهایت امنیت شهرت داشت. ورودی آن در انتهای خیابان باریکی قرار داشت که به علت ترکیدن لوله‌ای آب آن را فرا گرفته بود. در بزرگ و سنگین زندان به وسیله گروهی که به یکدیگر فشار می‌آوردند تا وارد شوند، احاطه شده بود. مردانی که زیرپراهنی پوشیده، دمپایی‌های لای انگستی به پا داشتند به در می‌کوفتند و با خشم فریاد می‌زدند. زنان عرق کرده پشت فرمان اتومبیل‌های آلفارومئوی قدیمی و زنگ زده با شماره‌های ایتالیایی که در وسط خیابان پارک شده بودند، نشسته بودند. همگی از خویشان افرادی بودند که در کاوش‌های دیشب دستگیر شده بودند. این کاوش‌ها که غالباً صورت می‌گرفت، به دستور رئیس‌جمهور جدید سالی بریشا بود؛ پزشک متخصص بیماری‌های قلبی که حالا سیاستمدار شده بود. چنان‌که نشریات موافق بریشا هر روز توضیح می‌دادند هدف از این یورش‌های پلیسی «دستگیری، محاکمه و مجازات مسؤولان پنج دهه دیکتاتوری» بود که در عین حال شگفتی‌های دموکراسی را نیز به مردم آموزش می‌داد.

هر از گاهی یک گارد بیرون در اصلی زندان ظاهر می‌شد، به جمعیت نگاه می‌کرد، بر زمین تف می‌انداخت و با بی تفاوتی کامل بار دیگر ناپدید می‌شد و در را پشت سرش می‌بست. تنها کسانی که اجازه ورود می‌یافتند، زندان بانانی بودند که برای شروع شیفت بعدی می‌رسیدند. آن‌ها را به زحمت در استیشن کهنه آبی رنگی که پلیس ایتالیا از رده خارج کرده به دولت آلبانی بخشیده بود، جا داده بودند. استیشن هنوز علامت پلیس ایتالیا را نیز داشت.

رئیس زندان مرا در اتاقی پذیرفت که کمرکوره‌هایش بسته بود و دیوارهایش به همان رنگ سبزی بود که در دوران فاشیسم در کلاس‌های درس در ایتالیا به چشم می‌خورد. پس از نگاهی سریع به نامه یک قاضی

که اخیراً مهر خورده بود و اجازه مصاحبه با یکی از زندانیانش را صادر می‌کرد، آن را شتابان در کشویی نهاد، گویی تماس جسمی با آن قطعه کاغذ برایش اهانت آمیز بود. یا خطرناک. بعد مرا مرخص کرد.

راهروهای زندان پر از مردان دیگری بود که زیرپیراهنی به تن داشتند. شاید زندانی بودند، شاید هم پلیس، یا شاید مردانی بودند که اخیراً نقش عوض کرده و هنوز حیران و سرگردان نمی‌دانستند به کدام دسته تعلق دارند. حتی آنژلا رایچی و شوهرش آلبرت نیز همیشه نمی‌توانستند دزدها را از پلیس‌ها تمیز بدهند.

آنژلا خبرنگاری بود که برای آ. ت. آ، خبرگزاری رسمی کشور کار می‌کرد. خبرنگاری که تا همین اواخر سخن‌گوی رژیم استالینی آلبانی بود. آلبرت اخیراً در وزارت خارجه جدید پست گرفته بود و امیدوار بود که او را به خارج، احتمالاً به مالت، بفرستند. من آن‌ها را تصادفاً ملاقات کرده بودم و شاید به این خاطر که در آن روزها خارجی‌ها در تیرانا کمیاب بودند، و آن‌ها می‌خواستند با بیگانگان بیشتر آشنا شوند، گفته بودند که حاضرند کمک کنند.

نخستین مشکلی ما پیدا کردن یکی از مقامات بود تا مجوز را صادر کنند. این کار آسان نبود، زیرا شمار اندکی از مقامات بالا به چنین تقاضای غیرمعارفی نظر موافق نشان می‌دادند. به کمک یکدیگر اسامی دوستان، آشنایان سیاسی، خویشاوندان و دسته‌های رقیب را بررسی کردیم. بعد آنژلا و آلبرت به این نتیجه رسیدند که بهتر است از وزارت خانه‌ها و دادگاه‌های تیرانا دیدن کنیم و در جست‌وجوی تفسیری قانونی باشیم که بر چنین مصاحبه‌ای صحنه بگذارد. همه وزارت‌خانه‌ها و دادگاه‌ها در یک خیابان قرار داشتند و همگی مطابق با سبک مورد نظر موسولینی هنگام اشغال فاشیستی آلبانی، با آجر قرمز ساخته شده بودند. مراجعین در برابر همه آن‌ها ازدحام کرده بودند، و همه ادارات به ماشین تحریرهای کهنه

سیاه‌رنگ مجهز بودند.

عاقبت یک قاضی که در گذشته با آنژلا هم‌مدرسه بود، وسط یک محاکمه - پرونده قتل که در پی یک درگیری طولانی در شهرستان صورت گرفته بود - بدون هیچ پرسشی مجوز را که روی یک کاغذ قهوه‌ای رنگ ماشین شده بود، امضاء کرد. بعد دوباره محاکمه را از سرگرفت و به خانواده‌های قربانی و متهم دستور داد گپ دوستانه را متوقف کنند و به صندلی‌های خود بازگردند.

من بسیار شاد و حیرت‌زده شده بودم و حالت‌م باعث تفریح آنژلا شد. پرسید «نمی‌دانستی؟ روابط شخصی تنها کالایی است که همیشه در آلبانی فراوان بوده، حتی در بدترین روزهای دیکتاتوری.»

در راه زندان آنژلا رفته‌رفته نگران به‌نظر می‌آمد و دلیل آن را به من بروز نمی‌داد. ولی وقتی در بزرگ را پشت سرمان قفل کردند، چهره‌اش سفید شد. اعتراف کرد که طاقت دیدن «آن زن» را ندارد. ناگهان تصور رویه‌رو شدن با گوشت و پوست واقعی کابوسی که در گذشته زندگی‌اش را فراگرفته بود، خارج از توانش بود.

«تو نمی‌توانی وحشتی را که ما آلبانیایی‌ها از شنیدن آن نام احساس می‌کنیم، تصور کنی. نمی‌توانی ترسی را که در ما ایجاد می‌کند، تصور کنی. مثل این است که او و شوهرش طی پنجاه سال دیکتاتوری واقعاً ما را متقاعد کرده بودند که ابرانسان هستند. و می‌گویند که او هنوز حالت تحقیرآمیزش را حفظ کرده و نگاهش هم‌چنان سرد و نافذ است. خیال نمی‌کنم آن‌قدر قوی باشم که بتوانم نگاه لیدی مک‌بث^۱ خودمان را تحمل کنم.»

آنژلا را تشویق کردم که بیشتر فکر کند. عاقبت او مانند یک ورزشکار

۱. یکی از قهرمانان نمایشنامه مک‌بث اثر شکسپیر. م

پیش از مسابقه، نفس عمیقی کشید و پذیرفت. بله، او هم با بیوهٔ سیاه^۱ روبه‌رو می‌شد.

این است که بعد از ملاقاتی کوتاه با رئیس زندان، همراه با آنژلا و آلبرت به سرعت از پله‌های زندان بالا رفتیم. در طبقهٔ بالا با اسکورت‌های مان ملاقات کردیم. آن‌ها دو سرباز بودند با گونه‌های تراشیده، که چهره‌هایی با استخوان‌بندی دهقانان آلبانیایی را داشتند. دکمه‌های یونیفورم آبی رنگ‌شان را نبسته بودند و تفنگ‌هایی شبیه به سلاح‌های جنگ جهانی دوّم بر شانه‌های‌شان آویخته بود.

در حالی که از راهروی شلوغی عبور می‌کردیم، نوبت آلبرت بود که رنگش بی‌درد. او بازوی مرا فشرد، به پشت‌سر نگاهی انداخت و آهسته زیرگوشم گفت «تو متوجه نشدی، اما یکی از زندانی‌ها که قبلاً از رهبران کمونیست بوده حسابی مرا ترساند. او گفت مراقب باشید برای این‌که وقتی ما دوباره قدرت را در دست گرفتیم انتقام می‌گیریم.»

چیزی به نظرم نرسید که برای آرام کردن او بگویم.

پس از این‌که از پله‌های دیگری بالا رفتیم، در مقابل یک سلول ایستادیم. گارد به ما اشاره کرد که وارد شویم، اما هیچ‌کس جرأت نکرد در آهنی را که قفل نبود، لمس کند. بیوهٔ سیاه در آن‌جا بود.

همه دو دل بودیم و اکراه داشتیم. هیچ‌کس - نه قاضی، نه رئیس زندان و نه حتی آنژلا و شوهرش - نام او را نبرده بودند. همه از آن می‌ترسیدند. از این گذشته نیازی هم نبود.

از پنجاه سال پیش که بیوهٔ سیاه و شوهرش قدرت را در دست گرفتند، نامشان به نحو تغییرناپذیری با نام آلبانی گره خورده بود. همه چیز گردِ نام تقریباً مقدّس رهبر بزرگ و همسرش می‌گشت. ولی مفهومش این نبود که

۱. اشاره به نوعی عنکبوت که مادهٔ آن پس از چفت‌گیری، نر را می‌بلعد. م

بتوان آزادانه آن را بر زبان آورد. رژیم می که این زوج استثنایی به وجود آورده بود، چنان از امکان کاربرد نادرست این نام نگران بود که برای این که از بی حرمتی در امان بماند، تلفظ آن را به جز در مراسم رسمی، یا به وسیله مقاماتی که مجاز بودند، غیرقانونی اعلام کرده بود.

جالب این که در حکومت جدید دکتر سالی بریسا نیز وضع بر همین منوال بود، اما به دلایلی عکس دلایل قبلی... هرج و مرج سیاسی و زوال اقتصادی به درجه‌ای رسیده بود که می ترسیدند آن نام نفرت‌بار، نوستالژی گذشته را زنده کند، و یا احساس احترام را. بنابراین حتی در تیرانای جدید و «دموکراتیک» هم بر زبان آوردن آن نام به صلاح نبود. احتمالاً ممنوع و حتماً خطرناک بود.

زیرنگاه وحشت زده آنزلا عاقبت در راهل دادم و گفتم «بن جیورنو، خانم خوجه».

سه روز بعد برای دستگیریم آمدند. پس از صرف شام با جان بتل، یکی از کارکنان آمریکایی در قسمت کمک‌رسانی، هنگامی که به هتل تیرانا بازگشتم، در سرسرای کهنه هتل انتظارم را می کشیدند. آن‌ها سه نفر بودند و یونیفورم‌هایی مشابه با نگهبانان زندان به تن داشتند، به جز این که دکمه‌هایشان را تا بالا بسته و صورت‌هایشان را اصلاح کرده بودند. وقتی برای گرفتن کلید اتاق می رفتم به من نزدیک شدند «فقط یک بازرسی است و شما باید با ما بیایید. زیاد طول نمی کشد. فقط یک فرمالیته است.» سربازان به زبان ایتالیایی که از طریق تلویزیون آموخته بودند، سخن می گفتند.

اپلیر، متصدی هتل که از یک هفته پیش با من آشنا شده بود و پنهانی به

تلفن‌هایم گوش می‌داد، پای تلفن بود. صدایش را شنیدم که می‌گفت «نه». این‌جا نیستند، نیستند.» و به‌درستی حدس زدم که با همسرم پیا صحبت می‌کند. قرار بود در این ساعت از ایتالیا تلفن بزنند. کاری از دست من ساخته نبود. ایلیر با صدایی لرزان زمزمه کرد «سینیورا، مأمورین پلیس آمده‌اند این‌جا... پلیس خانم.» سرویس مخفی نفرت‌انگیز.

با دیدن این خوش‌آمدگویان رنگ از چهره‌ی جان پرید. این نخستین دیدار او با نیروهای خشن پلیس کشوری بود که چند روز پیش برای «کمک به دموکراسی نوپا» از طرف واشنگتن در آن مأموریت گرفته بود. ما چند روز پیش آشنا شده بودیم و من او را دعوت کرده بودم که درباره‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ ایتالیایی‌اش صحبت کنیم و گپ بزنیم.

فکرم را به سرعت به کار انداختم و گفتم «جان فوراً به سفارت ایتالیا برو و به آن‌ها بگو که دارند مرا دستگیر می‌کنند. خواهش می‌کنم.» او لبخندی زد، با شلووار کوتاه بسیار آمریکایی‌اش از آن‌جا دور شد و مرا با مأموران پلیس تنها گذاشت.

هوا تاریک شده بود. در میدان اسکندریه - میدانی سفید با ساختمان‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و پوسترهایی که دفتر گردشگری ملی را تبلیغ می‌کردند، در حالی که چنین دفتری وجود نداشت - بیرون هتل، فیات استیشن دیگری با علامت پلیس ایتالیا انتظار ما را می‌کشید. در حالی که مردم تیرانا طبق عادت از خانه‌ها برای پیاده‌روی شبانه بیرون می‌آمدند، به آن سوی میدان رفتیم. مردان سیگارهای «پارتیزانی» را از پاکت‌هایی که هنوز ستاره‌ی سرخ کمونیسم بر آن‌ها دیده می‌شد، بیرون می‌آوردند و آتش می‌زدند، بسیاری، چنان‌که در سرزمین‌هایی که روزی جزء امپراطوری بزرگ عثمانی بودند معمول است، دست یکدیگر را در دست گرفته بودند. دخترها به آرامی قدم می‌زدند و به سوت‌هایی که پشت سرشان زده می‌شد، اعتنا نمی‌کردند. چند ماه بعد جان برایم تعریف کرد که آن

شب بر او چه گذشته بود.

وقتی دید سفارت را هنگام شب تعطیل کرده‌اند، در خانه سفیر را که کمی دورتر قرار داشت، کوید. سفیر میزبان یک میهمانی رسمی بود. کراوات سیاه، نه شلوار کوتاه. وقتی جان پیغامش را داد، مؤدبانه تشکر کردند و فوراً او را برای صرف نوشیدنی به آشپزخانه فرستادند، در حالی که او انتظار برخورد گرم‌تر و احتمالاً دعوت به میهمانی را داشت. ولی چند دقیقه بعد از بخت خود و احترام سفیر به تشریفات سپاسگزار شد: دختر بسیار زیبای سفیر که به میهمانی نرفته و در آشپزخانه نشسته بود، با دیدن او یک دل نه صد دل عاشقش شد. روز بعد آن دو برای گذراندن تعطیلات به یکی از بنادر ایتالیا در ساحل آدریاتیک سفر کردند. در همان حال که به جان در آشپزخانه سفیر خوش می‌گذشت، مرا در سلولی در پاسگاه شماره یک پلیس زندانی کردند. پاسپورتم توقیف شده بود. سلول تاریک بود، ولی نشان دست خونی یک زندانی را بر دیوار آن می‌توانستم ببینم. از یک گوشه سلول جوان یونیفورم پوشی که سردوشی‌هایش را کنده بودند پرسید «چه کرده‌ای که تو را به این سلول انداخته‌اند؟» من که احساس می‌کردم در یک فیلم پلیسی بازی می‌کنم جواب دادم «نمی‌دانم، به نظرم اشتباه شده است. من بی‌گناهم. و تو، تو چه کار کرده‌ای؟»

چهره رنگ پریده پسر بچه‌ای را داشت که می‌گریسته و می‌خواهد به خانه‌اش در مزرعه‌ای در شمال برگردد و از جهانی که آن را درک نمی‌کند و قادر به درک او نیست دور شود. شرح کوتاهی که داد ابهام و سرگشتگی سیاسی زمانه را به خوبی نشان می‌داد. تضادهای دولتی که اسماً دموکرات بود، ولی هم‌چنان روش‌های دیکتاتوری را پیاده می‌کرد. «آن‌ها ما را به میدان اصلی بردند. قرار بود تظاهرات بشود. به ما سربازان گفتند سران جمعیت را هدف بگیرید. من اطاعت کردم. یک نفر کشته شد. آن‌ها

مرا به جرم قتل دستگیر کردند. گفتند هرگز چنین فرمانی نداده‌اند.»
 من دست به شانه‌اش گذاشتم و به دروغ گفتم «پس تو هم بی‌گناهی.
 نگران نباش، همه چیز درست می‌شود.»

سه روز قبل، در سلولی در طبقهٔ دوّم امن‌ترین زندان کشور نکسمیج
 خوجه تقریباً همین کلمات را بر زبان آورده بود «من بی‌گناهم. آن‌ها اشتباه
 می‌کنند. من فقط خوبی کشورم را می‌خواستم.»
 رهبران رژیم گذشته همهٔ سلول‌های آن طبقه را اشغال کرده بودند.
 بسیاری به عنوان پارتیزان در جنگ جهانی دوّم شرکت جسته بودند. نسلی
 که خود را فراتر از قانون می‌پنداشت و با وسواس تمام همهٔ دیوارهای
 کشور را با شمارهایی چون «ستایش و شکوه به حزب کمونیست آلبانی»،
 «متشکریم انور، زنده باد انور»، «مردم آلبانی خود را به روبل یا دلار
 نمی‌فروشند، بلکه با تمام قلب به اترناسیونالیسم پرولتاریا ایمان دارند»
 پوشانده بودند. افراطی‌های لجبازی که طرفداری و ستایش از استالین را
 تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ حفظ کرده هم‌چنان مجسمه‌های نیم تنهٔ عموزوف را
 در برابر مدارس و کارخانه‌ها عَلم می‌کردند، در حالی که مابقی کشورهای
 اروپای شرقی، مجسمه‌های لنین را نیز دور انداخته بودند. آخرین باری که
 این افراطی‌ها را دیدم، همین‌هایی که سلول‌های طبقهٔ دوم زندان را در کنار
 نکسمیج خوجه اشغال کرده بودند، آن‌ها هنوز بر سرِ قدرت بودند. سال
 ۱۹۸۹ در مراسم اوّل ماه مه بود، آخرین جشن ماه مه استالینی در اروپا.
 آن‌ها - در تنها پایتخت جهان که راندن اتومبیل برای مردم عادی ممنوع
 بود و چراغ راهنمایی وجود نداشت - در چندین وُلژی سیاه با پرده‌های
 بسته رسیدند. مردان هفتاد ساله‌ای بودند که پلاک‌های سرخی را بر روی
 کت‌های چروکشان نصب کرده، مَشَت‌های گره شده را کنار شقیقه‌ها

نگه داشته بودند و در حالی که نگاه مرموزشان پشت عینک‌های آفتابی پنهان بود، لب‌های‌شان کلمات ترانه مشهوری را زمزمه می‌کردند که از معجزات چریکی انور و نکسمیج خوجه در جنگ علیه نازی‌ها و فاشیست‌های ایتالیا تجلیل می‌کرد.

طبقه ممتاز آلبانی نیم قرن بعد از جنگ به خوجه و همسرش وفادار ماند. انور خوجه پس از این‌که بر اثر نصایح همسرش نکسمیج، فردسالاری را بر اقتصاد کشور حاکم نمود و در سال ۱۹۶۱ با مسکو و در سال ۱۹۷۸ با پکن قطع رابطه کرد، رهبران هر دو کشور را متهم کرد که به قدر کافی به ایده‌آل‌های مارکسیستی وفادار نیستند. حتی پس از این‌که خوجه ماده ۲۸ قانون اساسی را اصلاح کرد و بدین وسیله هر گونه رابطه را «با کشورهای امپریالیست و رویزیونیست» ممنوع نموده، آلبانی را به انزوای کامل سیاسی کشاند، وفاداری طبقه ممتاز ادامه یافت.

در دهه ۱۹۷۰، انور بیمار شد. دولت یکی از بدل‌هایش، دندانپزشکی به نام پتار شاپالو را گروگان گرفت و او را حتی از خانواده‌اش پنهان کرد. به او گفته شد که باید پیش از پیش در مراسم رسمی طولانی جای انور خوجه را بگیرد. او در قصر خوجه زندگی می‌کرد. حالا نکسمیج قدرت را در دست داشت و برای خطی افراطی با رگه‌ای اخلاقی تلاش می‌کرد. او بود (یا اینطور می‌گویند) که به کارکنان گمرک دستور داده بود ریش و سبیل اندک مسافرانی را که اجازه ورود به کشور را یافته بودند، بتراشند.

زمانی رسیده بود که دیکتاتوری خشن‌تر و خودمحورتر شده بود. نام هزاران خیابان و میدان را تغییر داده آن‌ها را برای بزرگداشت روز تأسیس حزب کمونیست آلبانی «۸ نوامبر» نام‌گذاری کرده بودند. در سال ۱۹۶۷ دین غیرقانونی اعلام شد و آلبانی رسماً به نخستین کشور بی‌دین دنیا تبدیل شده، کلیساها و مساجد آن ویران گردید.

ولی بعد نوع دیگری از ساختمان‌های باشکوه ساخته شد، معابد

بزرگ‌تری که به مذهب واقعی خوجه تعلق داشت: پرستش روح سرسختِ آلبانی. این ایده رفیق انور بود که پناهگاه‌هایی به شکل تانک ساخته شود. این پناهگاه‌ها که خوجه نامیده می‌شدند، اگرچه مانند تانک‌های واقعی متحرک نبودند، اما ساختن آن‌ها بسیار ارزان‌تر تمام می‌شد، این بود که عاقبت تعداد بسیار زیادی از آن‌ها ساخته شد: ۷۰۰،۰۰۰، یا یک خوجه برای هر چهار نفر. هرّم‌های کوچکی که مانند هرّم‌های بزرگ کثوپس در مصر، چند منظوره بودند.

ساختن آن‌ها انرژی‌ها را به خود جذب نموده خزانه دولت را خالی کرد. از این طریق خطر توزیع ثروت نیز برطرف شد و چنین القاء شد که کشور «پسران عقاب‌ها» از سوی دشمنانی که خیال اشغال آن را داشتند، احاطه شده بود. چنان‌که انور پیش از مرگش در سال ۱۹۸۵ اعلام کرد (همان سالی که تکنوکرات جوانی به نام میکائیل گورباچف به سمت دبیرکلی اتحاد جماهیر شوروی انتخاب شد و برق کار سیبیلویی به نام لیش والسا پایه‌های حزب کمونیست لهستان را به لرزه درآورد)، آلبانیایی‌ها حاضر بودند در پناهگاه‌هایشان علف بخورند، اما تسلیم نشوند و سازش نکنند.

پس خوجه، همسرش و طبقه ممتاز بی‌گناه بودند. آن‌ها «هیچ چیز به جز خوبی کشور» را نمی‌خواستند.

به محض این‌که وارد سلول شدیم، بیوه از جا برخاست و مانند سربازی که برای بازرسی آماده می‌شود، کنار تشکی خود ایستاد. در هفتاد و سه سالگی، سالخورده‌ترین زن زندانی اروپا مانند مدیران مدارس دخترانه لباس پوشیده بود: دامن سرمه‌ای پایین زانو، بلوز سرمه‌ای خال سفید و کفش‌های راحت. موهایش را جمع کرده پشت سر شینیون کرده

بود. به مدت نیم قرن این تنها «مد»ی بود که در آلبانی استالینی تحمل می‌شد. او خود را این گونه می‌آراست تا نشان دهد که حتی رهبر بزرگ و همسرش از زندگی لوکس مبرا بوده هم‌چنان انقلابی باقی مانده بودند. آنزلا که مرعوب شده بود بی‌اختیار با احترام در حالی که به پایین نگاه می‌کرد با او روبه‌رو شد. اما نکسمیج خوجه حتی جواب سلام او را نداد. لحظه شرم‌آوری بود. از آن‌جا که در سلول صندلی نبود، به او پیشنهاد کردم روی تشک بنشیند. پذیرفت. حتماً آن را دونه‌شان خود می‌شمرد. به پرسش‌های من به زبان ایتالیایی قدیمی با کلمات از مُد افتاده یک آموزگار بازنشسته پاسخ داد. لهجه نداشت و فرازهایش درست، کوتاه و دقیق بودند. کوشیدم تا او را پیچانم، اما او دست‌پاچه نمی‌شد.

او که روزی همه چیز داشت، کسی که در گذشته برای تمام یک ملت همه چیز بود، حالا که هیچ برایش نمانده بود، چه احساسی داشت؟ جواب داد «من زنی قوی هستم. وقتی چریک بودم روی برف در کنار انور می‌خوابیدم و وقتی با نازی‌ها و فاشیست‌ها می‌جنگیدم لحظات بدی را گذراندم. اما بعداً کشور ما تنها کشوری بود که بدون کمک آمریکایی‌ها خود را آزاد کرد. نه مثل شما ایتالیایی‌ها یا بقیه کشورهای اروپا. من هنوز یک مبارز هستم. فراز و نشیب‌های زندگی سیاسی چنین هستند، این طور نیست؟» و با نگاهی خشن و طعنه‌آمیز به من نگاه کرد.

از او پرسیدم ولی شما اشغال کشور توسط نازی‌ها را با نخستین کوششی که در درازای تاریخ آن برای ایجاد سیستم چند حزبی به عمل آمده، برابر می‌دانید؟ بیوه کمترین بارقه‌ای از احساس نشان نداد «برعکس، این دو را می‌توان مستقیماً با یکدیگر مقایسه کرد. فقط باید وطن‌فروشان را به خاطر بیاورید که به وسیله چریک‌ها شکست خوردند و بعد از جنگ به آمریکا مهاجرت کردند. حالا آن‌ها مثل یک گله به آلبانی

باز می‌گردند تا به رؤیای خود جامعه عمل بپوشانند و کشور را برده کاپیتالیسم سازند. این‌ها همان‌هایی هستند که من و انور در کوه‌ها در سال ۱۹۴۴ شکست دادیم. خیانتکارانی که طرفدار هیتلر و موسولینی بودند. آن‌هایی که سعی کردند بعد از جنگ جهانی دوم با کمک مزدورانی که از دولت بریتانیا پول می‌گرفتند، آلبانی را اشغال کنند. همان کسانی که من و انور در تمام زندگی بر علیه‌شان جنگیده‌ایم.»

نکسمیچ طوری سخن می‌گفت که گویی انور هنوز زنده است. گویی کمونیسم هم‌چنان زنده است. «من همیشه ایده‌آلیست بوده‌ام. حالا پیر و خسته شده‌ام، اما زندان طرز فکر مرا تغییر نداده است. انور و من همیشه مارکسیست‌های واقعی باقی می‌مانیم. ما به آن ایمان داریم. همیشه به آن ایمان داشته‌ایم.» مکثی کرد و در حالی که از پنجره به بیرون می‌نگریست، چنان‌که گویی دفتر سالی بریشای نفرت‌انگیز، پزشک سابق خانواده خوجه را می‌بیند، با بیزاری می‌گفت «آن‌ها به هیچ چیز اعتقاد ندارند، فقط عاشق دلارند.»

بریشا بلافاصله پس از پیروزی در انتخابات ده، دوازده تن از رهبران رژیم گذشته را به فساد متهم کرده، آن‌ها را به زندان انداخته بود. بیوه خوجه متهم بود که چند حساب بانکی در سوئیس، ویلاهایی در ایتالیا و املاکی در افریقای جنوبی دارد. اتهاماتی که موجب شد او را به یازده سال زندان محکوم کنند، شامل اختلاس ۳۰۰ دلار نیز بود. نتوانسته بودند بیش از آن را اثبات کنند. ولی او حتی این را هم رد می‌کرد. «حتی یک لک (واحد پول آلبانی) هم به انگشتان من نچسبید. هر چه را که دولت به انور و من می‌داد، صرف ملاقات‌های رسمی می‌کردیم.» چنان سخن می‌گفت که گویی دولت و خوجه دو پدیده جداگانه بودند. با لذت از فراز خود تکرار کرد «بله، دیدارهای رسمی... مقامات خارجی در منزل ما میهمان می‌شدند. روابط بین‌المللی به خرج ما ادامه می‌یافت البته انور و من بهتر

از بیشتر مردم زندگی می‌کردیم، اما ما مثل برده‌ها کار کرده بودیم تا این کشور را از هیچ بسازیم. ما جوانی و همه چیز خود را فدا کردیم تا یک آلبانی سوسیالیست بسازیم. هیچ‌کس بیش از ما این همه مدرسه، بیمارستان و کارخانه نساخته بود. کشوری که به ارث برده بودیم داشت از قرون وسطی و دوران فئودالیسم بیرون می‌آمد. ما آن را به خودکفایی رساندیم.»

آنزلا که سعی می‌کرد خشک صحبت کند تا احساساتش را بپوشاند، از وضع حقوقی او پرسید. لیدی مک بث جواب داد «من یک زندانی سیاسی هستم. بیست و یک ماه است که این حکومت با اتهامات کاذب مرا از آزادی محروم کرده. این دومین تابستانی است که در گرمای این سلول انفرادی گذرانده‌ام و از چهار هفته پیش حتی تماس با سه فرزندم را نیز ممنوع کرده‌اند.»

برای نخستین بار مستقیماً به چشمان آنزلا نگاه کرد، گویی آنزلا نماینده رسمی رژیم جدید بود. «شما ادعا می‌کنید که به دموکراسی اعتقاد دارید، ولی در واقع ضدانقلابی هستید و مانند دیکتاتورها رفتار می‌کنید. شما باید از رفتارتان خجالت بکشید. درباره‌اش بنویسید، بنویسید که سیاستمداران این دموکراسی با من چگونه رفتار می‌کنند.» آخرین واژه‌ها را مانند کسی که دارویی تلخ را می‌بلعد، با بیچش نفرت بار لب‌ها ادا کرد و چشمانش نگاه سخت و نافذی را گرفت که آنزلا از آن وحشت داشت.

آیا از این که دستور شکنجه و اعدام مخالفینش را صادر کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد؟ چانه نکسمیچ خوجه سفت‌تر شد «نه.» و تکرار کرد «نه، برای این که باید حکومت را در برابر کسانی که علیه آن توطئه می‌کنند محافظت کرد. البته ممکن است زیاده‌روی‌هایی شده باشد...» بعد شانه بالا انداخت، گویی می‌خواست بگوید «این چیزها

آن قدر کوچکنند که ارزش گفتن را ندارند.»

او نگفت که آیا جنایت تازه اختراع شده «براندازی، خیانت و پروپاگاندا» را که چنان مبهم تعریف شده بود که می توانست به هر اقدامی که مورد تأیید انور و او نبود اطلاق گردد، از جمله آن «زیاده روی ها» می شمرد یا نه. اما در اوج قدرت خوجه لزومی به شکار جنایتکاران نبود، زیرا آنها یکدیگر را شکار می کردند. هر سال هر شهروند باید گزارشی در مورد زندگی خود می نوشت و در آن اسامی همسایگان، خویشان یا همکارانی را که در حال «براندازی، خیانت و تبلیغ علیه رژیم» بودند را فهرست می کرد. به کسانی که مایل به معرفی دیگران نبودند، مجال داده می شد تا خود را معرفی کنند. این که افرادی سال ها در اردوگاه های کار ناپدید و در آن جا شکنجه می شدند، به امری عادی تبدیل شده بود.

او اشاره نکرد که تقاضای گذرنامه و خواندن کتاب هایی مانند دکتر ژبوآگو اثر بوریس پاسترناک، یا ۱۹۸۴ اثر جرج آرول در رژیم خوجه ممنوع بود و تنها کتاب هایی که در مدارس مطالعه می شد، نوشته شخص انور خوجه بودند این کتاب ها که به چندین زبان خارجی ترجمه شده بود، به وسیله یک شرکت دولتی مرتب تجدید چاپ می شد.

این را نیز نگفت که اخبار پیشرفت های کاذب علمی و اقتصادی آلبانی «کشور نمونه و مورد حسادت جهان»، به وسیله رادیو تیرانا به همه جهان مخابره می شد.

چیزهای کوچکی که ارزش گفتن را ندارند؟

بیوه سرانجام اقرار کرد که «شاید الغاء امور دینی زیاده روی بوده. ولی انور مایل نبود کلیساها و مسجدها را ویران کند. این هم پیمانان چینی ما بودند، تنها افرادی که به ما از نظر مالی و نظامی کمک می کردند، اعضاء جوان حزب بودند که او را وادار به این کار کردند. انور و من فقط

می خواستیم مسلمانان‌ها، مسیحی‌های ارتودوکس و کاتولیک در کنار یکدیگر در صلح و صفا زندگی کنند. و حق به جانب ما بود. ما می خواستیم همه احساس کنند که فقط آلبانیایی هستند. و ببینید حالا در بالکان در نتیجه درگیری‌های مذهبی و قومی چه می‌گذرد. تاریخ درستی گفته‌های ما را اثبات می‌کند. تبلیغات کاپیتالیستی ما را عقب مانده و درون‌گرا توصیف می‌کرد، اما برعکس، شما متوجه خواهید شد که بینش ما مدرن بود.»

من مادر ترزای کلکته را به یاد او آوردم. راهبه آلبانیایی کاتولیکی که در چند سفر بحث‌انگیز از «لانه عقاب» انور خوجه دیدن کرده بود. مادر ترزا غالباً میهمان سلسله بدنام دیگری نیز بود: خانواده دوالیه درهائیتی. در هر دو مورد، راهبه محبوب و قدیس‌نما فقط لبخند زده و از گفتگو بر علیه میزبانان و رژیم‌های سرکوبگرشان سرباز زده بود. رژیم‌هایی که یکی به شدت استالینی و دیگری فاسد و کاپیتالیستی بود.

بیوه گفت «مادر ترزا یک میهن‌پرست واقعی بود. یک آلبانیایی بزرگ. او به جهانیان نشان داد که چگونه باید به بینوایان کمک کرد و بی آن‌که در امور سیاسی دخالت کند، زندگی خود را وقف فقیرترین افراد می‌کرد. این کاری است که هر رهبر مذهبی باید انجام دهد. برعکس بسیاری از آن‌ها می‌خواهند گزینه‌های مردم را دستکاری کنند. آن‌ها می‌خواهند نقش سیاسی داشته باشند. این درست همان چیزی است که پیش از اعلام بی‌خدایی در آلبانی اتفاق می‌افتاد. و می‌گویند حالا سازمان‌های اسلامی در تیرانا تشکیل می‌شود و هیچ‌کس از فعالیت‌های واقعی آن‌ها خبر ندارد.»

بیوه حرف خود را قطع کرد و مستقیماً به چشم‌های من نگریست «من

به خدا اعتقاد ندارم. من یک مارکسیست هستم. من به انسان و به خلق معتقدم، ولی ما به مادر ترزا علاقه داشتیم. می‌دانید، او در این جا احساس

راحتی می‌کرد. او با ذهن باز می‌آمد و دستاوردهای ما را ستایش می‌کرد.»

در پاسگاه شماره ۱ پلیس، شب به درون سلول رخنه کرده بود. مرا از سلولم فرا خواندند و روبه‌روی افسری نشانند که از پشت میزی چنان از من سؤال می‌کرد که گویی در کلاس تعلیماتِ بازپرسی نشسته است. بازجویی با یک تکنیک قدیمی استالینی شروع شد. هر سؤال را ده بیست بار می‌پرسند تا زندانی پاسخ‌های متضاد بدهد و گیر بیافتد. «روزی که به دهی در آن‌سوی فایر رفتی ما در تعقیب بودیم. ما فهرست اسامی کلیه کسانی را می‌خواهیم که با آن‌ها صحبت کرده‌ای... ما می‌دانیم که تو روزنامه‌نگار نیستی. تو جاسوس هستی و با دشمنان کشور تماس داری. برای که کار می‌کنی؟» ابتدا یک افسر با حالتی دوستانه، بعد دیگری با رفتاری خصمانه، و بعد دوباره همان اولی.

یکی از آن‌ها متوجه صلیب طلایی شد که از زنجیری به گردنم آویخته بود. «تو مسیحی هستی؟» بله. آن دو به یکدیگر نگاه کردند. «ما همه مسلمانیم.» حدود ساعت ۳ بعد از نیمه شب تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم. «من یک شهروند خارجی هستم و حق قانونی من است که با سفارت کشورم تماس بگیرم. شما هیچ مدرکی علیه من ندارید. من این‌جا را ترک می‌کنم.» برخاستم و به طرف در رفتم. دو سرباز سعی کردند مانع شوند، ولی من جاخالی دادم. در انتهای راهرو سرباز دیگری تفنگش را به سویم نشانه رفت و دست به ماشه گذاشت. من به صندلی خود در برابر افسر پلیس بازگشتم. به منظور تنبیه من یادداشتش را پاره کرد «بتر است از اول شروع کنیم. به من بگویید نامتان چیست، آدرستان کجاست و برای که کار می‌کنید.» پس از گذشت ساعتی دیگر، حدود ساعت چهار صبح بازجویی را برای مدتی متوقف کردند. چون پی برده بودند که زبان ایتالیایی را

آن قدر خوب نمی دانند که به کار ادامه دهند، به دنبال کسی در یک مجتمع در نزدیکی پاسگاه فرستادند.

مرد کوتاه قد و تقریباً پنجاه ساله‌ای بود که بر چهره‌اش جای زخم دیده می شد و نگاه چشمانِ آبی‌اش غم‌آلود بود. با من دست داد و خودش را رودلف کارکو معرفی کرد. یا رودلفو کارکو. من ایتالیایی هستم ولی در آلبانی به دتیا آمده و در این جا بزرگ شده‌ام. میل دارید داستانم را برایتان بگویم؟ گفتم البتّه و بعد از نگاهی به محافظین ادامه دادم «اما ممکن است آنها موافق نباشند...» «نگران نباشید. آنها هر وقت بخواهند سوالات دیگری از شما پرسند، صحبت ما را قطع می کنند.» این بود که رودلفو، «یک ایتالیایی گم شده»، داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. «وقتی جنگ تمام شد، مادر بیچاره‌ام کارولینا گوماچی، که هنوز زنده است و در خانه انتظار بازگشتِ مرا می کشد، از جمله کسانی بود که تصمیم گرفت همین جا بماند. البتّه ما هرگز تصور آنچه که بعداً اتفاق افتاد را نمی کردیم.»

رودلفو نگاهی به پشت سرش کرد «مادر بیچاره من به یکی از بهترین خانواده‌های بولونیا تعلق دارد، خانواده گوماچی. او عاشق یک مرد آلبانیایی شد و علی‌رغم مخالفت خانواده‌اش به همسری او درآمد. پدرش سردیر یک روزنامه فاشیستی بود که در دوران موسولینی، هنگام اشغال آلبانی توسط ارتش ایتالیا، در این کشور متشر می شد. آنها ثروتمند بودند.» دو انگشتِ شصت و سیاه‌اش را به هم مالید. این یک ژست ایتالیایی است که معنی‌اش پول است. پول زیاد. «اما بعد این کشور کمونیستی شد. آنها ما را وادار کردند ناممان را تغییر دهیم مهلت پاسپورت‌هایمان که رویش علامتِ کشور ایتالیا بود، تمام شده بود و ما نمی توانستیم آنها را تمدید کنیم چون کسی اجازه نداشت به سفارتخانه‌ها نزدیک شود. سفارت در منطقه سیاسی قرار داشت و هیچ

شهروند عادی حتی اجازه نداشت پا به پیاده روی آن منطقه بگذارد، چه رسد به این که بخواهد به یکی از سفارتخانه‌ها برود. از این گذشته ناچار بودیم زندگی روزمره را بگذرانیم و کار کنیم. او مکث کرد و به چهره من نگریست، وقتی از درک و علاقه من مطمئن شد، ادامه داد «کوتاه سخن این که ما عاقبت این وضع را پذیرفتیم و هم چنان در این جا هستیم.»

روڈلفو به من نزدیک شد. دندان‌های زرد، چشمانش را که از فرط وحشت گشاد شده بود و حرف زدنش را به زبان ایتالیایی قدیم به یاد دارم. «نگران نباشید دکتر ریکاردو. شما را زیاد در این جا نگه نمی دارند. مرا، تا به حال ده دوازده بار در این سلول زندانی کرده‌اند. چون می دانستند واقعاً آلبانیایی نیستم، همیشه مرا در فهرست افراد مظنون جا می دادند. بارها چندین روز در این سلول زندانی بوده‌ام. آن را خوب می شناسم. ناراحت نباشید دکتر ریکاردو. شما یک خارجی هستید. یک ایتالیایی. یک ایتالیایی واقعی، با پاسپورت معتبر و همه چیز. مطمئنم که به زودی شما را آزاد می کنند و می توانید به خانه برگردید، در حالی که من هرگز نمی توانم آلبانی را ترک کنم. نه حتی حالا که دموکراسی داریم.»

با لحنی که سعی می کردم تشویق آمیز باشد گفتم «از سخنان محبت آمیز شما متشکرم. ولی شاید حالا بتوانید دوباره به تابعیت قدیمی تان برگردید. شما هم می توانید آزاد باشید.»

روڈلفو نگاه غمگینی به من کرد «شاید روزی به من پاسپورت بدهند. اما من میل ندارم تقاضا کنم، چه طور می توانم مادر پیرم را تنها بگذارم؛ او دیگر کسی را در ایتالیا ندارد و بسیار پیراست. ما باختم و آلبانی برنده شد. ما در حالی که زندانی این کشور هستیم می میریم.»

روز پیش از مصاحبه با بیوه، با اِرکام آشنا شده بودم او جوان بیست و

پنج ساله‌ای بود که زبان فرانسه درس می‌داد، نگاه سرکشی داشت و کت جین تنگی می‌پوشید. ابتدا خیال کردم از جوانان روشن‌فکر مخالف دولت بریسا است. ولی احتمالاً یکی از پلیس مخفی‌هایی بود که اخیراً از میان مخالفین خوجه استخدام شده بودند.

شبی به آرامی در میدان اسکندربگ، «قدح ماهی طلایی» آلبانی قدم می‌زدیم. در این میدان روزی یک مجسمه عظیم برنزی قرار داشت که به مناسبت بزرگداشت انور خوجه، «کوسه بزرگ» ساخته شده بود. مجسمه تا ۲۲ مارس ۱۹۹۰ باقی بود و در این روز به وسیله همان مردمی که روز پیشش کودکانشان را به آنجا برده بودند تا روی پای غول‌آسای آن گل بگذارند، به کمک سیم و جراثقال پایین کشیده شد. رامیز آلیا، جانشین منتخب خوجه با تخریب مجسمه مخالفت نکرده بود. در مقام رئیس جدید دولت، در حالی که رژیم‌های بلوک شرق یکی پس از دیگری فرو می‌ریختند، ولیعهد پیشین وانمود می‌کرد که هرگز با کوسه بزرگ آشنا نبوده است. او برای جلوگیری از فرو ریختن رژیم، حتی دست به اصلاحات زد. اما بسیار دیر و بسیار کم بود. بیشتر مردم او را عروسکی دست‌نشانده بیوه می‌دانستند، این است که بریسا در انتخابات برنده شد و رامیز آلیا به زندان افتاد.

پلیس‌های جدید با لباس شخصی میدان را زیر نظر داشتند. پس از پنج بار گردش در میدان وقتی به موزه تاریخ سابق رسیدیم، ارکام گفت که مردم آلبانی هرگز «عمو انور» را مانند «برادر بزرگه» کتاب جرج آرول نمی‌دانستند، بلکه او را به فرعون مصر تشبیه می‌کردند. فرعون هم مثل انور می‌دانست حتی پس از مرگ چگونه از قبر قدرت خود را اعمال کند.

قبر او در اهرام قرار داشت، به همین دلیل ما هم در تیرانا هرم داریم. در واقع موزه که رسماً آرامگاه انور خوجه نامیده می‌شد، به شکل هرم بود. دولت آنرا در اواسط سال ۱۹۸۰، در کنار خیابان اصلی تیرانا که در

گذشته خیابان موسولینی نامیده می‌شد، بعد آن را خیابان استالین نامیدند و حالا به آن خیابان شهدا می‌گویند، ساخته بود. موزه را جواهر معماری آلبانی می‌دانستند.

فقیرترین کشور اروپا برای پرداخت هزینه ساختن آرامگاه خم به ابرو نیاورده بود. دستنوشته‌ها و عکس‌های انور، همراه با وسایل شخصی مانند دستمال‌ها، کفش‌ها و دوربین‌هایش در سه طبقه با کف‌های مرمرین به نمایش درآمده بود. حتی کت و شلوارهایی که انور در دهه ۱۹۳۰ خریده بود را در آنجا گذاشته بودند. لباس‌های مردی جوان و ممتاز که در پایان تحصیل در دبیرستان فرانسوی در گیروکاشر، در ساحل جنوبی آلبانی، ترجیح داده بود کشور را ترک کند.

یک فیلم ویدیویی کوتاه مدام مراسم افتتاح هرم را به وسیله انور نشان می‌داد. نکسمیچ نیز در بلوز خالدار همیشه‌گی با موهایی که پشت سرش جمع کرده بود، همراه او دیده می‌شد. مثل همیشه نکسمیچ برای ادای احترام یک گام عقب‌تر از او راه می‌رفت، در حالی که همه می‌دانستند که در واقع دستورها از جانب او صادر می‌شد. کتاب‌فروشی کوچکی باز بود و بعضی از کتاب‌های انور در آن دیده می‌شد: «یوروکمونیسم ضد کمونیسم است» و «یوگسلاوی و خودکفایی در اداره امور کشور: کاپیتالیسم در نظریه و عمل». تا سال ۱۹۹۰ تدریس این دو کتاب در مدارس اجباری بود. کتابی که رامیز آلیا در سال ۱۹۸۸ نوشته بود نیز در آنجا به چشم می‌خورد. نام آن «انور ما» بود و خوجه را چنین توصیف کرده بود «... مردی با نیروی خارق‌العاده ذهنی و بدنی» و در ادامه نوشته بود «او روان‌شناس بزرگی است. خوجه راهی برای نفوذ به ذهن مردم یافته تا آنان را از خمودگی برهاند و شرایط لازم را برای برانگیختن فرآیند تفکر فراهم آورد.»

یکی از آخرین نسخه‌های آن را خریدم. چند ماه بعد هرم را به دستور

فرعون جدید تعطیل کردند.

بیوه به هرم علاقه‌ای نداشت. پی برده بود که ساختن آن اشتباه بوده است. در طول مصاحبه در زندان به من گفت که انور مایل نبود، اما اطرافیانش برای ایجاد این ساختمان به او فشار می‌آوردند. در مورد اعلام رسمی بی‌دینی در کشور نیز وضع بر همین منوال بود.

او متوجه نبود که اسماییل کاداره^۱ نیز در رمان تاریخی و طنزآمیزی به نام «هرم» با طعنه به حکومت آلبانی، جریان رویدادها را در قصر سلطنتی کنوئیس^۲ بر همین منوال شرح داده است. عاقبت کنوئیس - که میل ندارد به مرگ خود بیاندیشد - گفته‌های روحانی اعظم، همیونو را قانع‌کننده می‌یابد. همیونو مقبره آینده را که قرار بود به شکل هرم ساخته شود چنین توصیف کرده بود «ستونی که قدرت را در بالا نگه می‌دارد و اگر بلرزد همه چیز فرو می‌ریزد».

نکسمیچ چنان از هرم نفرت داشت که درباره چگونگی ساختمانش دروغ گفت و تصویب انور را که با بی‌میلی صورت گرفته بود، انکار کرد. او در زندان به من گفت «دولت پس از مرگ انور این آرامگاه را ساخت. شخصیت پرستی هم بعد از مرگ او آغاز شد. او در این کار هیچ مسئولیتی نداشت. من هم همین‌طور.» البته شخصیت پرستی حتی در دهه ۱۹۶۰ کاملاً جا افتاده بود و در دهه ۱۹۸۰، وقتی ساختمان هرم آغاز شد، چنان بالا گرفته بود که به کم‌دی بیشتر شبیه بود.

پس از سقوط رامیز آلبا، بریسا که نسبت به شخصیت پرستی بدگمان

۱. نویسنده مشهور آلبانی که اکنون در فرانسه به سر می‌برد. م

۲. دومین فرعون از چهارمین سلسله فراعنه مصر که دستور ساختن هرم عظیم گیزه را صادر کرد. م

بود، تصمیم گرفت آرامگاه را به دیسکوتک تبدیل کند. ابتدا دولت جدید و «دموکراتیک» او نمی دانست با آن چه کند. تخریب آرامگاه خطرناک و دایره ننگه داشتن آن ناممکن بود. ایده بریسا این بود که در همان ساختمانی که برای سرکوب مردم به کار رفته بود، آن‌ها را سرگرم کند. اما هر م بعد از دو سال تعطیل شد. هزینه آن بسیار زیاد بود و اشباح خاطرات مانع از آن می شد که به محل خوش گذرانی تبدیل شود.

بناهای ممتاز همواره نقش مهمی را در رژیم خوجه ایفا کرده بودند. در زندان از نکمیج پرسیدم آیا می داند که همه مجسمه‌های شوهرش و استالین تخریب شده‌اند. «بله. من همه چیز را می دانم. همین طور می دانم که دیگر زباله‌ها را جمع نمی کنند و مملکت را پر از اتومبیل‌هایی کرده‌اند که در کشورهای دیگر آنها را به گورستان اتومبیل‌ها می فرستند. ماشین‌های دزدی. می دانم که کارخانه‌ها تعطیل شده‌اند، که در دهات همه سنت‌ها به دست این مثلاً «دموکراسی» نابود شده است. مردم دیگر در مزرعه‌ها کار نمی کنند...» من حرف او را قطع کردم، اما مطبوعات آزاد شده‌اند. بیوه با غضب به من نگاه کرد. «آلبانی به راه نادرستی می رود، باور کنید» و با تکبر لبخند زد.

لبخندش با شنیدن نام مرد مشهور و زنده آلبانی، اسماعیل کاداره، ناپدید شد. نویسنده مشهور چند ماه پس از مرگ انور خوجه به پاریس گریخت. برخلاف هم‌میهنانش کاداره این مزیت را داشت که دارای گذرنامه باشد. او پس از مهاجرت به مخالفی آتشین تبدیل شد. آیا کاداره یک خائن بود؟

بیوه سیاه برای نخستین بار مکث کرد. کاداره فرهیخته به جهانیان نشان داده بود که آلبانی چنان‌که دشمنانش می گفتند بی فرهنگ نبود. او را نمی شد کاملاً کنار گذاشت. این بود که بیوه به سیاست متوسل شد «من دیگر او را دوست خود نمی دانم. با این که به مدت ۲۰ سال با او مثل یک

برادر رفتار کردیم، چیزهای زشتی درباره شوهرم نوشته است. با وجود این او نویسنده بزرگی است. این را نمی توانم انکار کنم.»

بازجویی در پاسگاه شماره یک پلیس صبح روز بعد خاتمه یافت. رودلفو با غصه خداحافظی کرد. گفت «من و مادرم را فراموش نکنید» و بعد افزود «روزنامه نگاری حتماً کار بسیار ارضاءکننده ای است، خواندن اخبار جهان، دانستن این که چه کسی زنده است، چه کسی مرده، چه کسی دستور می دهد و چه کسانی اطاعت می کنند و این که در حال صلح هستیم، یا جنگی آغاز شده.» بعد با حالتی رسمی تر به صحبت خود ادامه داد. کلماتش از آن مردی بودند که شب های بسیاری را در سلول زندان گذرانده و خوب می داند که حقیقت به ندرت در گزارش های پلیس ضبط می شود. «آقای ریکاردو، شما آدم خوش شانسی هستید صبح که از خواب برخاستید می توانید از همه چیز با خبر شوید. از همه رویدادها ولو این که بگویند خبر تازه ای نیست.»

تصور او از دموکراسی چنین بود. و از آن پس برای من نیز چنین است. او چنان به خداحافظی ادامه داد که گویی پس از یک ضیافت شیک دیپلماتیک از یکدیگر جدا می شویم: «سلام و عرض ادب شما را به مادرم کارولینا گوماچی ابلاغ خواهم کرد و درباره شما با او سخن خواهم گفت.»

پس از آزادی همین که از پاسگاه شماره یک پلیس بیرون آمدم، یکی از اتومبیل های سفارت ایتالیا را دیدم که با راننده انتظار مرا می کشید. راننده گفت «سفیر می خواهد شما را ببیند.»

سفیر مرا در دفترش پذیرفت و یک نوشیدنی سرد به من تعارف کرد. ولی خوشرویی اش در این جا تمام شد. او از فعالیت های من ناراضی بود. در واقع از رویدادی که ممکن بود روابطش را با دموکراسی جدید و بزرگی آلبانی به خطر بیاندازد، خشمگین بود. «تمام شب پای تلفن بودم و با

رئیس جمهور صحبت می‌کردم. مصاحبه شما با بیوه سر و صدای زیادی به پا کرده. عاقبت توانستم او را قانع کنم که شما را اخراج نکنند، ولی در مقابل ناچار شدم از طرف شما قبول کنم که فوراً آلبانی را ترک کنید و به رم بازگردید.»

همان دیپلمات جوانی که در پاسگاه پلیس به استقبالم آمده بود، مرا به هتل تیرانا رساند تا چمدانم را ببندم. پلیس مخفی اتاقم را بازرسی کرده بود. یادداشت‌هایم ناپدید شده بودند. از آنجا مستقیماً به فرودگاه رفتیم. در طول مسیر از کنار زندان حداکثر امنیت گذشتیم. جمعیت جدیدی زیر آفتاب تند پشت در زندان گرد آمده بود. حتماً اقوام دستگیرشدگان دیشب بودند.

بیوه سه سال بعد آزاد شد. اندکی پیش از آن، سالی بریسا پیشنهاد کرده بود که مدت محکومیت او را به مناسبت سالروز پایه‌گذاری حزب دموکراتیک، دو سال کمتر کند، ولی نکسمیچ از امضاء درخواست امتناع کرده بود. او در نامه‌ای به پسرش نوشته بود «نسبت به من خشمگین نباش، من به لطف و امتیاز نیازی ندارم. نمی‌توانم باعث بی‌آبرویی انور بشوم.»

او تا آخرین روز با شمار بسیاری از آلبانیایی‌های کزوو در زندان دیدار می‌کرد. آنها با گذرنامه‌های صادره از یوگسلاوی غالباً نیمه شب به مرز میان دو کشور می‌رسیدند تا سپیده دم در تیرانا باشند. عصر همان روز از طریق راه‌های کوهستانی به یوگسلاوی باز می‌گشتند در حالی که چند دقیقه را به آرامی در سلول نکسمیچ گذرانده بودند. تجربه‌ای که به نوعی عبادت شباهت داشت. برای آنها او مانند یک الهه زنده بود.

پنج سال زندان او را تغییر نداده بود. اندکی پس از آزادی دعوت

جمعی را در بلژیک پذیرفت. بیوه در یک سخنرانی در بروکسل خطاب به «دوستانِ آلبانی و همراهان» گفت: «تنها ایده آل ما مارکسیسم لنینیسم است.» و بعد فهرست دستاوردهای رژیم را برشمرد: «آزادی زنان، ساختن مدارس و راه‌ها، مبارزه با بی‌سوادی. در آلبانی دیگر طبقه کارگر وجود ندارد. بسیاری بی‌کار هستند و جمعیت پرولتاریا پرشمار است، ولی طبقه کارگر ناپدید شده است. نیروهای تاریک اندیش سیستم سوسیالیستی آلبانی را با خشونت بربرها نابود کرده، صنعت و ثروت ما را نیز از میان برده‌اند.»

«ایده آلیست» سالخورده پشیمان نیست. او هنوز بر این باور است که تاریخ نشان می‌دهد که انور درست می‌گفت. که مارکسیسم درست است. که این رژیم جدیدی که دموکراسی می‌نامند یک لعنت است. او تکرار می‌کند که حالا «آشیانه عقاب» پرغرور گذشته به ویرانه‌ای از هرج و مرج، فقر، ماتریالیسم، تسلیم شدن به منافع بیگانگان، جنایت، خرید و فروش مواد مخدر و تقلید خفت آور سایر فرهنگ‌ها تبدیل شده است. بیوه اکنون در خانه کوچکی در نزدیکی خانه پسرش ایلیر در تیرانا پنهان شده، و از خروج خودداری می‌کند. او تکرار می‌کند که «نمی‌خواهم آن را ببینم نمی‌خواهم آن را ببینم.» و نیازی نیست که مشخص کند چه چیز را.

من در اواخر رژیم سالی بریشا به تیرانا بازگشتم. رسوایی طرح مشهور سرمایه‌گذاری شهر را تکان می‌داد. چند شخصیت، پرآوازه - یک جادوگر، یک ژنرال بازنشسته و یکی از افراد مافیای کزوو - مردم را قانع کرده بودند که پس‌اندازشان را به آنها بپارند. آنها قول پرداخت بهره سرسام‌آوری را برای این پس‌انداز که جمع آن سر به میلیون‌ها دلار می‌زد داده بودند. گفته بودند که بهره پس از گردآوری همه پول‌ها پرداخت

می‌شود، اما مبالغ کلانی سر از جیب سیاستمداران در آورده بود. مملکت در آستانه نخستین ورشکستگی بود.

یک شرکت بین‌المللی حسابرسی بلافاصله مأمور رسیدگی به این وضع شده بود. حدود یک دوجین مردان سی و خرده‌ای ساله که کت و شلوارهای شیکی پوشیده بودند، از شعبه‌های خود در لندن، وین و رم سر رسیدند، آن‌ها چندین ماه به حسابرسی شرکت‌های دروغین پشت این کلاهبرداری مشغول بودند. از آن‌جا که هتل‌ها پر بودند و زندگی خصوصی در آن‌ها محفوظ نبود، دولت حساب‌رسان را در تنها ساختمانی که دارای اتاق‌های خالی، تلفن و مبلمان قابل قبولی بود، جا داده بود: ویلای سابق انور خوجه و همسرش، واقع در منطقه ممنوعه.

رئیس حساب‌رسان مرا در اتاق خوابش پذیرفت. رایانه همراهش روی رختخواب به هم ریخته افتاده و لباس‌هایش روی زمین ولو شده بود. این‌جا روزی اتاق ایلیر، پسر انور بود. وسایل آن لوکس نبود و به سبک دهه ۱۹۵۰ مبله شده بود. بر دیوارهایش نقاشی‌های زنده‌ای به شیوه شوروی، یک جلسه سیاسی در کارخانه، و دهقانانی که پشت تراکتورهای جدید در مزرعه‌ها کار می‌کردند و حالتی موفق داشتند را نشان می‌داد. یک آلبانی ساختگی غرق در آسایش و پیشرفت.

ساختمان‌های همسایه که قبلاً مسکن مقامات کمونیست بود را اینک سازمان‌های مختلف بین‌المللی که برای نخستین بار به آلبانی دسترسی یافته بودند، در اختیار داشتند.

چند هفته پس از سفر من به آلبانی، آخرین شرکت‌های کاذب به آرامی فرو ریختند. پول قبلاً به کشورهای خارج فرستاده شده بود. حالا سالی بریسا نیز در هرم مرمری خود با شکست رودر رو بود. دریای آدریاتیک به راه فلاکت‌باری برای فرار مهاجرین غیرقانونی تبدیل شده بود. مردمی که از آلبانی می‌گریختند. مادر ترزا، راهبه هوادار انور خوجه و دوالیه که

در میان جزامیان کلکته زندگی می‌کرد، مرده بود، اما پیروانش اجازه تأسیس شعبه‌ای را در تیرانا، در همسایگی خیریه مسلمانان، یافته بودند. دوست قدیمی مادر ترزا ژان کلود دوالیه در جنوب فرانسه در تبعید به سر می‌برد. قرار بود حزب سوسیالیست آلبانی - که در سال ۱۹۴۴ به وسیله انور خوجه تأسیس شده بود - با تغییراتی که کرده بود، دوباره قدرت را در دست گیرد. این حزب میانه‌رو، هوادار پیشرفت و موافق جامعه اروپایی شده بود. نامه‌ای از رودلفو دریافت کردم که در آن نوشته بود «از نظر مالی با بزرگ‌ترین مشکلات مواجه هستیم، برای گذران زندگی سخت می‌کوشیم و رؤیای روزهای بهتر آینده را می‌بینیم. گذشته بزرگ‌ترین آموزگار ماست. مادرم کارولینا گوماچی به شما سلام می‌رساند.»

بوکاسا

(افریقای مرکزی)



بوکا سا

این‌که قول واقعاً تغییر کرده باشد باور نکردنی به نظر می‌رسید، اما وقتی بخت روی می‌گرداند، اتفاقاتِ غریبی می‌افتد.

از «کوچ‌نشین» اثر ماری آن فیتز جرالدا

آخرین یادگارهای امپراطوری‌اش: یک تاج طلاکاری که روی مخملِ سرخ قرار داشت، و یک زره را به دیوار سفید انتهای سالن تکیه داده بودند. او بی‌آن‌که از روی نیمکت برخیزد با عصای دسته عاجش به آن‌ها اشاره کرد «این‌ها را می‌بینی؟». این همان عصای معروف به «عصای عدالت» بود که در سال ۱۹۷۷ با آن مایکل گلدسمیت، خبرنگار انگلیسی را کتک زده بود. «آن زره در قرونِ وسطی ساخته شده. کار اسپانیاست. ژنرال فرانکو آن را به مناسبت تاج‌گذارییم به من هدیه داد. روزی بود که قدرتمندترین مردانِ جهان به بانگی می‌آمدند. برای نخستین بار همه به یک امپراطور آفریقایی تعظیم کردند.» چهره‌اش حالتی مجذوب داشت «بله، همین‌جا در بانگی. و هر کس ناچار بود برای من یک هدیه عالی بیاورد.»

حرفِ خود را قطع کرد و به من نگریست، چشمانش مثل چشمانِ یک کودک در روز تولدش برق می‌زدند. من سرم را پایین نگه داشتم و وانمود کردم که یادداشت برمی‌دارم. ژان بیدل بوکاسا با این‌که از عدم تمایلِ من برای شرکت در جشنودی‌اش دلخور شده بود، ادامه داد «از آن روز دیگر من آن کسی نبودم که ناچار بود همیشه هدیه بدهد - الماس، عاج، زن...

رهبان بین‌المللی به من احترام می‌گذاشتند، زیرا من یک امپراتور بودم.»
و بار دیگر با عصای دسته عاج به زره اشاره کرد. گویی این یادگار
باستانی، شکوه سلطنتی اش را به اثبات می‌رساند.

اما عجیب‌ترین مراسم تاریخ معاصر چنان‌که بوکاسا به خاطر می‌آورد
انجام نشده بود.

در روز استثنایی ۴ دسامبر ۱۹۷۷ در قصر ورزش ژان بَدِل بوکاسا در
خیابان بوکاسا، مجاور دانشگاه بوکاسا تعداد غایبان بیش از حاضران
جلب توجه می‌کرد. و این تاجگذاری نخستین مراسمی نبود که در آن
«جهان متمدن» در برابر یک امپراتور آفریقایی سرتعظیم فرود می‌آورد.
زیرا در مراسم تاجگذاری هایل سلاسی (در اتیوپی) در سال ۱۹۳۰
که در تپه‌های بخارآلود آدیس آبابا سه روز به طول انجامید، کلیه
قدرت‌های بزرگ علی‌رغم مشکلات سفر، هیئت‌های بلندپایه یا اعضاء
خانواده‌های سلطنتی را به این کشور فرستاده بودند. دوکِ گلاستر، برادر
ادوارد هشتم (پادشاه انگلستان) و جرج چهارم از لندن عازم شده
بودند، شاهزاده یوجینیو دوساوا از ژم آمده بود و هیئت‌های تام‌الاختیار از
مسکو و واشنگتن اعزام شده بودند.

برعکس، تاجگذاری بوکاسای اول حتی از سوی دیکتاتورهایی مانند
خودش با تکبر رویه‌رو شده بود. ژنرال فرانکو در کشورش باقی ماند و
زره اسپانیایی به تنهایی از طریق کشتی رسید. هیروهیتو، امپراتور ژاپن و
محمدرضا پهلوی شاه ایران که اول دعوت شده بودند، زیرا بوکاسا تنها
آندو را از نظر مقام با خود برابر می‌شمرد، عذرخواهی کردند. نام پرآوازه
هایل سلاسی در فهرست دعوت‌شدگان نبود، زیرا او دو سال پیش مرده
بود. احتمالاً به دست یک افسر جوان به نام منگیستوهایل مریم خفه شده
بود. نام این افسر بعداً حتی در خارج از اتیوپی بر سر زبان‌ها افتاد.

مهم‌ترین افراد از میان ۵۰۰ مقام خارجی که در مراسم حضور داشتند، کنت امانوئل، خویشاوند شاهزاده لیختنشتاین و سررامگولام، نخست‌وزیر موریتانی بودند. حتی عیدی امین از اوگاندا، موبوتو از زئیر و عمر بونگو از گابن، دوستان قدیمی و آفریقایی بوکاسا که مانند او دیکتاتور بودند، نخواستند خود را بدنام کنند. عیدی امین دعوت بوکاسا را به این بهانه رد کرد که ممکن است توسط چتربازان اسرائیلی که در پی رویدادهای اتبه با او دشمن بودند، ربوده شود. از این گذشته او مشغول طرح حمله به آفریقای جنوبی بود که به وسیله سفیدپوست‌ها اداره می‌شد. و پس از بررسی دقیق‌تر معلوم شد که بسیاری از «هدایای باشکوه» حتی شاید زره اسپانیایی، بی‌ارزش بودند. فقط فرانسه واقعاً دست و دلبازی نشان داده بود (و روزی مردم جهان به علت آن پی بردند). دولت پاریس ۲۰ میلیون دلاری را که بوکاسا برای خرید لباس‌های رسمی برای هزاران میهمان و سایر هزینه‌ها نیاز داشت به او «وام» داده بود. از جمله این هزینه‌ها تهیه تخت سلطنت دارای شکل عقاب ناپلئونی به طول سه متر و نیم و عرض پنج متر، یک کالسکه مطلای سلطنتی با هشت اسب سفید ترییت شده در بلژیک، یک تاج ساخته آرتور برتراند، جواهرساز فرانسوی که بعضی از الماس‌هایش تا ۸۰ قیرات وزن داشتند، دو پرتره رسمی به وسیله هانس لینوس، نقاش آلمانی، و موسیقی (یک مارش و یک والس سلطنتی) که ساختن آن به یک آهنگساز فرانسوی سفارش داده شد. به علاوه ۲۴,۰۰۰ بطری «موئت و شاندون»، ۴۰۰۰ بطری «شاتو موتون روشیلد» و «شاتولافیت روشیلد»، هم‌چنین ۶۰ اتومبیل مرسدس بنز که از آلمان با کشتی به کامرون و از آنجا با هواپیما به بانگی فرستاده می‌شد. ضمناً هزینه اسکورت سواره نظام را نیز از یاد نبریم که با

یونیفورم‌هایی که به سبک قرن نوزدهم برودری دوزی شده بود، به دنبال کالسکه سلطنتی حرکت می‌کردند.

بوکاسا هنگامی که به فهرست اشیاء لوکس و نامعقول اروپایی که به وسیله هواپیماهای جت به قلب آفریقا فرستاده شده بود گوش می‌داد، چشمانش برق می‌زد. اشیاء لوکسی که در گذشته هرگز در بانگی، شهری که هنوز از بوی دود دهات آفریقا لبریز بود و به نحو خواب‌آلودی در ساحل رودخانه‌ای پر از گل و لای و کرگدن روزگار را سپری می‌کرد، دیده نشده بود.

گفت «این‌ها همه درست است. اما مگر اشکالی دارد؟» صدای یکنواختش آهنگِ خشنی یافته بود. مستی که عصا را گرفته بود، سفت‌تر شد. «این کمترین کاری بود که فرانسوی‌ها می‌توانستند انجام بدهند تا بهای خدمات مرا که به عنوان سرباز برای کشورشان جنگیده بودم، بپردازند، هم‌چنین برای همه هدایا و کمک‌هایی که وقتی به ریاست‌جمهوری رسیدم، به سیاستمداران‌شان اهدا کردم. من پسر شاه هستم. همیشه می‌دانستم که روزی در نهایت شهرت تاجگذاری می‌کنم. تاجگذاریم را به این دلیل جشن گرفتم تا در برابر مردم سایر نقاط جهان، شأن و اعتبار کشورم را بالا ببرم. دولت آفریقای مرکزی حتی پرداخت یک فرانک هزینه را برای تاجگذاری متحمل نشد. من کاری را کردم که هر پادشاه آفریقایی دیگری انجام می‌داد. و نیامدن مریوتو و عیدی امین به این دلیل بود که نسبت به من حسادت می‌کردند، به این که امپراطور شده‌ام و فکر مراسم تاجگذاری را داشته‌ام.»

ناگهان ساکت شد. نگاهش را به زیرافکند. مثل این بود که به خواب رفته است. مردی که کت عجیب دنباله‌داری به تن داشت نوک پا از آن

طرفِ اتاق به نیمکت بوکاسا در کنار پرده سفیدی که امپراتور را از آفتاب سوزانِ جمهوری آفریقای مرکزی محافظت می‌کرد، نزدیک می‌شد. او با خستگی از روی کاشی‌های سرامیک قدیمی می‌گذشت و هر بار یکی از آن‌ها کج می‌شد و کاشی همسایه را می‌سایید، چهره‌اش درهم می‌رفت. امپراتور سابق در حالی که با عصا اشاره می‌کرد گفت «منشی کابینه من». لحنش نسبت به زمانی که به زره اشاره کرده بود، با شوق و ذوق کمتری همراه بود. درباری سابق سر را به نشان احترام پایین آورد.

بوکاسا یکی از نطق‌های آتشین و بی‌شمار خود را بر علیه فرانسوی‌ها آغاز کرد. او در چند ساعتی که همراه یکدیگر گذرانده بودیم، دو سه بار از این نطق‌ها کرده بود. او گلایه‌های خود را با صدایی یکنواخت و فهرست‌وار بیان می‌کرد، مانند وکیلی که وصیت‌نامه‌ای را می‌خواند، در حالی که همه افراد خانواده از محتوای آن باخبرند.

اول رباکاریِ کشوری که زمانی آن را دوست می‌داشت و وطن دوم خود می‌شمرد. کشوری که به خاطر آن در سه قاره جنگیده بود، اما در عوض قصرها، تاج و تخت و آبرویش را از او دزدیده بود. بعد خیانتِ والرِ ژسکاردستن^۱ که روزی او را «پسر عموی عزیزم» خطاب می‌کرد، شکارچی طمع‌کارِ فیل‌ها و زنها، کسی که مسئولِ برکناری او از قدرت بود. و سوم بی‌وفایی شهبانو کاترین که متهم به روابط با ژسکاردستن شده بود. می‌گفتند آن دو گنجینه‌ای که بوکاسا در لحظه‌های صداقت «غارِ علی بابای من» می‌نماید را میان خود تقسیم کرده بودند.

«من حتی پس از ثبت نامم در ارتش در آفریقا، برای فرانسه در هندوچین نیز جنگیدم. بله، در هندوچین. من همراه با نیروهای فرانسه

۱. رئیس‌جمهور سابق فرانسه که گفته می‌شد الماس‌های گرانبهایی به عنوان هدیه از بوکاسا دریافت کرده است. م

آزاد بر علیه نازی‌ها جنگیدم. من جوانی‌ام را فدای فرانسه کردم. آن هم علی‌رغم این‌که فرانسوی‌ها پدرم را در برابر چشمانم کشته بودند. درست در مقابل پاسگاه پلیس امیکی. پدرم از رؤسای بود که با اشغال استعمارگران مخالفت می‌کرد. مادرم اندکی بعد از شدت ناراحتی دست به خودکشی زد. من فقط شش سال داشتم. با وجود این به مدت بیست و دو سال برای فرانسه جنگیدم. آن‌ها به من چند مدال دادند: مدال صلیب جنگ، صلیب مقاومت، لژیون دُنور، و هم چنین حقوق افسران وظیفه. سیاستمداران پاریس وقتی الماس می‌خواستند صحبت از مدال دوم صلیب جنگ می‌کردند. از این گذشته من الماس‌ها را فقط به ژسکار ندادم، به خیلی‌ها دادم، در فرانسه و جاهای دیگر، تنها دلیلی که موجب می‌شود نام‌شان را نبرم... این است که نمی‌خواهم برای خودم دشمنان بیشتری بتراشم. ولی حالا چنان ضدفرانسوی شده‌ام که اگر هنوز آن مدال‌ها را داشتم، همه را در مقابل دوربین‌های تلویزیون در سطل زباله می‌انداختم.»

منشی کابینه شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای بلند و زورکی. قبلاً با متانت بسیار سینی پر از دارویی را مقابل بوکاسا نهاده بود، شیشه‌های بزرگ و کوچک دارو با نام‌های فرانسوی و جعبه‌های مستطیل قرص روی آن قرار داشتند. امپراطور وانمود کرد که سینی را ندیده است. اما مردی که کت بلند پوشیده بود این ناکامی را به روی خود نمی‌آورد. بوکاسا عاقبت با تنفر به سینی نگاه کرد. «من خیلی مریضم. حرکت برایم مشکل است. نمی‌توانم بیش از دو دقیقه روی پا بایستم - نه، دو ثانیه. فرانسوی‌ها چند بار کوشیدند مرا مسموم کنند. آن‌ها مرا مسموم کرده‌اند. مدتی پیش مسموم کردند.»

درباری آفریقایی در حالی که سرش هم‌چنان پایین بود، در حالی که سینی را بیشتر به سوی بوکاسا می‌کشید، سرجناباند. «اما من زنده ماندم.

دکترها نجاتم ندادند، این نجاتم داد.» و ناگهان صلیب سنگین نقره‌ای را که تا آن لحظه روی میز کنار نیمکت بود، در دست گرفت و تکان داد. قطعه‌ای که نیم متر طول داشت و از یک صلیب محکم که روی تخته سنگی قرار داشت تشکیل شده بود که پیکر نحیف مسیح در مرکز آن دیده می‌شد. «پاپ پُل چهارم وقتی به طور پنهانی مرا به مقام سیزدهمین حواری کلیسای مادر مقدس منصوب کرد، آن را به من داد.»

سرم را بلند کردم و به او نگریستم. شاید درست نفهمیده بودم. در واقع امپراتور سابق به شیوه کشیش‌ها پیراهنی بلند و سفید به تن داشت که تا نوک پاهایش می‌رسید. دم‌پایی‌های لای انگشتی و لاستیکی‌اش معلوم بود. صلیب دیگری از زنجیری به گردنش آویخته بود. به نظر سلامت می‌آمد. موهای سر و ریشش تقریباً سفید نشده بودند، و بینی‌اش همان‌طور که در عکس‌های قدیمی دیده می‌شد، پت و پهن بود. عکس‌هایی مانند آن‌که ریچارد مه‌لول، عکاس هنرپیشه‌های سینما گرفته بود. در این عکس‌ها بوکاسا را می‌بینید که با یونیفورم مارشال جمهوری در دفتر ریاست جمهوری ایستاده و با غروری که نمی‌تواند پنهان کند، دو الماس بسیار درشت تراش نیافته را به دورین نشان می‌دهد. او با مهارت آن‌ها را میان شصت و سیاب‌ه گرفته، چنان‌که گویی نگه‌داشتن سنگ‌های قیمتی در کشوی میز، برای رؤسای دولت امری عادی است.

بوکاسا به نگاه من پاسخ نداده بود. چشمانش به نقطه‌ای از اتاق که تا آن‌جا که می‌شد تشخیص داد، خالی بود، خیره مانده بود. اما در این لحظه دختر کوچکی که یونیفورم آبی رنگ مدرسه به تن داشت به داخل سالن دوید و در کنار او روی نیمکت لم داد. یکی از دختران بسیارش که به خاطر سپردن نام‌هایشان برایش مشکل بود. او را کوچولو نامید.

بعد از آن بدل بوکاسا با خشمی دیر هنگام به سوی من چرخید «حرفم را باور نمی‌کنید؟ این صلیب را پاپ حین سفرم به واتیکان در ۳۰ ژوئیه

۱۹۷۰ به من داد. اندکی پیش از آن در نمازخانه خصوصی اش طی مراسم خاصی مرا غسل تعمید داده بود. پرسید آیا آمادگی دارم که به افتخار بزرگی نایل شوم. گفتم بله، من آماده هستم و او مراسم را اجرا کرد. از آن پس نقش من در کلیسای کاتولیک نقشی خاص و مخفیانه بوده است. وقتی بر سر قدرت بودم در چند درگیری، از جمله میان لیبی و مصر، در مقام میانجی واتیکان انجام وظیفه کردم. پس از سرنگونی ام واتیکان پیشنهاد کرد که به من پناهندگی سیاسی بدهد. نپذیرفتم. وقتی در این جا، در آفریقای مرکزی در زندان منتظر اعدام بودم، همین طور هنگامی که انتظار داشتم در یک زندان ایتالیایی به حبس ابد محکوم شوم، برادر آنجلینو، یک مبلغ مذهبی به دیدنم آمد. با هم دوست شدیم و او به من یک انجیل داد. به مدت هفت سال تنها کتابی بود که می خواندم و این خواندن به من آموخت که زندان رفتن به موجب لطف خداوند بوده. حالا که حکم زندان ابد باطل شده، من آزاد هستم اما فقیرم، مالک هیچ چیز نیستم، نه یک متر مربع زمین، نه یک الماس. دیگر هیچ نمی خواهم. تنها مایملکم عنوان حواری است، مانند قدیس پتر و قدیس پُل.»

بوکاسا دوباره ساکت شد. بیرون گرما بی داد می کرد و آفتاب سوزان بود. منشی کابینه تاریخ سفر به واتیکان را تکرار کرد تا به آن اعتبار بیشتری ببخشد: ۳۰ ژوئیه ۱۹۷۰. امپراطور کوشید تا سر پا بایستد. دخترک از جا پرید تا کمکش کند. در سکوت ویلا ناصر، مسکن سابق شهبانو کاترین که حالا دیوارهایش مخروبه و حیاطش پر از علف هرزه بود، تکرار کرد «خود پاپ این صلیب را همراه با سیزده انجیل به من داد. این تنها چیزهایی است که برایم باقی مانده. سایر چیزها هر چه بود - زمین، مدالها، قدرت، زن - مربوط به گذشته است. این خانه، ویلا ناصر را به همسر سابقم مادام کاترین داده بودم، اگرچه با روابطی که با ژسکار دستن برقرار کرده بود، حقش نبود. آن مرد الماسها و همسر را

از من دزدید. او دزد سرگردنه بود. او با من چنین رفتار کرد چون آفریقایی هستم. ولی مهم نیست. امروز به لطف خدا من مرد صلح و ایمان هستم. در درونم هم چنان اعلیحضرت بوکاسای اوّل، حواری صلح و خادم عیسی مسیح، امپراطور و مارشال آفریقای مرکزی باقی مانده‌ام.»

روز بعد همراه او به دادگاه رفتم. همان لباس بلند سفید با یقه نازکی بسته را به تن داشت. صلیب دور گردنش بود و با دست آن را محکم نگه داشته بود. یک تصویر قاب شده حضرت مسیح را چنان زیر بغل زده بود که گویی کیف پرونده‌های یک وکیل دعاوی است. مردم در خیابان با احترام به او سلام می‌گفتند. چند پسر بچه که شلوار جین پوشیده، عینک آفتابی زده بودند، ما را تعقیب می‌کردند و میان خود بچ بچ می‌کردند. چند تن از فرزندان و مردی که کت پشت بلند به تن داشت همراه بوکاسا بودند. ساحل گل آلود رودخانه ابانگی چندان دور نبود و ما زنانی که رخت می‌شستند و ماهی‌گیرانی که قلاب به آب انداخته بودند را می‌دیدیم.

پرونده دادگاه مربوط به بازپس گرفتن مایملکی بود که پس از کودتای ۱۹۷۹ مصادره شده بود. طی این کودتا نیروهای فرانسوی - همان سربازانی که در سال ۱۹۶۶ او را به قدرت رسانده بودند - او را به زور به تبعیدگاه فرستادند. دولت مدعی مالکیت کاخ‌های او در فرانسه بود. همه افراد خاندان بوکاسا به سرکردگی کوچولو روی صندلی‌های چوبی دادگاه نشسته بودند و جلسه بعد از چند دقیقه موقتاً تعطیل شد.

وقتی به ویلانا صر بازگشتیم، گفت اگر مایل باشم می‌توانم از او عکسی با یونیفورم بگیرم. گفتم فکر خوبی است، اما روشن نبود منظورش لباس حواریون کلیسای کاتولیک است، یا یونیفورم نظامی. بوکاسا در یکی از

اتاق‌ها ناپدید شد. اتاق‌هایی که همگی فقط گوشه‌ای از ویلا را اشغال کرده بودند.

بعد در حالی که یونیفورم نظامی به تن داشت به حیاط آمد. صلیب ناپلئونی مارشال که خودش به خود اهدا کرده بود، همراه با مدال‌های دیگر سمت چپ یونیفورم، روی سینه‌اش خودنمایی می‌کردند. عصای دسته عاج را به دست داشت. همان عصایی که در گذشته بر سروروی خدمتکاران مخصوص، وزراء، مخالفین و حتی فرزندانش کوفته بود. بوکاسا در حالی که به فضا خیره شده بود با لحنی یکنواخت زندگی‌نامه‌اش را اعلام کرد:

«نام من ژان بدل بوکاسا است. در سال ۱۹۵۰ در فره‌ژوس، شهری که محل پادگان فرانسوی قدیم بود، غسل تعمید یافتم. در ۳۰ ژوئیه ۱۹۷۰ نیز به وسیله پاپ پل ششم غسل تعمید یافتم و به مقام سیزدهمین حواری مفتخر شدم. از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۶ رئیس‌جمهور بودم. من امپراطور آفریقای مرکزی بودم، هنوز هم هستم، و در ۴ دسامبر ۱۹۷۶ تاجگذاری کردم. در ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۹ فرانسوی‌ها به وسیله یک کودتا مرا از قدرت برکنار کردند. در ۲۰ نوامبر ۱۹۸۰ غیباً محکوم به مرگ شدم. در همان سال مرا به زندانی در ساحل عاج تبعید کردند و بعد به فرانسه فرستادند. در آنجا به مدت دو سال تحت نظر بودم، تا این که عاقبت در ۲۳ نوامبر ۱۹۸۳ مرا به آفریقای مرکزی پس فرستادند. محاکمه من از ۲۳ نوامبر ۱۹۸۶ تا ۲ ژوئن ۱۹۸۷ به طول انجامید و دوباره محکوم به مرگ شدم. این حکم بعداً شامل تخفیف شد و ابتدا به زندان ابد و بیست سال کار اجباری و بعد به ده سال کار اجباری تغییر یافت. سرانجام در اول سپتامبر ۱۹۹۳ آزاد شدم. این بود داستان زندگی من. این بود آنچه که هستم. من ژان بدل بوکاسا نام دارم و دیگر خواهان هیچ مقام سیاسی نیستم. رهبر کنونی آفریقای مرکزی رئیس‌جمهور پاتاس است.»

در پایانِ روایت، بوکاسا شتابزده وارد خانه شد و بار دیگر پیراهن کشیشی را به تن کرد. «این پیراهن را آن‌ها در زندان به من دادند.» آرام زمزمه کرد «از اورشلیم می‌آید.» و بعد با حالتی مالیخولیایی چند بار تکرار کرد «از اورشلیم، از اورشلیم...»

البته داستانِ واقعی زندگیش چیز دیگری بود.

بعد از کودتای فرانسوی و پس از مصادرهٔ املاکش توسط دولت‌های سوئیس و آفریقای مرکزی، بوکاسا تا چند ماه نه در زندانی در ساحلِ عاج، بلکه در ساختمانِ مجلل ویلا کوکودی، واقع در بلوار کورنیش، پلاک ۵ در شهر آبیجان^۱ به سر می‌برد. شهبانو کاترین که به موقع رویدادهای آینده را پیش‌بینی کرده و مایل بود تا می‌تواند میان خودش و بوکاسا فاصله بیاندازد، مدتی بود که در ژنو در امنیت به سر می‌برد. او در آن‌جا بیشتر وقت خود را به پیش‌گویی به وسیلهٔ ورق‌های تارو^۲ می‌گذراند. گفته می‌شد که ژسکار دستن شخصاً از او حمایت می‌کند.

در آن هنگام امپراطور هنوز تحت تأثیر غافل‌گیری سرنگونی بود. روزها را به گوش دادن به یک نوار کاست بنام «مارش سازه‌های برنجی و منگوله‌های سرخ» که صدای آن را تا حد ممکن بلند می‌کرد، می‌گذراند. مارشی که نیروی دریایی فرانسه اجرا کرده بود. رئیس‌جمهور ساحلِ عاج فلیکس هوفویه بوآنی زیر فشار دولتِ فرانسه، نه تنها ویلا را در اختیار او گذاشته بود، بلکه تقبل کرده بود که یک هتل روزی دوبار برایش خوراک بفرستد. دوست قدیمی‌اش قذافی به او پناهندگی سیاسی نداده بود: آن

۱. یکی از شهرهای مهم ساحلِ عاج. م

۲. تارو مرکب از ۷۸ ورقِ تصویردار است که بیشتر برای فال گرفتن به کار می‌رود. م

روزها عیدی امین که تازه از اوگاندا فرار کرده و به صورت موقت میهمان تریپولی بود، روی دستش مانده بود.

از بانگی اخبار سرنگونی مجسمه‌ها، دستگیری خوشاوندان، تخریب خانه‌ها، و فرار معشوقه‌های اسبق که یا به خارج می‌گریختند، یا به رهبران جدید پناه می‌بردند، به گوش می‌رسید. روزی یکی از خواننده‌های سابق پاپ فرانسه بنام برنار تاپی که حالا تاجر شده بود، به او تلفن زد. بوکاسا هرگز با او دیدار نکرده بود. چند روز بعد تاپی بدون تعیین وقت قبلی وارد اییجان شد. او پس از رشوه دادن به سربازانی که از ویلا محافظت می‌کردند، توانست وارد شود و به بوکاسا اطلاع داد که دولت فرانسه خیال دارد اموال او را در آن کشور مصادره کند. این اموال شامل دو کاخ ویلموران و سن لویی شاونتن، ملک لاکوتانسیه و کاخ هاندریکور در حومه پاریس، قصر مزی سورسین، یک ویلا در شهر نیس و رستورانی در شهر روموراتن بود که آخرین املاک بوکاسا به شمار می‌رفتند. به جز این املاک، بوکاسا هیچ نداشت. تاپی که ادعا می‌کرد موافقت رئیس‌جمهور فرانسه و هوفویه بوآنی را جلب کرده است، پیشنهاد کرد که همه را به مبلغ ۱۲/۵ میلیون فرانک خریداری کند. این کمتر از نیمی از بهای املاک بود، ولی آن روز عصر ساعت ۷، بوکاسا قرارداد کذایی را امضاء کرد. تاپی که چند روز بعد با خبرگزاری فرانس پرس مصاحبه می‌کرد، اقرار کرد که قصه امکان مصادره املاک بلوفی بیش نبوده و اعلام کرد که «سر بوکاسای ظالم را برای حفظ منابع فرانسه کلاه گذاشته» است.^۱ امپراطور علیه او شکایت کرد و چند سال بعد برنده شد: قرارداد فروش بی اعتبار اعلام شد.

۱. برنار تاپی چند سال بعد به جرم کلاهبرداری در معاملات دیگری به زندان افتاد و اخیراً آزاد شد. م

بوکاسا هنگام نقل شرح حال خود از ذکر کشف هولناکی در ویلا کولنگو خودداری کرده بود. این خانه که در ساحل رودخانه در منطقه کیلومتر ۱۲ خارج از بانگی قرار داشت، مسکن همسر رومانیایی او بود. ویلای مزبور که یکی از سکونتگاه‌های مورد علاقه بوکاسا بود، با استخرها، آبگیرها، فواره‌ها، باغ‌های مناطق حاره، یک تختخواب عظیم مدور و گردان، سقف‌هایی که با چوب‌های کمیاب تزیین شده بود و چهل چراغ‌های کریستال فرانسوی زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. لژیونرهای فرانسوی که برای سرنگونی او در عملیاتی که «باراکودا» نام داشت، اعزام شده بودند دستور تجسس ویلا را نیز داشتند. آن‌ها در صندوقی مقداری الماس و ساعت‌های طلا (که البته با الماس روی آن‌ها کار شده بود) یافتند. چند اتاق نیز به موزه‌ای که بوکاسا به افتخار خود ترتیب داده بود اختصاص داشت. و در فریزر عظیمی که مجاور آشپزخانه بود، جسد‌های یخ زده چندین انسان را یافتند که سرکردگان سازمان‌های دانشجویی در میانشان دیده می‌شد، این خبر شایع شده بود.

این یافته‌ها باعث شد که بانیان عملیات باراکودا بگویند «شواهد نشان می‌دهد که او آدم‌خوار است و باید از قدرت برکنار شود.»

بوکاسا هم‌چنین از گفتن این مطلب خودداری کرد که وقتی قدرت را در دست داشت، به یک شرکت مرموز اسپانیایی حق انحصاری تجارت عاج را اعطاء کرده بود. قرار بود شرکت مزبور که لاکورن نام داشت، در مقابل، یک سوم سود را نه به دولت، بلکه به او بدهد که به جیب خانواده‌اش می‌ریخت. لاکورن حدود ۵,۰۰۰ فیل را در سال قربانی می‌کرد. تجارت الماس که به چند شریک لبنانی و سعودی واگذار شده بود، پول توجیبی بیشتری به او می‌رساند، قطع درختان جنگل نیز بر همین منوال بود.

بیهوده نبود که در شرح حال مورد علاقه‌اش خود را «نخستین دهقان و

نخستین تاجر افریقای مرکزی» می‌نامید. بوکاسا در دو کاخ ریاست‌جمهوری، یعنی ویلا کولونگو و برنگو کارگاه‌هایی ساخته بود که پارچه و فرآورده‌های نارگیل تولید می‌کردند. او حتی صاحب یک قصابی و یک رستوران هم بود که برای عموم مردم دایر کرده بود.

او مالک دو خط هوایی، دو مجتمع مسکونی (پاسیفیک ۱ و پاسیفیک ۲) و بوتیکی بود که لباس‌های آن را کارخانه‌ای که متعلق به همسرش کاترین بود تأمین می‌کرد.

شاید این فعالیت‌ها را با درستی انجام می‌داد. با وجود این فراموش کرده بود درباره کشتار پرسر و صدای دانشجویان چیزی بگوید. امپراطور که هنگام سفر به پکن مجذوب نظم و ترتیب گاردهای دانشجویان چینی شده و از عملکرد ضعیف جوانان کشورش در امتحانات باکالورآی فرانسه^۱ به خشم آمده بود، تصمیم گرفت تا حدی انضباط نظامی را در کلاس‌های درس برقرار سازد. این بود که در وزارت آموزش در ۲ فوریه ۱۹۷۸ اعلام کرد که از اوّل اکتبر کلیه کودکان و نوجوانان باید در دبستان‌ها و دبیرستان‌ها یونیفورم‌هایی که بوکاسا شخصاً طراحی کرده بود را به تن کنند. لباس مخصوص دخترها به رنگ سرمه‌ای بایقه و کمربند آبی روشن و یونیفورم پسرها شامل شلوار سرمه‌ای و کت آبی روشن بود. همه یونیفورم‌ها توسط «شرکت صنعتی منسوجات اوبانگی» که متعلق به بوکاسا بود تولید می‌شد. و تنها در بعضی از فروشگاه‌ها به فروش می‌رسید که متعلق به بوکاسا بودند.

اعلامیه مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت. اما چهار ماه بعد مسئولین دبیرستان‌های بوکاسا و بوگاندا از پذیرفتن دانش‌آموزان فاقد یونیفورم خودداری کردند. در ۱۵ ژانویه ۱۹۷۹، ۳۰۰۰ دانش‌آموز به خیابان‌ها

۱. امتحان دیپلم متوسطه که به دشواری شهرت دارد. م

ریختند. آن‌ها فریاد می‌زدند «بوکاسا، بورس دانشجویی ما را بپرداز!» و «بعد از شاه نوبت بوکاسا است!» در واقع محمدرضا پهلوی تازه تهران را ترک کرده بود. در کامپالا نیز چیزی به سقوط عیدی امین نمانده بود. دانش‌آموزان شیشه‌های پاسیفیک ۲ را شکستند و بانگی را تصرف کردند. ساعت ۶ بعد از ظهر گارد سلطنتی به رهبری بوکاسا در یونیفورم نظامی وارد کارزار شد. تا بیست و چهار ساعت بعد ۱۵۰ دانش‌آموز به وسیله آتش مسلسل کشته شدند و جسد هایشان هم چون برگ خزان بر زمین ریخت. سازمان عفو بین‌الملل اعتراض کرد. بعد بوکاسا در نطقی دستور پوشیدن یونیفورم مدارس را لغو کرد. چند هفته بعد ژسکار دستن (رئیس جمهور وقت فرانسه) یک وام یک میلیارد فرانکی را به امپراطوری آفریقایی مرکزی واگذار کرد - از یک «پسرعمو» به «پسرعمو»ی دیگر.

چند ماه بعد نوبت دانشجویان دانشگاه بود که به خیابان‌ها بیایند. صدها تن دستگیر شدند. بسیاری پیش از سرنگونی بوکاسا در زندان بد آوازه نگارا شکنجه یا کشته شدند.

در بیان شرح حالی که به نوشته‌های روی سنگ قبر شبیه بود، بوکاسا نه تنها رویدادهای وحشتناک، بلکه وقایع مضحک را نیز حذف کرده بود. مثلاً اطلاعیه جدی خطاب به ملت در سال ۱۹۷۰ که در آن به خود عنوان «استاد بزرگ برادری جهانی نجیب‌زادگان گردآورنده تمبرهای پست» را لقب داده بود.

یا شرکت در مراسم ختم ژنرال دُگل در کاخ الیزه. امپراطور در این مراسم در یونیفورم هنگ چتر باز حاضر شده در حالی که نمی‌توانست از گریستن خودداری کند، در برابر بیوه نگران دُگل می‌نالید: «پدرم، پدر عزیزم. من پدر اصلی‌ام را در کودکی از دست دادم. حالا پدر دومم هم از دست رفته... من دوباره یتیم شده‌ام.»

او هیچ نمی‌دانست که دُگل مسخره‌اش می‌کرد و به او لقب «جوجه

سرباز» داده بود. گاه نیز او را «پاپا بوک» می‌نامید که طعنه به «بابا دُوک» دیکتاتورِ هائیتی بود.

«خداوند مرا بخشیده است. مردم آفریقای مرکزی نیز مرا بخشیده‌اند - حالا هیچ چیز به کسی بدهکار نیستم. نه به خدا، نه به مردم. دیگر با هم حسابی نداریم. ملتّم مرا نجات داد. اگر اتهاماتی که فرانسوی‌ها درباره‌ام شایع کرده‌اند درست بود، امروز زنده نبودم. در آفریقا جزای اعمالِ شرارت‌آمیزی مانند آدم‌خواری، مرگ است. من از ملتّم اطاعت کردم، از فرانسه اطاعت نکردم. به همین علت آنها مرا از قدرت برکنار نمودند.

صحبت بوکاسا را قطع کردم و ماه مه سال ۱۹۶۸ را به یادش آوردم. در اوج تظاهرات دانشجویی در فرانسه وقتی ژنرال دُگل پاریس را ترک کرد تا به مکان امن‌تری برود، «جوجه سرباز» با شتاب به ساختمان رادیو بانکی رفت و نطق مضحکی ایراد کرد «قهرمان ۱۹۴۰، قهرمان ۱۹۵۸، همان کسی که فرانسه را آزاد کرد، همان کسی که آفریقا را آزاد کرد نباید تهدید شود، او باید بر سرِ قدرت باقی بماند.»

امپراطور اقرار کرد «بله، من به فرانسه وفادار ماندم. ولی مگر چاره دیگری هم داشتم. پدر بزرگم وادارم کرد در هجده سالگی در ارتش ثبت‌نام کنم. زیرا در خانواده‌های سلطنتی مانند خانواده ما، دانستنِ فنونِ رزمی برای ولیعهد واجب بود.»

امپراطور سابق در خوب جلوه دادنِ گذشته استعداد فراوانی داشت. مثلاً پدرش نه شاه، بلکه کدخدای یک ده بود. بوکاسا که این تفاوت را نادیده می‌گرفت، به صحبت درباره‌ی فرانسه ادامه داد «آنها می‌خواستند همه کارها مطابق میل خودشان انجام شود، می‌خواستند کالاهایشان را به قیمت‌های گزاف به ما بفروشند و مواد اولیه ما را به بهای ناچیزی بخرند.

فرانسوی‌ها سالیان دراز ساختمان کارخانهٔ سیمان‌سازی را در آفریقای مرکزی و تو کردند، زیرا می‌خواستند سیمانشان را به این‌جا صادر کنند. انگلیسی‌ها با آن‌ها فرق داشتند: آن‌ها با صداقت بیشتری با مستعمرات خود رفتار می‌کردند. امروز تنها آفریقایی‌هایی که قدرت را در دست دارند، دست‌نشانده‌های فرانسه هستند. ولی نمی‌توان به این ترتیب کشوری را پنا کرد. من این کشور را در مدت سیزده سال از نو ساختم. و این به فرانسوی‌ها خوش نیامد.»

مصاحبه را روز بعد در ویلا ناصر، باز هم در مقابل سینی داروها ادامه دادیم. این بار رافائل گپه سوآ، خبرنگار رادیویی آفریقای مرکزی که مرا به امپراطور معرفی کرده بود نیز حضور داشت. من نام او را در اخباری که از بانگی به آسوشیتدپرس می‌رسید، یافته بودم. گپه سوآ خبرنگار محلی خبرگزاری بود. پای تلفن چندان تمایلی نشان نداده بود، اما عاقبت پذیرفته و گفته بود «به بانگی بیایید. من تا آن‌جا که بتوانم کمکتان می‌کنم.» رافائل آدمی ساکت با چهره‌ای خشک و بی‌حالت بود. با وجود گرمای شرجی همیشه کت می‌پوشید، کراوات می‌بست و یک کیف چرمی پر از کاغذ به دست می‌گرفت. من هر روز صبح در ساختمان رادیو که سبز رنگ و بی‌در و پنجره بود، به دنبالش می‌رفتم. رنگ ساختمان از فرط نم تکه تکه شده و در حال ریختن بود. در اتاق‌های کار صندلی نبود. من در آن‌جا نه میکروفن دیدم، نه هیچ دستگاه فرستنده دیگری. تنها دستگاه‌های موجود، ماشین تحریرهای بزرگ و سنگین بودند.

رافائل عجول و ظنین و مثل آدم‌هایی بود که مدام از هشدار در وحشت به سر می‌برند. با این‌که رئیس سندیکای روزنامه‌نگاران آفریقای مرکزی بود، هیچ انس و الفتی میان او و همکارانش وجود نداشت. بیشتر

آنها از خویشان سیاستمداران بودند و به ندرت سرکار می آمدند. او تنها هنگامی به نظر تقریباً خشنود می رسید و به هیجان می آمد که چگونگی مبارزه قدرت در بانگی را برای من شرح می داد. معاملات کثیف، قاچاق و اخاذی، افسران طماع و وزرای فاسد یک روز کنار گذاشته می شدند و روز بعد به دولت باز می گشتند. رقص مرگی که نفس را در سینه حبس می کرد.

چند سال بعد در مطبوعات انگلیسی و آمریکایی مطالبی درباره رافائل خواندم. او سردبیر یک هفته نامه اپوزیسیون شده و به دو ماه زندان محکوم گردیده بود. جرم او «تهمت زدن به رهبر کشور» آنزفلیکس پاتاس بود. مردی که روزی نخست وزیر بوکاسا بود و بعداً مخالف او و عاقبت جانشینش شد.

عجیب این جا است که رافائل با بوکاسا رابطه خوبی داشت. حتی وقتی امپراطور سابق در یکی از رجزخوانی های همیشگی اش شروع به فخر فروشی کرد و گفت «من بزرگ ترین رهبر افریقا بودم» او به نشان تایید سر تکان داد. بوکاسا ادامه داد «چرا، برای این که امپراطور بودم. پادشاه مراکش یک پله از من پایین تر بود، هر چند شاه بود و برای کشورش رهبر بزرگی به شمار می رفت. بعد دیگران قرار داشتند: آنها فقط رؤسای جمهور بودند.»

بعد در حالی که به فضا خیره شده بود تکرار کرد «من امپراطور بودم...» هنوز پس از گذشتن این همه سال، مقام هم چنان وسوسه اش می کرد. در سال ۱۹۷۸ در جلسه سران کشورهای فرانسه زبان آفریقایی، از مأمور تشریفات فرانسه درخواست کرده بود که او را «اعلیحضرت» خطاب کنند و در مقام نخست قرار دهند. دیپلمات های فرانسوی خواهش او را رد کرده بودند. آنها فقط به عمر بونگو، رئیس جمهور گابن نظر موافق نشان می دادند، در حالی که او نیز جاه طلبی های سلطنتی داشت.

سعی کردم بوکاسا را در مورد هدیه معروفش، الماس‌هایی که به ژسکار دستن داده بود، به حرف بیاورم. چرا آن‌ها را به ژسکار داده بود؟ امپراطور به من چنان نگاه کرد که انگار دیوانه شده‌ام. «خودش از من الماس خواست. از این گذشته من دوست او بودم و تقریباً مثل یکی از خویشانش محسوب می‌شدم. او سالی دوبار به آفریقای مرکزی می‌آمد. من زن و زمین‌های بکر در اختیارش می‌گذاشتم و او بدون پرداخت یک فرانک، ده دوازده فیل شکار می‌کرد. گاه با معشوقه‌هایش می‌آمد که بعضی از آن‌ها مشهور بودند. و من به او الماس دادم. او الماس‌های زیادی می‌خواست تا به معشوقه‌ها هدیه کند، خوب، جوابتان را گرفتید؟»

به موضوعِ حواری شدن اشاره کردم و او افشاگری تازه‌ای کرد «وقتی دوازده سالم بود، بله در دوازده سالگی، دوازده سال - سه بار تصویر خیالی مسیح را دیدم. وقتی به ژم رفتم جریان را برای پاپ تعریف کردم و او چهل سال پس از دیدن این تصاویر مرا در مقامِ حواری غسل تعمید داد. برآن شدم که به موضوع دیگری بپردازم. آیا این‌که او پیش از کودتای فرانسوی در حال محکم کردن روابط با شوروی بود، حقیقت داشت؟ «من چند بار به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرده‌ام. چند بار. آن‌ها مرا به عضویت افتخاری نیروی دریایی شوروی در سواستوپل در دریای سیاه پذیرفتند.»

غسل تعمید به وسیله پاپ. غسل تعمید از طرف شوروی. داشتم برای امپراطور سابق احساس تأسف می‌کردم. از چهره کُپه سوا چیزی خوانده نمی‌شد. از بوکاسا درباره مدال‌ها و جواهرات پرسیدم، دو موضوعی که مورد علاقه‌اش بود. امپراطور به سادگی جواب داد «فرانسوی‌ها همه را دزدیدند. حالا تنها چیزی که دارم همین صلیب است.» بعد شروع کرد به فهرست کردن نام افسران فرانسوی که در عملیات باراکودا شرکت داشتند و آن‌ها را به ربودن کلاه شاهی، مرواریدها و لباس‌های خود متهم کرد.

وقتی به انتهای فهرست رسید، تکرار کرد «من آماده‌ام همراه با فرزندانم به بازار کیلومتر ۵ بروم و در خیابان مثل فقرا زندگی کنم. این خانه متعلق به کاترین است. زنی زیبا و سنگ‌دل.»

مانند پسری عاشق آه کشید. «من زیباترین زنان جهان را داشته‌ام. این است که کاترین را می‌بخشم. اگر برگردد، ویلا ناصر را به او پس می‌دهم و در خیابان زندگی می‌کنم. در کیلومتر ۵.»

روز بعد در راه‌های پوشیده از گل سرخ افریقای مرکزی بودیم. یکی از دوستان یا خویشانِ رافائل پشت فرمان بود.

هنگام ترکِ بانگی از کنار آن‌چه در گذشته استادایوم بوکاسا نامیده می‌شد و حالا سیمانِ آن ترک خورده بود، عبور کردیم. استادایوم متروک بود. ظاهراً دیگر هیچ‌کس در بانگی فوتبال بازی نمی‌کرد. این همان قصر ورزشی بود که مراسم تاجگذاریِ امپراطور در آن صورت گرفته بود. (واتیکان اجازه استفاده از کلیسای بزرگ را نداده بود.) در این جا بود که گارد ریاست جمهوری رژه می‌رفت. و در سال ۱۹۸۶ دومین محاکمه آغاز شده بود. محاکمه‌ای که در آن بوکاسا به آدم‌خواری، حیف و میل اموال عمومی، پنهان کردنِ جسد اطفال و ده مورد جنایت دیگر متهم شده بود. مردم از آن استادایوم عظیم و شوم دوری می‌کردند.

جاده استادایوم را دور می‌زد. در آخرین لحظه به رافائل گفتم توقف کند. تخت سلطنتیِ مشهورِ بوکاسا زیر تاق‌نمای ترک خورده سیمانی قرار داشت. زنگ زده بود ولی کاملاً می‌شد آن را باز شناخت. تختی به شکلی عقابِ ناپلئون که سه متر و نیم ارتفاع داشت و دو بالِ عظیم طلایی به دو سویش متصل بود. پاپابوک ساختن آن را به فرانسه سفارش داده و برای مراسم تاجگذاری در وسط استادایوم قرار داده بود. تختی که هنگام

تاجگذاری بر آن نشسته بود، از دل عقاب بیرون آمده و خراطی شده بود. امپراطور در میان مخمل سرخ و پوست ارمین، تاج را برداشته و بر سر گذاشته بود.

تخت هم‌چنان آن‌جا بود. فراموش شده و بدون بال. گرچه به اسکلت مبدل شده بود، ولی هم‌چنان سرپا بود. مانند سرورزش.

دو کیلومتر خارج از بانگی با یک جوجه‌تیغی تصادف کردیم. رافائل پیاده شد و آن را در صندوق عقب گذاشت. گفت: «برپانش خوشمزه است.»

جاده میان بانگی و برنگو اولین و آخرین جاده‌ای بود که در کشور ساخته شد. این جاده که ۸۰ کیلومتر طول داشت، حالا به یک خط عبوری پرچاله کاهش یافته بود. تنها رفت و آمدی که در آن دیدیم مربوط به دو اتومبیل و سه کامیون بود. پس از دو ساعت رانندگی به قصر ورسای آفریقایی بوکاسا رسیدیم. به نظر ناممکن می‌رسید که فقط چند سال پیش درون این دیوارهای مخروبه درباری سلطنتی با تشریفات منظم قرار داشته که تقلیدی از دربار شاه ایران بوده است.

بوکاسا مجموعه‌ای خودکفا شامل مزرعه‌ها، گله‌های گاو و گوسفند، قسمت کارکنان، دفاتر، خانه‌ها و آپارتمان‌هایی برای میهمانان خارجی ساخته بود که با شبیه‌سازی مبلمان‌های آنتیک و آینه‌های قاب طلایی مبلی و تزئین شده بود. او در این‌جا شورای سلطنتی را تشکیل می‌داد، دولت‌دومی که بسیار بیش از دولت رسمی به نخست‌وزیری پاتاس، اهمیت داشت.

همه چیز سال‌ها پیش به غارت رفته بود. برنگو به شهر ارواح تبدیل شده بود. کف سالن‌ها از گلوله‌های کلاشینکف سوراخ سوراخ بود.

علف‌های هرزه در اتاق‌های خالی روئیده بودند. همان اتاق‌هایی که روزی در سال ۱۹۷۷ بوکاسا روزنامه‌نگار انگلیسی مایکل گلد اسمیت را در آن چنان زده بود که خون از فرقش جاری شده بود و بعد وادارش کرده بود «اقرار نامه» ای امضاء کند و خود را جاسوس افریقایی جنوبی معرفی کند. مزرعه‌ها خالی بودند. با این حال بر دیوارهای مخروبه حروف ج. ب. ب. که به سبک آگوست سزار رُم تزیین شده بود، همراه با شعار امپراطوری، «شرف، وحدت، کار» دیده می‌شد. در این فکر بودم که ولیعهد پسر مورد علاقه بوکاسا، شاهزاده سن زان دو بوکاسا دوبرنگو در بویانگی در کدامیک از اتاق‌ها بازی می‌کرده است.

رافائل پیشنهاد کرد از یکی از ویلاهای یک طبقه نزدیک ورودی قصر دیدن کنیم. ویلا محل زندگی نگهبان بود. از من پرسید اهل کجا هستم و بعد ما را به شام دعوت کرد که عبارت از یکی از جوجه‌هایی بود که در باغ‌های سلطنتی سابق می‌دویدند. همسرش در سکوت و بی‌آن‌که خود بنشیند از ما پذیرایی کرد. بعد در پایان غذا در حالی که وظیفه‌اش را انجام داده بود، عاقبت به زبان ایتالیایی سلیس شروع به صحبت کرد. تازه از رُم بازگشته بود و در آن‌جا چند سال به عنوان خدمتکار در خانه‌ای کار کرده بود. بی‌آن‌که طنزی در کلامش باشد می‌گفت که شهر رُم او را به یاد برونگو می‌انداخت، زیرا در گذشته محل دربار سلطنتی بوده و آثار باستانی فراوانی دارد.

آخرین توقف ما در تنها محل توریستی بانگی، ویلا کیلونگو بود که در کیلومتر ۱۲ قرار داشت. کیلونگو با حیاط‌ها و فواره‌هایش شبیه به قصرهای مکزیکی بود. سقف سالن پذیرایی را پایین آورده بودند. دیگر از میز درازی که به گفته داوید داکو، خویشاوند بوکاسا که دوبار رئیس‌جمهور شده بود، گوشت کباب شده رهبران اپوزیسیون را روی آن سرو می‌کردند، خبری نبود.

سربازان ما را به آن سوی باغ، به ساختمانی بردند که در آن بوکاسا و رقاصه رومانیایی فی البداهه دشمنان واقعی و خیالی را محاکمه می کردند. امپراطور و رقاصه نحوه مجازات را تعیین می کردند که گزینه ای میان تیرباران (به وسیله سربازانی که همواره در حال آماده باش بودند)، زندان که حتماً به بیماری منتهی می شد، و خورده شدن به وسیله کروکدیل ها بود.

لژیونرها گفته بودند که به جز جسدهایی که در آشپزخانه به دست آمده بود، در اعماق استخرهای شنا نیز استخوان های مرده یافته بودند. استخرها هنوز پابرجا بودند، اما کاشی های آبی شان زیر لایه های خاک مدفون شده بود. مدتی بعد یکی از جوان ترین سربازان به زحمت داخل کوچک ترین استخر شد و پس از جست و جویی زیر علف های هرزه استخوان سفید صافی بیرون کشید و اعلام کرد «استخوان انسان. خورده شده توسط بوکاسا. صد فرانک!» رافائل استخوان را گرفت، چند لحظه به دقت نگاه کرد و گفت «استخوان بز. خوشمزه. بریان!» سرباز که با چنین یقینی روبه رو شده بود، از مباحثه خودداری کرد و پذیرفت «باشد. بز. اما خورده شده توسط بوکاسا.»

در ۲۹ ژوئیه ۱۹۷۲ دستور زیر، فرمان شماره ۲۹،۰۵۸، توسط جمهوری افریقای مرکزی صادر شد: مجازات زیر درباره هرکسی که در حال دزدی دیده شود، اجرا خواهد شد:

- ۱- اولین بار پس از چنین جرمی یک گوش مجرم قطع خواهد شد.
 - ۲- دومین بار پس از چنین جرمی گوش دیگر مجرم قطع خواهد شد.
 - ۳- سومین بار پس از چنین جرمی یک دست مجرم قطع خواهد شد.
- قطع اعضاء به وسیله یک جراح متخصص، بیست و چهار ساعت پس

از صدور حکم انجام خواهد شد.

این فرمان چندین بار در میدان بازار، واقع در کیلومتر ۵ اجرا شده بود. در معرض دید عموم. بوکاسا که در آن هنگام رئیس جمهور مادام‌العمرا، وزیر دفاع، دادگستری، امور داخلی، کشاورزی، بهداشت و هواپیمایی بود، بر اجرای حکم قطع عضو نظارت می‌کرد. کورت والدهایم دبیر کل سازمان ملل متحد اعتراض کرد. در پاسخ بوکاسا او را «شرور و استعمارگر» و تعجب‌آور این‌که «امپریالیست» نامید.

شب سالِ نوی ۱۹۸۵ بیستمین سالگرد روز کودتا و رسیدن بوکاسا به قدرت بود. او آن را در کاخ هاندریکور در غرب پاریس در فرانسه گذراند. اتاق‌های بسیار بزرگ با پرتره‌های شهبانو کاترین، مجسمه‌های نیم تنه ناپلئون و عکس‌هایی از جنگ دین بی‌ین فو (که پایین آن نوشته بودند «آن‌ها در راه آزادی جان باختند»)، سرد بود. برای گرم کردن کاخ پول کافی نبود. بوکاسا به روزنامه‌نگاران گفت «آن قدر پول ندارم که بتوانم شکم پانزده فرزندی را که در این جا با من زندگی می‌کنند، سیر کنم. هر روز صورت حساب‌های تازه‌ای می‌رسند و من نمی‌دانم چگونه آن‌ها را پردازم.»

در واقع بوکاسا زندانی بی‌پولی بود که نمی‌توانست کاخش را بفروشد، زیرا دولت افریقای مرکزی ادعای مالکیت آن را کرده بود، و سرویس مخفی فرانسه خروج او را از آن‌جا ممنوع کرده بود. کتابی که به نام «حقیقت را می‌گویم» نوشته بود نیز پیش از این‌که به کتابفروشی‌ها برسد، به دستور ژسکار دستن خمیر شد.

با وجود این شش ماه بعد وضع کاملاً تغییر کرد. دادگاه پاریس هواپیمای کوروت را به بوکاسا پس داد. هواپیمایی که شش میلیون فرانک ارزش داشت و در پی عملیات با راکودا توسط دولت افریقای مرکزی مصادره شده بود. از این گذشته ژاندارم‌های نگهبان ورودی کاخ فراخوانده شدند. حالا امپراتور سابق دوستان فرانسوی تازه‌ای پیدا کرده بود، یک وکیل و دو افسر سابق که به حزب راست افراطی نزدیک بودند. به یاری آن‌ها کوروت فروخته شد و درآمد آن در طرح دیگری سرمایه‌گذاری گردید: فرار

در ۲۱ اکتبر ۱۹۸۶ بوکاسا به همسرش اگوستین (که در ساحل عاج با او آشنا شده بود) گفت که روز بعد در یکی از هواپیماهای ایر آفریک با مدارک جعلی به بانگی باز می‌گردند. در حین پرواز یکی از مسافران حضور مسافر مشهور را به کاپیتان خبر داد. ولی کاپیتان که حدث زده بود اگر بوکاسا واقعاً در هواپیما باشد، حتماً با اجازه دولت فرانسه به این سفر مبادرت کرده است، دلیلی برای توقف نیافت.

پس از رسیدن به بانگی ابتدا کسی او را نشناخت. بعد در سالن دریافت بار مردی فریاد زد «این بوکاسا است!». جمعیت شروع به همهمه کرد. «رئیس برگشته... کاخ ریاست جمهوری را بگیر! کاخ ریاست جمهوری را بگیر!» مأمورین متوحش پلیس به حالت آماده باش درآمدند. مردم کف زدند و بوکاسا شروع به سخنرانی کرد.

بیست دقیقه بعد سرهنگ ژان کلود مانسیون که به دستور پاریس فرماندهی گارد جدید ریاست جمهوری را برعهده داشت، همراه با ده‌ها سرباز به سالن دریافت بار رسید. او بوکاسا را دستگیر کرد زیرا ظن این می‌رفت که بازگشت امپراتور سابق به بانگی نشانه قصد او برای بازپس گرفتن قدرت است.

بوکاسا اعتراض کرد که «من فقط برای رد اتهامات خود به این‌جا

آمده‌ام!» اما هشت ماه بعد محکوم به اعدام شد. با وجود این هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که او به چه علت هاندریکور را ترک کرده بود.

بوکاسا به من گفت «کار سرویس مخفی فرانسه بود. آن‌ها من و همسر و فرزندانم را ربودند و ما را در نخستین هواپیمای عازم بانگی سوار کردند.» و ادامه داد «من هنوز نام همه افسران مأمور این عملیات را در دست دارم.» او نامه‌ای را که شب خروجش از فرانسه به فرانسوا میتران (رئیس‌جمهور وقت) نوشته بود، فراموش کرده بود. نامه چنین آغاز می‌شد «من به کشورم باز می‌گردم. مردی آزاد به کشوری آزاد. و اگر از من برای خدمت به آن دعوت شود، فوراً می‌پذیرم. زیرا بزرگ‌ترین آرزویم خدمت به مردم است؛ در واقع خدمت به انسانیت؛ مفهومی فلسفی که برای ما، کسانی که به فرهنگ فرانسه آغشته‌ایم، طبیعی است.»

بچه‌های معلولی که مقابل تنها هتل بانگی اردو می‌زدند، با من آشنا شده بودند و به محض دیدنم با فریادهای «Bonjour!»^۱ از من استقبال می‌کردند.

هتل که یکی از هتل‌های زنجیره‌ای فرانسوی بود در ساحل رودخانه قرار داشت. سربازان فرانسوی با یونیفورم جنگی هر شب در بار هتل جمع می‌شدند. آن‌ها از رواندا می‌گفتند، ولی تنها میان خود از آن کشور گفتگو می‌کردند. هرازگاهی دختری زردپوش به دیدارشان می‌آمد. دختر در حالی که کفش‌های پاشنه بلند زرد رنگ خود را زیر بغل زده بود، پابرنه به در هتل نزدیک می‌شد. رهبر کودکان معلول که همیشه مراقب این رفت و آمدها بود، او را خواهر می‌نامید، خواهری که می‌خواهد از

۱. روز به خیر. در متن به زبان فرانسه است. م

سربازان انعامی بگیرد.

بوکاسا در خانه‌اش در نزدیکی کلیسای بزرگ، غالباً به «میوه خون من» اشاره می‌کرد. من خیال می‌کردم مقصودش دخترکی بود که کوچولو می‌نامید و ظاهراً بسیار دوست می‌داشت. تا این‌که پی بردم منظور حقوق بازنشستگی‌ای است که به عنوان سرهنگ بازنشسته ارتش فرانسه، تا حدودی به خاطر «شش ماه ماندن در بیمارستان نظامی هندوچین» از دولت فرانسه دریافت می‌کند. این حقوق هزینه زندگی را تأمین می‌کرد. هم‌چنین به بیش از صد فرزندش که در افریقا و فرانسه پراکنده بودند نیز چیزی می‌رسید. ولیعهد سابق «شاهزاده» ژان بدل ژرژ بوکاسا در ورسای زندگی می‌کند - البته جای دیگری برایش مناسب نیست! - و اخیراً به اتهام اختلاسی در حدود ۳۱,۰۰۰ پوند به زندان محکوم شده است.

در آخرین دیدار در ویلا ناصر، بوکاسا را تنها یافتیم. انجیلی در دست داشت. هنوز باید از مهم‌ترین اتهامش که او را سخت نگران می‌کرد، جویا می‌شدم. «قصه آدم‌خواری را به این خاطر ساخته بودند که مرا نابود کنند. دروغ است. شما واقعاً باور می‌کنید که یک افسر فرانسوی که چندین مدال گرفته، بتواند گوشت آدم بخورد؟» و تکرار کرد «دروغ است.» در واقع در یک محاکمه مشهور از این اتهام تبرئه شده بود. ولی سایر جنایات‌ها چه می‌شدند؟ کشتارها. بوکاسا آن‌ها را رد نکرد «ولی من تنها نبودم. مگر آریل شارون نیست؟ چرا او را برای کشتار فلسطینیان بخشیده‌اند، در حالی که مرا نمی‌بخشند. فقط برای این‌که آفریقایی هستم؟»

۱. شهرکی در نزدیکی پاریس که قصر لویی شانزدهم در آن قرار دارد. م

آن روز به نظر سلامت می آمد. شاید داروهایش را به موقع خورده بود.

ژان بدل بوکاسا در ۳ نوامبر ۱۹۹۶، دو سال پس از این ملاقات درگذشت. او را در برنگو به خاک سپردند. رادیو دولتی آفریقای مرکزی در اطلاعیه‌ای او را «سرشناس» نامیده بود. ده سال پیش از آن، وقتی هنوز مغضوب بود در همین رادیو او را «غول برنگو» خوانده بودند. شهبانو کاترین در لوزان (سوئیس) زندگی می کند و از گفتگو درباره بوکاسا خودداری می ورزد.

ژسکار دستن هم چنان سیاستمدار پرنفوذی است و فقط چند نفر رسوایی الماس‌ها را به خاطر دارند.

برنارد تاپی وزیر شد و سپس مالک تیم فوتبال المپیک مارسی گردید. اما به جرم اختلاس محکوم به زندان شد. او پس از آزادی و فروش تیم مزبور به حرفه اصلی‌اش بازگشت و اکنون بازیگر است و چنان‌که بوکاسا پس از زحمات زیاد به آن پی برد، همواره در حال ایفای نقش بوده است. پاتاس رئیس‌جمهور آفریقای مرکزی است و با قذافی هم پیمان شده است. رقاصه رومانیایی به بوخارست بازگشته و دیگر کسی چیزی از او نشنیده است. دخترش آن دو برنگو در بانگی مانده است.

آگوستین آخرین همسر بوکاسا به هاندریکور بازگشته و با چندین تن از فرزندان بوکاسا در آنجا به سر می برد. او هم چنان در تلاش پرداخت صورت حساب‌ها است.

عمر بونکو رئیس‌جمهور گابن برخلاف بازماندگان خاندان بوکاسا مرد ثروتمندی است و از سال ۱۹۷۰ یکی از مشتریان اصلی سیتی بانک می باشد.

رافائل کوپسوا دیگر در زندان نیست.

ياروزلسكى

(لهستان)



ياروزلسكى

هیچ تگه برقی در میانِ بهمن احساینِ مسؤولیت نمی‌کند.

استانیسلاو جرسی بک

وقتی به قدرت رسید شخصیتش تقریباً تیپ نمونه رهبر نظامی یک جمهوری بنان^۱ بود. در تلویزیون ظاهر شد و ادعا کرد که «طرفدار قانون و نظم» است و قول داد که به «هرج و مرجی» که کشور در آن فرو غلتیده بود، پایان بخشد. وضعیتی که از سوی «مشتی آدم افراطی» به وجود آمده بود. بعدها ابتدا کم صحبت می‌کرد و سپس با اکراه، و حالت مرموز چهره‌اش چیزی را بروز نمی‌داد مگر این‌که مرد عمل بود، از اتلاف وقت برای صحبت کردن بدش می‌آمد و مخالفت را بر نمی‌تابید. لب‌های نازکش به حالتی متفرعن و خشمگین خو کرده بودند. پیش از هر چیز دو ویژگی حضورش را مشخص می‌کرد، یونیفورم استاندارد و زیتونی تیره^۲ یک ژنرال که کاملاً اتو شده بود و روی سینه‌اش چند ردیف رویان داشت، و عینک بزرگ سیاهی که چهره عبوس و حالت ناظم‌وارش را تقریباً می‌پوشاند و پنهان می‌کرد.

این در فوریه ۱۹۸۱ بود و برای مطبوعات بین‌المللی، قضایا نسخه کامل بسیاری دیگر بود. مثلاً در شیلی وزیر دفاع دیگری که از همان عینک‌های سیاه شیطانی می‌زد و پس از ترقی سریمی خود را به

۱. کنایه به جمهوری‌های کاذب. م

نخست وزیر رسانده بود، به همان گونه بلندپرواز بود. در سال ۱۹۷۳ هدف ژنرال آگوستو پینوشه «برقراری نظم و هویت شیلیایی» در سانتیاگو ای آفتابی بود. در ۱۹۸۱ ژنرال وُسی یچ یاروزلسکی مصمم بود در خیابان‌های برفی ورشو «نظم اجتماعی را برقرار نموده از سوسیالیسم دفاع کند.» هر دو سربازانی بودند که به دلیل «شرایط استثنایی» به ناچار وارد سیاست شده خود را «وقف خدمت به وطن» کرده بودند. هر دو ادعا می‌کردند که «همه شهروندان ما به نیروهای مسلح بیش از سایر تهاذها علاقمندند.» هر دو در خدمت «برادر بزرگه» بودند. شیلی در آستانه دیکتاتوری فاجعه آمیز دست‌پخت ایالات متحده بود و لهستان در آستانه دیکتاتوری فاجعه آمیزی دیگر و دست‌پخت بلوک کشورهای فرمان‌بردار اتحاد شوروی بود که به نحو کنایه آمیزی «پیمان ورشو» نامیده می‌شدند. حتی عکس‌های کنونی نیز شباهت‌های ناراحت‌کننده‌ای میان دو ژنرال را نشان می‌دهد، اما، لهستان وُسی یچ یاروزلسکی با شیلی آگوستو پینوشه بسیار تفاوت داشت. بزرگ‌ترین اختلاف این بود که سرزمین کهن و کاتولیک لهستان به تازگی پاپ تازه‌ای به کلیسای رُم فرستاده بود، که در واقع پس از ۴ و ۵ قرن نخستین پاپ غیر ایتالیایی واتیکان بود، سه سال پیش از آن، در ۱۶ اکتبر ۱۹۷۸ کارل وژتیا لاکاردینال جوان و سراسقف کراکوی به طور غیرمنتظره‌ای به مقام پاپ انتخاب شده بود. دود پرماندی که از نمازخانه سیستمین خارج شده بود لرزه دلهره را به قلب کشورهای سوسیالیستی که در پشت «پرده آهنین» سنگر گرفته بودند، افکنده بود. لهستان یاروزلسکی، یکی از برج‌های بلوک شوروی، حالا - شاید حتی بیشتر - لهستان پاپ نیز بود. لهستان وُی تیل.

۱. پاینخت شیلی. م

۲. دود مزبور علامت توافق رهبران مذهبی کاتولیک بر سر انتخاب پاپ است. م

در میان برج‌های شوروی، لهستان یکی از غم‌انگیزترین نبود. در یکی از طعنه‌های مشهور، حتی آن را «شادترین سربازخانه اردوگاه اجباری کمونیسم» می‌نامیدند. جایی که در نبود کالاهای مصرفی، زندانیان روحیه خود را به وسیله خنده حفظ می‌کردند.

یاروزلسکی فوراً به یکی از آسان‌ترین هدف‌های این لطیفه‌سازی‌ها تبدیل شد. یکی از آن‌ها چنین بود: «می‌دانی چرا یاروزلسکی همیشه عینک سیاه می‌زند؟ - نه. - برای این که می‌خواهد لهستان را به اتحاد شوروی جوش بدهد!»

این تا حدود زیادی واقعیت داشت. یاروزلسکی نه تنها در آرزوی پیوند نظامی، بلکه خواستار پیوندهای تاریخی و عاطفی با روسیه مادر و کشورهای اسلاو در شرق مرزهای خود بود، زیرا این اتحاد را تنها بدیل ممکن در برابر سلطه قدرت‌های ژرمن در غرب می‌پنداشت.

لهستان یاروزلسکی که از نظر تاریخی و جغرافیایی میان دو غول آلمان و روسیه گرفتار بود، فرزند پیمان مولوتف - ریبن تروپ به شمار می‌رفت که براساس آن آلمان نازی و اتحاد شوروی چند روز پیش از آغاز جنگ جهانی دوم، اروپای شرقی را میان خود قسمت کردند. با این که پیمان مزبور ظاهراً بر مراعات عدم تهاجم استوار بود، مانع از پیشروی آدولف هیتلر به سوی لنینگراد و اشغال لهستان که بر سر راهش قرار داشت نگردید. اشغالی که موجب ایجاد شکاف در روحیه دوگانه این کشور، که در عین حال غرب‌گرا و شرق‌گرا بود، گردید. یک نیروی داوطلب لهستانی که توسط ژنرال ولادیسلاو آندرس، از ضد کمونیست‌های دو آتشفشان، رهبری می‌شد، برای آزاد کردن ایتالیا از چنگال فاشیسم به نیروهای آمریکایی و انگلیسی یاری رساند. نیروی داوطلب دیگری به رهبری ژنرال زیگموند برلینگ که موافق روس‌ها بود، با نیروهای شوروی متحد شد و در جنگ‌های آزادسازی لهستان و برلین شرکت کرد.

وُسی یچ یاروزلسکی مانند بسیاری از مردان جوانِ طبقهٔ مرفه به نیروی تحت رهبری برلینگ پیوسته بود.

یاروزلسکی که اینک هفتاد و هشت سال دارد، یونیفورم نظامی را کنار گذاشته، اما ویژگی دوّم، یعنی عینک سیاه را حفظ کرده است، ژنرال که اگر چه به کمک یک عصای سیاه راه می‌رود، اما مانند هر سربازی راست می‌ایستد، مردی است که در عذاب به سر می‌برد. او بالحن حساب شدهٔ استادانِ دانشگاه سخن می‌گوید، کت و شلوارِ قهوه‌ای معمولی با بُرش اروپای شرقی می‌پوشد و کراوات‌هایی با رنگ‌های زنده می‌زند، اما گاه یک ژستِ خشونت‌آمیز نشان از حرکاتِ خشم‌آلود دیگری دارد که با دقت مخفی شده‌اند. در مواجهه با گفته‌ای که به نظرش نادرست می‌آید، یا پرسشی که مربوط به آن گفته باشد، مزگان مشهورش را که به نحوی شیطانی درازند، بلند می‌کند و دستش را در فضا تکان می‌دهد. بعد به سردی می‌گوید «این را بخوانید.» و نامه یا مدرک یا کاغذ دیگری که مربوط به دوران قدرتش باشد را در تأییدِ گفتارِ خود روی میز می‌اندازد. و یا به دو جلد کتابِ نازک - که جلد یکی سبز و دیگری نارنجی است - اشاره می‌کند. این کتاب‌ها که به خرج خودش چاپ شده و خطاب به دادگاهِ فرضیِ تاریخ است، به شکلی مباحثه‌ای حقوقی نوشته شده‌اند.

لهستانی‌ها، حتی طرفدارانش او را به صورت مردی مصیبت‌زده می‌بینند، مردی قربانیِ شرایطی که او را در مقام رهبر با گزینه‌های ناممکن روبه‌رو کرد که همگی اشتباه بودند. مرد سالخورده‌ای که علی‌رغم همهٔ کوشش‌ها برای ایجاد احترام در هموطنانش، عاقبت از نظرگاه اخلاقی و سیاسی شکست خورد. احترامی که می‌خواست به آن‌ها بفهماند حق او بوده است.

یک لطیفه که در آخرین سال‌های حکومت سوسیالیستی بر سر زبان‌ها افتاده بود، چنین بود: ژنرال که علی‌رغم قدرتش مردی تلخ و ناخشنود بود، با راننده‌اش درد دل می‌کرد و از عدم محبوبیت ادراک ناپذیر خود - ادراک ناپذیر برای او - گله‌مند بود. یاروزلسکی گفت «برای این که مردم لهستان مرا دوست داشته باشند، یک معجزه لازم است.» راننده که آشکارا کاتولیکی مؤمن و عضو همبستگی^۱ بود، این گفتگو را با فرشته نگهبان خود در میان گذاشت. و فرشته به سراغ ژنرال رفت «آقای رئیس‌جمهور، انجام این کار را به من واگذار کنید. من به شما نیروی معجزه‌آسا می‌بخشم، به طوری که می‌توانید روی آب راه بروید.» این است که یک روز صبح زود ژنرال و راننده‌اش به ساحل رود ویستولا، رودخانه‌ای که از پایتخت عبور می‌کند، رفتند. یاروزلسکی اول یک پا را در آب گذاشت و در کمال حیرت دید که پا روی آب مانده است. پای دوم را روی آب نهاد. نتیجه همان بود و او شروع به راه رفتن روی آب کرد. دو ماهیگیر که مثل سایرین ارزشی برای او قایل نبودند، در حالی که در آن نزدیکی ایستاده بودند و آبجو می‌نوشتند، چشمشان به ژنرال افتاد. یکی از آن‌ها گفت: «اِه، نگاه کن! این یاروزلسکی است.» دیگری گفت «بله، خودش است.» و «چقدر ترحم‌انگیز است. حتی نمی‌تواند شنا کند!» حتی یک معجزه هم نمی‌توانست مردم لهستان را به او علاقمند کند. آن‌ها ژنرال را به دلیل دو اقدام نمی‌توانستند ببخشند. اقداماتی که ژنرال به حساب تاریخ می‌گذاشت.

اولی در دسامبر ۱۹۷۰ وقتی که او وزیر دفاع بود به وقوع پیوست. سربازانش به روی کارگرانی که در نخستین تظاهرات ضد حکومت، در انبارهای کشتی‌سازی در گدانسک و گدنیا شرکت کرده بودند، آتش

۱. جنبش مخالف دولت سوسیالیست وقت. م

گشودند. چهل و چهار تظاهرکننده کشته و هزاران تن زخمی شدند. محاکمه‌ای که به مناسبت این کشتار در سال ۱۹۹۶ آغاز شد هنوز ادامه دارد. یاروزلسکی اصرار دارد که هرگز فرمان آتش نداده است. می‌گوید این نخست وزیر وقت ولادیسلاو گومولکا بود که این دستور را داد و بعد او را از مقام ریاست ارتش برکنار کرد. دومی در سال ۱۹۸۱، باز هم در ماه سرنوشت‌ساز دسامبر روی داد. تنها چند ماه از به قدرت رسیدنش گذشته بود که یاروزلسکی حکومت نظامی اعلام کرد و گفت که از طرف شورای نظامی برای نجات ملی قدرت را در دست گرفته است. شورایی که تا آن لحظه هیچ‌کس چیزی از آن نشنیده بود. فوراً محدودیت‌های بسیاری به اجرا درآمد. سولیدارنش یا همبستگی، جنبش اتحادیه‌های صنفی که در سال ۱۹۸۰، از دل جنبش‌های کارگری سال ۱۹۷۰ بیرون آمده بود، ممنوع شد. بیم آن می‌رفت که این جنبش با ده میلیون عضو و محبوبیت عظیمش بخواهد قدرت را در دست گیرد. رهبر کارزماتیک آن لیش والسای برق کار نیز وادار به سکوت گردید.

ارتش کنترل سراسر کشور را در دست گرفت. برگزاری اعتصاب غیرقانونی اعلام شد، به طوری که کیفر متخلفین ده سال زندان بود. کلیه ارتباطات تلفنی موقتاً تعطیل شد. حکومت نظامی از ساعت ۱۰ شب آغاز می‌شد. تانک‌ها در خیابان‌های ورشو و سایر شهرهای مهم ظاهر شدند. نویسندگان، روشنفکران، روزنامه‌نگاران، گروه‌های تئاتر، اعضاء سندیکاها و کشیشان مخالف حکومت دستگیر شدند. روابط با کلیسا پرتنش شد. مجریان برنامه‌های خبری در تلویزیون ناچار شدند هنگام خواندن اخبار یونیفورم نظامی بر تن کنند، برنامه‌ها به بحر طولی از آوازهای میهنی، رژه‌های نظامی و موسیقی کلاسیک فروکاسته شد. در دوران سرکوب طولانی که سپس آغاز شد، صدها تن از دگراندیشان زندانی شدند.

کرملین آهی از سر رضایت کشید. لئونید برژنف مطمئن بود که غده سرطانیِ شورش از بیخ کنده شده و خطر سرایت آن به سایر کشورهای پیمان ورشو از میان رفته است.

پس از گذشت بیست سال، کودتای نظامی هم‌چنان نقطه عطفی در تاریخ طولانی لهستان به شمار می‌رود. یاروزلسکی نیز اگرچه موفق شد رژیم را نجات دهد، اما قلب مردم را از دست داد.

وقتی همبستگی به قدرت رسید، افکار عمومی به رهبرانش - که از باز کردن زخم‌های قدیمی اکراه داشتند - چنان فشار آورد که عاقبت بر علیه یاروزلسکی و سایر سیاستمداران سابق شکایت کردند. جلسات محاکمه در سال ۱۹۹۶ به پایان رسید و دولت یاروزلسکی را تیرنه کرد. با وجود این افکار عمومی گرچه رأی را پذیرفت، اما او را نبخشید. ژنرال این موضوع را می‌داند و بی‌عدالتی‌ای که در این قضاوت عمومی می‌بیند، او را عمیقاً غمگین می‌کند. او می‌گوید ناچار بود حکومت نظامی برقرار کند تا از دخالت ارتش شوروی در کشور اجتناب شود. «اگر من اقدام نکرده و به انتخاب میان بد و بدتر تن در نداده بودم، در ۱۳ دسامبر ۱۹۸۱ ممکن بود ورشو به بوداپست سال ۱۹۵۶ تبدیل شود و شوروی تانک‌های بیشتری را به پایتخت یک کشور اروپایی بفرستد.»

امروز یاروزلسکی دفتر کوچکی مرکب از دو اتاق را در خیابان ژروزولیمسکی ورشو، خیابانی که بیشتر به سبک شوروی ایجاد شده، در اختیار دارد. از پنجره می‌توان قصر فرهنگ را دید؛ آسمان خراش غم‌انگیزی که در سال ۱۹۵۲ از سوی ژوزف استالین به مردم لهستان اهدا شد و نشان ملموس و واقعی سلطه شوروی بود. اما «هدیه» استالین هنوز بلندترین ساختمان ورشو است. ساختمان آن را که برای بنایش ۴۰ میلیون

آجر به کار رفته است را می‌توان از فاصله ۲۰ کیلومتری دید. قصر فرهنگ نیز مانند یاروزلسکی از اوّل به نسبت مساوی مورد عشق و نفرت بوده، زیرا رویکرد لهستان به روسیه مبهم و با آمیزه‌ای از تحسین و وحشت، برادری و رقابت همراه بوده است.

از آن‌جا که یاروزلسکی در گذشته رئیس کشور بوده، این دفتر حق قانونی اوست و دولت هزینه‌های آن را می‌پردازد. همین امر در مورد منشی او نیز صدق می‌کند. منشی که زبان روسی را به خوبی می‌داند، بیشتر وقت خود را به حفظ پیوندهای یاروزلسکی با رهبران سابق بلوک شوروی می‌گذراند. ژنرال روابط دوستانه خود را با آن‌ها حفظ کرده است. دولت هم‌چنین هزینه حفظ دو محافظ او را تقبل کرده و خود یاروزلسکی ماهیانه پنج هزار زلّتی دریافت می‌کند. این مبلغ چندان زیاد نیست. اما دولت یک اتومبیل و یک خانه ویلایی در اطراف دریاچه ماسوریان را نیز در اختیار او قرار داده؛ منطقه‌ای که حالا متعلق به ارتش است و در گذشته مرکز تفریحی سرکردگان رژیم بوده است. حکومت فعلی می‌خواهد از این بابت نیز مانند سایر امور از روس‌ها تبعیت کند.

ژنرال سبک زندگی متوسطی دارد و گاه همراه با همسرش به تئاتر می‌رود. او استاد لغت‌شناسی دانشگاه است و کمتر در انظار عمومی ظاهر می‌شود. آن‌ها دختری نیز دارند و هنوز به میهمانی‌های سفارت روسیه دعوت می‌شوند. ژنرال ساعت‌ها به مطالعه اسناد محاکمه‌اش و نوشتن نامه‌های گِله‌آمیز به مطبوعات می‌پردازد؛ نامه‌هایی که به ندرت چاپ می‌شوند و در آن او گزارش‌های تاریخی را نادرست خوانده شرح دیگری از رویدادها را به دست می‌دهد.

«مطبوعات قبلاً رأی خود را صادر کرده‌اند، اما من به تاریخ دانان خانه‌نشین که با دمپایی راحت روی نیمکت‌هایشان نشسته‌اند یادآوری می‌کنم که این من نبودم که فرمان شرایط تاریخی را صادر کردم. من فقط

نقش انتخاب میان بد و بدتر را داشتم، نقشی که هیچ‌کس راغب آن نبود. تصمیم من هر چه بود، نتیجه منفی می‌شد. من نقیش دشواری داشتم. هیچ‌کس حق ندارد به سادگی مرا قاتل بخواند. من مردی میهن‌پرست هستم. من لهستان را از خطری هولناک رهانیدم. در دسامبر ۱۹۸۱ شوروی آماده بود کشور ما را اشغال کند. حتی گورباچف هم بارها آن را تأیید کرد.» از روی صندلی چرم زرد رنگ دفتر برمی‌خیزد تا سند دست‌نوشته‌ای را جست‌وجو کند؛ سندی که جابه‌جا زیر کلماتش خط قرمز کشیده‌اند. بعد یکی از شوخی‌های نادرش را بر زبان می‌آورد و با انتقادی تلخ به گفته‌هایش پایان می‌بخشد. «دارم به سرعت شوخ طبعی‌ام را از دست می‌دهم. این نتیجه‌ی بالا رفتن سن و درگیری دایمی با نزاع‌های حقوقی است.»

بیرون برف می‌بارد. درجه حرارت به ۱۵ درجه زیر صفر کاهش یافته است. تنها چیزی که از سردی محیط دفتر می‌کاهد عکس سر یک اسب است که به دیوار زده‌اند. ژنرال که در مقام یک رهبر کمونیست به نحوی نامنتظر اشراف‌منش است، از وقتی افسر جوانی بوده و در جبهه شرقی می‌جنگیده، عاشق اسب بوده است. این تنها تفریح این مرد شیفته دیسپلین است که از توانایی‌اش برای پانزده ساعت کار اداری احساس غرور می‌کند. منشی وارد می‌شود و گفتگوی ما را قطع می‌کند. «آقای رئیس‌جمهور، گورباچف می‌خواهد با شما صحبت کند.»

دو رهبر سابق که هر دو از فقدانِ قدردانی مردمانشان دلگیرند و سرنوشت هر دو این است که در تاریخ به عنوان آخرین نمایندگانِ سوسیالیسمِ سبکِ قدیم معرفی شوند، سال نو را به یکدیگر تبریک می‌گویند. پیرامونشان عید کریسمس را دو ملت عمیقاً مذهبی جشن می‌گیرند، اما ژنرال و اصلاح طلبِ پولیتبورو که پس از گذشت این همه سال تماس‌شان را با واقعیت از دست داده‌اند، هم‌چنان بر بی‌ایمانی

اصرار می‌ورزند و تنها به مراسم غیردینی توجه نشان می‌دهند.

«من در انجام همه کارهای نادرست بی‌گناه هستم. برای توضیح این باور باید داستان زندگی و تضاد عمیقی که همراه با آن آغاز شد را شرح دهم. در واقع می‌بایست از روسیه و اتحاد شوروی نفرت داشته باشم، اما احساساتم سمت و سوی دیگری یافتند. من در خانواده‌ای پرورش یافتم که اعضاء آن با روسیه دشمن بودند. این رویکرد در طبقه اجتماعی پدرانم که از اشراف زمین‌دار بودند، سنتی بود. پدر بزرگم که در شورش مشهور بر علیه تزار در سال ۱۸۶۳ شرکت کرده بود، به دوازده سال حبس در سبیری محکوم شد. نام کوچکی او را بر من نهادند. پدرم در نبردی که در سال ۱۹۲۰ میان روسیه و لهستان صورت گرفت، جنگید. قرار بود من نیز مانند آنها بشوم تا سنت ادامه یابد. از این رو مرا به مدرسه‌ای که توسط کشیشان ماریان در ورشو اداره می‌شد، فرستادند، مدرسه‌ای که در آن هر درس - تاریخ، جغرافیا، زبان - به تاریخ غم‌انگیز روابط میان لهستان و روسیه مربوط می‌شد.

هر چه را که به من می‌آموختند، از ادبیات و تئاتر گرفته تا کتاب‌های درسی مربوط به هنر، رویکردی منفی نسبت به روسیه و بلوک شوروی ایجاد می‌کرد. بعد علاوه بر همه این‌ها مسئله تبعید به سبیری پیش آمد. پدرم را دستگیر کردند و به «لاگر»، یکی از اردوگاه‌های کار اجباری در سبیری فرستادند، او زنده ماند، اما وقتی بازگشت مردی درهم شکسته بود، و در سال ۱۹۴۶ بدرود حیات گفت. مرا نیز همراه با مادر و خواهرم به سبیری فرستادند. من هفده سال داشتم و خواهرم دوازده ساله بود. اتهام ما چه بود؟ هیچ، ما هیچ جرمی مرتکب نشده بودیم، ولی به طبقه خاصی تعلق داشتیم، به طبقه بالا. مجازات‌کنندگان مان مقامات شوروی بودند که در آن هنگام بخش بزرگی از لهستان را زیر نظر داشتند. در پی

پیمان مولوتف - ربن تروپ، دست کم پانزده میلیون لهستانی ناچار در منطقه‌ای که در واقع بخشی از اتحاد شوروی محسوب می‌شد، زندگی می‌کردند. در سبیری سخت کار می‌کردم، درخت‌ها را ازه می‌کردم. شدت سرما و صفا ناپذیر بود.

همه این‌ها رویدادهایی بودند که می‌بایست موجب نفرت من از روسیه شوند، اما شگفت این‌جاست که آن چه روی داد خلاف آن بود: من عاشق مردم روسیه و روحیه رام نشدنی آن‌ها و خود این کشور و فرهنگ آن شدم. با آدم‌های ساده و مردم عادی تیگا آشنا شدم. درست مثل من کار می‌کردند و رنج می‌بردند. پی بردم که این مردم موجودات شروری نبودند که آموخته‌هایم انتظار آن را در من ایجاد کرده بود. آن‌ها با هیولاهای ادبیات سنتی لهستان که پیرامون آتش در خانه‌ها نقل می‌شود نیز تفاوت داشتند. بسیاری از آن‌ها آدم‌هایی مایل به یاری و هم‌کاری بودند که دوست داشتند درد دل کنند و صریح و درستکار بودند. چندین سال بعد فرصتی داشتم تا رفتار با لهستانی‌های تبعیدی به آلمان را با زندانیانی که به اردوگاه‌های کار اجباری در روسیه فرستاده بودند، مقایسه کنم. با دسته اول مانند شهروندان درجه دو رفتار شده بود، در حالی که در روسیه و سبیری همه با هم برابر بودند.

هم‌چنین توانستم ببینم که آن‌ها چگونه رفتار می‌کنند و برای تحمل دشواری‌ها طی آن جنگ طولانی و سهمگین چه فداکاری‌هایی نشان می‌دهند. می‌دیدم علی‌رغم سرمای طاقت فرسای منهای بیست درجه زیر صفر در حالی که تنها حفاظشان چادرهای کرباسی بود، چگونه کار می‌کردند و قطعات هواپیما، تانک و توپ را سوار می‌کردند. فقط در فکر صف مقدم جبهه و سربازانی بودند که برای دفاع از سرزمین مادری به سلاح نیاز داشتند. حتی پسر بچه‌ها، پیرمردها و زنان هم کار می‌کردند. پس از بریدن درختان، چوب‌ها را برای سوخت به بیمارستان‌ها می‌بردیم و

در آن جا با افرادی که در جنگ معلول شده بودند و سربازان مجروحی که از جبهه می آمدند، آشنا شدم. از میهن پرستی آن ها لذت می بردم، از اشتیاق شان برای دفاع از وطن و از آمادگی شان برای فداکاری.

در آن دوران کشف ادبیات غنی روس نیز مرا بیشتر نسبت به مردم این کشور متمایل کرد. بله، مردم حتی در دور افتاده ترین نقاط سیبری نیز کتاب می خواندند و در آن جا کتابخانه هایی بودند که آثار چخوف، تولستوی، تورگنیف و... را داشتند. من هنوز خوب روسی نمی دانستم، ولی بر اثر خواندن آن کتاب ها آن را آموختم. شب ها در کنار یک لامپ ضعیف و کم نور و گاه زیر نور شمع می خواندم. کاری که همراه با انعکاس کورکننده نور خورشید بر روی برف های سیبری به چشمانم صدمه زد و ناچارم کرد بعداً همیشه این عینک تیره را به چشم بزنم، به طوری که به علامت شناسایی ام تبدیل شد. بعضی ها تصور می کردند دوست ندارم کسی به چشمانم نگاه کند. اما در واقع به دلایل پزشکی عینک می زنم، نه از روی شرم یا غرور.

مادرم می کوشید مرا منصرف کند. می گفت «بس است، حالا دیگر وقت خوابت رسیده است» اما با این که از هر چهار واژه یکی را می فهمیدم، به خواسته او تن نمی دادم. تا نیمه های شب می خواندم. زیر پتو پنهان می شدم. بی آن که آگاه باشم از همان دوران به مردم عادی روسیه که مدام با اشتهای فراوان کتاب می خوانند شبیه شده بودم. چندین سال بعد فهمیدم که روس ها هنگام سفر، چه با اتوبوس باشد، چه با قطار یا مترو، همیشه کتابی به همراه می آورند.

در آن کتاب ها روحیه دیگر روسیه را کشف کردم. به جز خلق و خوی روس هایی که در کنارم در جنگل کار می کردند، درخت می بریدند و با زندگی سخت آن جا خو گرفته بودند، روحیه طبقه حاکم روسیه که تولستوی شرح داده بود نیز وجود داشت. من خود را با هر دو هم ذات

می‌یافتم، اما مرحله بی‌بازگشت هنگامی فرا رسید که در ارتش بودم. افسران مافوق، هم ردیفان و زیردستانم همگی روس بودند. من در کنارشان جنگیدم و شاهد شجاعت و رفاقت‌شان بودم. ما دست به دست یکدیگر تا برلین پیشروی کردیم و این شهر را در ماه مه ۱۹۴۵ آزاد نمودیم.

بعضی‌ها از من انتقاد کرده‌اند که به جای ژنرال آندرس، در کنار ژنرال برلینگ جنگیده‌ام. اما توضیح انتخاب من ساده است: در واقع گزینشی وجود نداشت. مثل انتخاب عینک تیره و مانند بسیاری از اتفاقات دیگری که در زندگی افتاد: من واقعاً گزینه‌ای نداشتم. مثلاً درباره این موضوع، به محض این‌که شنیدم ژنرال آندرس نیروی برای جنگ گردآوری می‌کند، کوشیدم ثبت نام کنم. به کنسول‌گری لهستان رفتم، گفتند باید منتظر بمانم: به کسانی که تجربه نظامی داشتند الویت می‌دادند. اطاعت کردم. چند ماه بعد وقتی دوباره مراجعه کردم، آندرس رفته بود و تنها کاری که می‌توانستم بکنم، ثبت نام در نیروهای برلینگ بود. این هم یکی دیگر از معماهای زندگی من بود. فرزندان دهقانان، کارمندان و مأمورین پلیس که در لهستان مانده بودند، به نیروی آندرس پیوستند که مردی موافق با غرب بود. اما مردانی مانند من، از طبقه افراد حرفه‌ای یا اشراف، پسران افسران بلند پایه و خانواده‌های ثروتمند که به اتحاد جماهیر شوروی تبعید شده بودند، چون نمی‌توانستند در کنار آندرس بجنگند، به نیروهای برلینگ پیوستند، ما بر علیه منافع گذشته خود بی‌جنگیدیم. ما در کنار کسانی بودیم که زمین‌ها و قصرهای خانوادگی‌مان را مصادره کرده بودند.

این است که وقتی پس از پیروزی در برلین رژه رفتیم، هیچ نداشتم و تمام دارایی‌ام در محتویات جیب‌هایم خلاصه می‌شد.

من و مردانم وارد برلین شدیم و آن را رفته‌رفته آزاد کردیم و در کنار سربازان روس، نخستین افرادی بودیم که به برلین وارد می‌شدیم. این

یکی از غرور آفرین ترین لحظات زندگی حرفه‌ای من بود. این‌ها چیزهایی هستند که پیوندهای واقعاً محکمی را به وجود می‌آورند. البته نمی‌توانم بلاهایی را که بر سر خانواده‌ام آوردند، فراموش کنم. با وجود این، به این نتیجه رسیده‌ام که این بهایی بود که می‌بایست بابت دگرگونی عظیمی که به وقوع پیوست پردازیم؛ دگرگونی‌ای که در سنین رشد و بلوغ من روی داد.

پس از گزینش ارتش و پیوستن به آن، تماس‌های بسیاری با روس‌ها داشتم. هم‌چنین توانستم با روسیه به عنوان یک قدرت جهانی آشنا شوم. از مرکز فضایی بایکونور در قزاقستان دیدن کردم و با فرهنگ روسیه بیشتر آشنا شدم. بنابراین اگر بخواهم این وضعیت را به طور ملموس‌تری شرح دهم - اگر کسی از من بپرسد در کجا با مردم روسیه آشنا شدم و علاقه به آنان را آموختم - پاسخ می‌دهم در چهار جا: در دشت‌های سبیری، خط مقدم جبهه، مرکز فضایی بایکونور و در باله بولشوی.

دفتر یاروزلسکی در نزدیکی ایستگاه راه آهن ورشو است، در خیابانی که به خاطر وجود روسپی‌خانه‌ها شهرت دارد؛ جایی که زنان خودفروش اهل اوکراین، روسیه، بلاروس، رومانی، بلغارستان و مولداوی یافت می‌شوند. یک بلوک شرقی جدید، پیمان ورشوی نوبنی که شهر را از کاغذهای تبلیغاتی خود پر کرده است؛ تبلیغاتی که از طریق دفترچه‌های نازک، درخشان و رنگینی انجام می‌شود که عکس زنان برهنه را نشان می‌دهند و برای تخفیف کریسمس می‌نویسند: «ترزیا گودزینا گراتیس»، یا ساعت سوّم رایگان است.

یاروزلسکی گاه دفترش را ترک می‌کند و برای پاسخگویی درباره جرایم خود به دادگاه می‌رود - دادخواستی ۴۰۰ صفحه‌ای که به

تیراندازی‌های سال ۱۹۷۰ مربوط می‌شود. دو وکیلی که برای دفاع از او ظاهر می‌شوند نیز مانند خودش بیش از هفتاد سال دارند. آخرین جلسه دادگاه «به دلیل بیماری» به تعویق افتاده، در حالی که ژنرال کاملاً سلامت به نظر می‌رسد.

یاروزلسکی در دادگاه رنج می‌برد، بیش از همیشه غمگین است و در خود فرو می‌رود. تنها هنگامی افسرده به نظر نمی‌رسد که کسی، که شاید برای پرونده دیگری به آنجا آمده باشد، به او نزدیک می‌شود و دستش را می‌فشارد. رویدادهای ۱۹۷۰ حالا گذشته و فراموش گشته‌اند؛ در مورد برقراری حکومت نظامی در سال ۱۹۸۱ نیز باید گفت که همه مردم لهستان نسبت به آن نظر منفی ندارند. کسانی هستند که باور دارند گزینه دیگر فقط هرج و مرج، خونریزی در خیابان‌ها و اعمال خشونت‌آمیز سربازان ارتش سرخ می‌توانست باشد.

ژنرال با حالتی جدی می‌گوید «اگر حمایت مردم عادی نبود، تا حالا خودکشی کرده بودم.» لحنش به گونه‌ای است که گویی این یکی از تصمیمات روزمره، عادی و آشکار است.

حتماً اندیشه خودکشی را از دیرباز در سر داشته است. دست کم از دسامبر ۱۹۸۱، در روزهای وحشت بار پیش از اعلام حکومت نظامی. رهبری کمونیستی دچار دو دستگی بود: نمایندگانش واقف بودند که به زودی شغل، یا شرف خود و یا هر دو را توأم می‌بازند. یک روز یاروزلسکی از رئیس‌جمهور لهستان هنریک جابوسکی (که بیشتر یک مقام تشریفاتی بود تا سیاستمداری نیرومند) دعوت کرد تا به دفتر نخست‌وزیری بیاید. از او پرسید «اگر حکومت نظامی کارساز نباشد و روس‌ها دخالت کنند، می‌دانید که چه می‌کنیم، نه؟» و دو انگشت را به تقلید اسلحه به شقیقه نهاد. کنایه واضح این بود که آدم میهن‌پرستی که اجازه می‌دهد خارجی‌ها کشورش را اشغال کنند و برای کشور ننگ به بار

می آورد، تنها یک راه پیش رو دارد: خودکشی. اگرچه شاید هم تمهیدی بود تا جابوسکی را تشویق کند که در راه جلب نظر مردم «خود را فدا کند». روزهایی که به آن چه لهستانی‌ها «استان و ژنی»، یا وضعیت جنگی می‌نامند منتهی شد، از دیرباز مورد بحث و اختلاف نظر مورخین، مأموران سابق ک. گ. ب و سیاستمداران سابق لهستان و شوروی بوده است. آنتونی گریبکف، ژنرال بازنشسته ارتش سرخ که در سال ۱۹۸۱ سرکرده نیروهای مسلح پیمان ورشو بود اصرار می‌ورزد که خود یاروزلسکی بود که تقاضای مداخله نیروهای روس را مطرح کرد. از آن می‌ترسید که نتواند بدون یاری آنان حکومت نظامی را اعمال کند. گریبکف همچنین می‌گوید که پولیت بورو بر علیه اشغال لهستان تصمیم گرفت و این باعث خشم یاروزلسکی شد که رفقای مسکو را به «خیانت به یک دوستی قدیمی» متهم کرد.

پاسخ ژنرال این است که برعکس، او از پولیت بورو درخواست کرده بود که در امور لهستان دخالت نکنند و دلیل نفرستادن تانک‌های روسی به ورشو، پذیرش این درخواست بود که با بی‌میلی صورت گرفته بود. در این جا یک کم‌دی بی‌پایان از اشتباهات بازی می‌شود و هر طرف دیگری را متهم می‌کند. ژنرال وتیالی پاولف، نماینده ک. گ. ب در ورشو در سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۴، می‌گوید که در روز ۱۲ دسامبر - روز پیش از اعلام حکومت نظامی - یاروزلسکی به میکائیل سوسلف تلفن کرد و خواستار «کمک مستقیم نظامی» شد، اما درخواست او رد شد. ژنرال چسلاوکیس زاک که در آن دوران وزیر کشور بود نیز آن گفت و گوی تلفنی را به خاطر دارد و می‌گوید یاروزلسکی کوشید تا با لئونید برژنف تماس بگیرد، اما برژنف از گفت و گو با او خودداری کرد. به این خاطر او ناچار شد با سوسلف صحبت کند. و سوسلف نیز به همان ترتیب جواب داد: «شوروی تحت هیچ شرایطی حاضر نیست نیرو بفرستد.»

یاروزلسکی با اصرار می‌گوید «این پاسخی نبود که از آن می‌ترسیدم، بلکه موجب آرامش خاطر من شد.» از فرط خشم می‌لرزد و چهره‌اش بیشتر رنگ می‌بازد.

مسکو که در پی حمله به افغانستان در ۱۹۷۹، از تحریم‌های غرب رنج می‌برد، در وضعی نبود که بتواند ریسک سیاسی تازه‌ای را تحمل کند. در هر حال این نکته‌ای است که پیروان یکی از مکاتب فکری تذکر می‌دهند. بسیاری در لهستان بر این باورند که شوروی با همه فشاری که وارد می‌آورد، فقط بلوف می‌زد و خیال نیرو فرستادن به لهستان را نداشت. مسکو امیدوار بود که رفقای لهستانی خود از پس حل مشکلات برآیند. اسنادی که اخیراً منتشر شده و گفت‌وگوهای یاروزلسکی را با کرملین در بردارد، نشان می‌دهد که او در نگرانی شدیدی به سر می‌برد، زیرا مطمئن نبود به تنهایی بتواند اوضاع را آرام کند. ژنرال فلوریان سیویکی، سرکرده سابق نیروهای لهستان می‌گوید یاروزلسکی در اوایل ماه دسامبر او را به مسکو فرستاده بود تا از مقامات شوروی سندی بگیرد «که نشان بدهد کمونیست‌های لهستان تنها نخواهند بود.» اما می‌افزاید که مقامات مسکو از امضاء سند مزبور که در ورشو تهیه شده بود، خودداری کردند. براساس این سند مسکو می‌بایست «به وظایف هم‌پیمانی خود عمل می‌کرد» و «در مبارزه مردم لهستان علیه ضد انقلاب، از آنان حمایت می‌نمود.» سیویکی می‌گوید وقتی دست خالی از مسکو بازگشت، یاروزلسکی با نگرانی تمام اظهار داشت «هم‌پیمانان ما را رها کرده‌اند و ما گزینه دیگری نداریم.»

ژنرال یاروزلسکی می‌گوید «منظورم ابراز شادی از نداشتن گزینه نبود. از این گذشته چه فکر می‌کنید؟ آیا آشکار نیست که هر چه می‌گویند دروغ است؟» سپس با حرکت تندی عینک تیره‌ای که از چشمانش محافظت می‌کند را برمی‌گیرد و عینک خواندن‌اش را می‌زند. سپس از یک کیف

چرمی طرحی مدادی را بیرون می‌کشد که سربازان و تانک‌هایی را در جنگی فرضی نشان می‌دهد. شهر ورشو در وسط قرار دارد. «من این طرح را که توسط شوروی تهیه شده، هنگامی که مجلس لهستان درباره‌ام تحقیق می‌کرد به نمایندگان نشان دادم. طرح حاکی از چگونگی پیشروی نیروهای شوروی مستقر در لهستان و سربازانی است که ممکن بود شوروی به طور اضافی اعزام کند. از این گذشته در سراسر بلوک شرق اقداماتی برای آماده‌باش صورت می‌گرفت. نیروهای چکوسلواکی با ماسک‌های مخصوص حاضر بودند. آلمان شرقی که از هر گونه رفورم انتقاد می‌کرد نیز علی‌رغم امکان ایجاد واکنش منفی در مردم که بار دیگر سربازان آلمانی را در لهستان می‌دیدند، آماده‌مداخله بود. شواهدی که ارائه دادید همگی دروغ است. من برای اثبات گفته‌ام مدرک دارم. و اگر هنوز متقاعد نشده‌اید، نامه گورباچف را برای‌تان می‌خوانم. او نامه مزبور را در این باره خطاب به مجلس لهستان که مشغول تحقیق بود، نوشته بود؛ بعدها نیز در کتاب خاطراتش زیر عنوان «زندگی و کار» منتشر شد. در فصل بیست و سوم، شما آن را خوانده‌اید؟»

منشی یاروزلسکی که از وقتی به خیابان بلودر نقل مکان کرده بود (سکونت‌گاه رسمی رئیس‌جمهور لهستان)، یعنی پس از این‌که در سال ۱۹۸۵ انتخاب شد، برایش کار می‌کرد، در می‌زند «می‌خواستم یادآوری کنم که قرار ملاقات دارید.» یاروزلسکی لب‌ها را غنچه می‌کند و به من می‌گوید «فردا بیایید. باید نامه گورباچف را برایتان بخوانم که - چه طور بگویم؟ - بسیار افشاءکننده است. بدون آن نمی‌توانید رویدادهای ۱۳ دسامبر ۱۹۸۱ را بفهمید.»

روز بعد برف هم‌چنان می‌بارد و درجه حرارت هوا به ۱۸ درجه زیر

صفر نزول کرده است «امروز حالتان چه طور است ژنرال؟»
به من می‌نگرد «یک ضرب‌المثل معروف روسی می‌گوید...» و من در
انتظار یک جمله طنزآمیز از سبیری یا مثلی از مردم مسکو منتظر می‌مانم.
اما نه: «من خوبم. به قدری خوبم که در این سن می‌توان بود.»
در واقع مشابه این گفته در زبان ایتالیایی و بسیاری از سایر زبان‌ها نیز
وجود دارد. ژنرال با شگفتی به من می‌نگرد. حالت چهره‌اش حاکی از
نارضایتی توأم با تکبر است که لهستانی‌ها خوب می‌شناسند و می‌دانند
ویژه ژنرال است.

«حتماً همین طور است که می‌گویید. در هر حال به نامه گورباچف
رسیده بودیم، درست است؟ من آن را با دقت ترجمه می‌کنم. تاریخ آن
۳۱ اوت ۱۹۹۵ است و امضاء گورباچف را دارد:

«به عنوان یکی از اعضای پولیت بوروی اتحاد جماهیر شوروی و کمیته
مرکزی حزب کمونیست این کشور، برابر روشن بود که ژنرال
یاروزلسکی، دبیر اول کمیته مرکزی حزب در لهستان، هر چه در توان
داشت به کار می‌برد تا لهستان بتواند برای بحران اجتماعی - سیاسی که
گرفتار آن بود، راه حلی بیابد؛ از این گذشته او می‌کوشید، از کاربرد
نیروهای نظامی کشورهای عضو پیمان ورشو و مداخله آنها در امور
داخلی لهستان دوری کند. برای هر فرد بی‌غرض آشکار است که اعمال
حکومت نظامی در لهستان، پی‌آمد اوضاع داخلی و بحران شدید
اجتماعی - سیاسی در این کشور و نیز تنش فزاینده روابط میان لهستان و
شوروی بود. در این شرایط ژنرال یاروزلسکی ناگزیر از چنین اقداماتی
بود. به نظر من پی‌آمد این اقدامات در آن دوران زبان‌های کمتری به بار
می‌آورد. یاروزلسکی و وزیرانش با دو امکان و دو گزینه منفی روبه‌رو

بودند که اجتناب از هر دو بهتر بود. و ژنرال نومیدانه راه حلی برای این معضل می جست. یا باید هرج و مرجی را در لهستان می پذیرفت که ریسک واژگونی کامل بلوک سوسیالیست اروپای شرقی را به همراه داشت، و یا این که با شدت عمل با رویدادهای کشور روبه‌رو می شد. هر دو راه حل غیرقابل قبول و تصمیم او گریزناپذیر بود.»

نامه گورباچف به مسأله بد و بدتر می پردازد، نه به آنچه که درباره تقاضای مداخله نظامی نقل می شود. اما ژنرال مضطرب است و رنگ چهره اش به سرخی می زند. تصمیم می گیرم به طور غیرمستقیم موضوع را دنبال کنم. می پرسم، پس چرا رئیس ک. گ. ب در لهستان می گوید که تقاضای مداخله نظامی از سوی او، یاروزلسکی بوده؟ به این دلیل که تصور می کرد اعمال حکومت نظامی بدون کمک خارجی میسر نبود؟

یاروزلسکی با بی صبری می گوید «اگر هرچه را که پاولف می گوید قبول داشته باشید،... من نمی توانم از خودم دفاع کنم. پاولف همان مطالبی را تکرار می کند که در جلسه ای در پولیت بورو گفته شده و بعداً از سوی بوکوفسکی معترض نیز نقل شده است. من کتابی نوشتم تا این اتهامات را رد کنم. مجلس خودمان در لهستان وقتی اکثر نمایندگانش عضو حزب همبستگی بودند، بار دیگر به این مسأله پرداخت. نظریه بوکوفسکی مردود شد. ببینید، این نظریات درست هنگامی که لهستان می خواست به عضویت ناتو در بیاید، در روزنامه ها همراه با شواهد بسیار، مطرح شد. این ها را برای آسیب رساندن به لهستان مطرح می کردند. تا آن زمان چند ژنرال روس، از جمله رئیس ستاد ارتش شوروی، ژنرال دُبرینین، می گفتند که نقشه اشغال لهستان آماده بود. من این را به قصد دشمنی با روسیه یا شوروی نمی گویم، بلکه بر این باورم که

این کار نتیجه منطقی تقسیم‌بندی جهان در آن زمان بود. با توجه به موقعیت جغرافیایی و استراتژیک لهستان، گزینه دیگری وجود نداشت. اما آیا او نگران آن نبود که حکومت نظامی واژگون شود؟ در این صورت کمک نظامی از خارج برای تقویت آن ضروری نبود؟

«من نسبت به وضعیت دیدگاه بسیار روشنی داشتم. در ۲۸ اکتبر اعتصابی صورت گرفته بود که چندان موفقیت‌آمیز نبود. تعداد اعتصاب‌کنندگان بسیار کمتر از انتظار بود. نتایج یک نظرسنجی که در نوامبر ۱۹۸۱ به منظور شناخت میزان محبوبیت چندین نهاد در لهستان صورت گرفته بود، نشان می‌داد که بیشترین آراء از آن ارتش است، ۹۳ درصد. پس از آغاز حکومت نظامی از هشت هزار شرکت لهستانی، تنها ۲۰۰ شرکت دست به اعتصاب زدند. و در شرکت‌های مزبور نیز فقط یک سوّم کارکنان در تظاهرات اعتراض‌آمیز شرکت کرده بودند. در بسیاری از موارد، اعتصاب تنها یک روز به طول انجامید. بخشی که اعتصاب در آن به بیشترین مدّت رسید، بخش معدن بود که کارگران آن ده روز اعتصاب کردند. بعد رویدادی فاجعه‌آمیز در یکی از معادن موجب مرگ بسیاری از کارگران شد و به موج اعتراض خاتمه داد.» تک‌گویی ژنرال ادامه دارد. می‌گویم او را متوقف کنم و حرفی بزنم، متوجه می‌شود، ولی بی‌توجه به تلاش من به صحبت ادامه می‌دهد. آن چه می‌خواستم بگویم این بود که اگر او از حمایت مردم چنین مطمئن بود، دیگر لازم نبود کشور را با حرکت تانک‌ها و تاکتیک‌های نظامی پلیس به ستوه آورد.

مانند وکیل حيله‌گری که مدت‌ها روی استدلال دادستان کار کرده تا نقاط ضعف آن را برملا کند، با پیش دستی به پرسش من پاسخ می‌دهد. «پرسش منطقی شما در این مرحله باید چنین باشد: اگر شما از ثبات سیستم، حمایت افکار عمومی و ضعف جنبش همبستگی چنین مطمئن

بودید، پس شروع حکومت نظامی چه لزومی داشت؟ من نمی‌توانم به شما پاسخ بدهم. می‌دانید، نفوذ همبستگی به طور کلی در لهستان رو به کاهش بود، اما درون خود این جنبش، نفوذ رادیکال‌ترین جناح، جناحی که با هر گونه گفتگو با دولت مخالف بود، قدرت می‌گرفت. در ۱۷ دسامبر ۱۹۸۱، ممکن بود خیابان‌های ورشو و سایه شهرهای لهستان شاهد وضعیتی مشابه بوداپست در سال ۱۹۵۶ باشند. تکرار می‌کنم: من چاره‌ای نداشتم.»

یاروزلسکی از عنوان «آقای رئیس‌جمهور» بدش می‌آید. «ژنرال را ترجیح می‌دهم. هنوز خود را یک سرباز احساس می‌کنم. در واقع اگر ناچار باشم یکی از اشتباهات زندگیم را بیان کنم، می‌گویم این بود که گذاشتم مرا تشویق کنند که حرفه نظامی را کنار بگذارم و وارد سیاست شوم. ابتدا به عنوان وزیر دفاع، بعد نخست وزیر و سپس در مقام رئیس‌جمهور.»

این تنها انتقادی است که نسبت به خود دارد. همه اقداماتی که اشتباه خوانده می‌شوند را باید به حساب‌گزینش میان بد و بدتر گذاشت و شرایط تاریخی را مقصّر قلمداد کرد. حتی یک بار نمی‌گوید که به دموکراسی معتقد است و یا این‌که رژیم کمونیستی و اقتدارگرایش نادرست بوده است.

بله، حق با یاروزلسکی است: او یک ژنرال بود، نه یک رئیس‌جمهور.

«می‌خواهم به موضوع خانواده و سرچشمه علاقه‌ام به روس‌ها بازگردم. اطمینان دارم که پس از سفر مادر و خواهرم به سبیری و تماس

آن‌ها با مردم عادیِ روسیه، نظر آن‌ها نسبت به این مردم دگرگون شد. بیایید صادق باشیم: آسیب‌شناسی سیستم و مردم عادی دو چیز مختلف است. مادر و خواهرم ورود مرا به این راه جدید درک می‌کردند، هر چند توجیه آن برایشان آسان نبود. به خاطر دارم که در پایان جنگ، پس از بازگشت به لهستان، در حالی که آن دو هنوز در سبیری به سر می‌بردند و در انتظار مجوزِ بازگشت بودند، برایشان نامه‌ای نوشتم. در نامه گفتم که در لهستان جدید بسیاری چیزها هست که نه درک می‌کنم و نه می‌پسندم. اما تصمیم دارم به لهستان چنان‌که هست خدمت کنم، نه به لهستانی که ما آرزو می‌کردیم. گفتم ما باید آماده باشیم تا در راه لهستان واقعی فداکاری کنیم. تنها لهستان ممکن. تنها لهستان موجود. ما نمی‌توانیم تاریخ با جغرافیای آن را تغییر دهیم. من حقیقت را برگزیدم. واقعیت یالتا را، اگر آن را گذشته از سایر امور به نظر آورید. همان واقعیتی که از سوی غرب پذیرفته شده بود. بنابراین اگر مرا مقصر می‌دانید، باید خود را نیز مقصر بشمارید. و حتی از آن پس نیز به این اصل وفادار مانده‌ام: این که به لهستان موجود خدمت کنم، نه به لهستان آرزوهای ما.

می‌دانید، تاریخ لهستان پر از عملیات قهرمانی و سوگوارانه است. با رفتارهای ژماتیک و توأم با بزرگ‌منشی. آنوره دوبالزاک که در پی ازدواج با زنی لهستانی روحیه ملت ما را خوب می‌شناخت در رمان «دختر خاله بت» نوشت که اگر یک لهستانی را بر لبه دره‌ای عمیق قرار دهید، خود را به قعر دره پرتاب می‌کند. رفتاری شرافتمندانه که غالباً باید بهای گزافی بابت آن پرداخت. من خود را بر لبه پرتگاه یافتم، اما با واقع‌گرایی راه دیگر را برگزیدم: این که خود را پرتاب نکنم و از رفتار بزرگ منشانه‌ای که پی آمدهایی تراژیک و گریزناپذیر داشت، بپرهیزم.

مادرم در سال ۱۹۶۶ درگذشت. خواهرم هنوز زنده است؛ فرزندانش در دانشگاه کاتولیک لوبین تحصیل می‌کنند. همسرش استاد بازنشسته‌ای

است که در همان دانشگاه تدریس می‌کرده، دانشگاهی که در گذشته پاپ نیز در آن تحصیل و تدریس کرده بود. خواهر و شوهر خواهرم بسیار مذهبی هستند. مادرم نیز چنین بود. من نیز ابتدا مؤمن بودم، اما در یک روند طولانی دگرگونی از کلیسا فاصله گرفتم. اما این امر باعث فقدان احترام نسبت به کلیسا، و پیش از هر چیز نقیض آن در تاریخ لهستان شده است. من آموزه‌های اخلاقی کلیسا را بسیار محترم می‌شمارم. چنان‌که تعالیم انجیل را. اما به خدا اعتقاد ندارم.

چند هفته پیش پدر مقدس در رم مرا به حضور پذیرفت. و من گفته استفان ویلکانویک، نویسنده بزرگ لهستان را برایش نقل کردم: «دل‌های مردم لهستان به پاپ بسیار نزدیک است، ولی سرهایشان از او دور است.» لهستانی‌ها به پاپ عشق می‌ورزند، اما لزوماً از تعالیم او پیروی نمی‌کنند. من کاتولیک نیستم، با این حال دلم می‌خواست لهستانی‌ها بیشتر به آموزه‌های پاپ بها می‌دادند.

البته روزی که کارل وژتیاالا به عنوان پاپ انتخاب شد، چنین نمی‌اندیشیدم. مانند سایر رهبران لهستانی آن روزها احساسات متضادی داشتم. از یک سو از این که یک لهستانی در کلیسای پی‌یر قدیس به تخت نشسته بود احساس غرور و رضایت می‌کردم. و امیدوار بودم این گزینش به موقعیت بین‌المللی کشور کمک کند. از سوی دیگر نگران این بودیم که رسیدن وژتیاالا به بالاترین مقام در کلیسای کاتولیک، بر نفوذ این کلیسا در لهستان بیافزاید و مشکل‌آفرین باشد. حالا که به گذشته می‌نگریم، می‌بینیم که این نگرانی بی‌اساس بوده است. تماس‌های پی‌یر در پی با پاپ به من نشان داده است که او نه فقط نسبت به رویدادهای لهستان درک بسیار روشنی دارد، بلکه آن را در رابطه با وقایع سایر نقاط جهان در نظر می‌گیرد. او اشتباهات سیستم قدیم لهستان را زیر نظر داشت، اما اکنون نسبت به اوضاع سایر کشورها، به ویژه کشورهای کاپیتالیستی

نیز انتقاداتی دارد.

بله، می دانم که دولت بیهوده این دست و آن دست می کرد، ولی سرانجام اجازه ورود وژتیاالا را داد و نخستین سفر پاپ در سال ۱۹۷۹ صورت گرفت. در آن هنگام من وزیر دفاع بودم و هنوز مسئولیت چنین تصمیمات سیاسی را بر عهده نداشتم. به خوبی به یاد دارم که ما از این که ممکن است سفر پاپ به وضعیتی بیانجامد که از کنترل ما خارج شود، چقدر نگران بودیم. این سفر ریسک بزرگی بود. من مسئول مذاکرات نبودم، اما به خاطر دارم که یکی از مشکل سازترین نکات تاریخ سفر بود که در روز سن استانیسلاس تعیین شده بود.

مسأله این بود که هزار سال پیش پادشاه لهستان استانیسلاو استیانوسکی، اسقف کراکوی را محکوم به مرگ کرده بود. هزار سال است که مورخین در مورد واقعیت های این رویداد اختلاف نظر دارند. هواداران کلیسا می گویند که استانیسلاس قدیس برای دفاع از دین جان باخت. سایر تاریخ دانان که محققین قابل اعتمادی نیز به شمار می آیند، برآنند که او به دلیل خیانت به لهستان کشته شد.

- خیانت؟

استانیسلاس که مانند وژتیاالا اسقف کراکوی بود، با انتقاد از ظلم و بیداد شاه بولسلاس، موجب ایجاد دشمنی نسبت به او شد. استانیسلاس برای تنبیه شاه او را از مذهب کاتولیک اخراج کرد و وقتی بولسلاس وارد می شد، مراسم کلیسای بزرگ را متوقف می کرد. از این رو بولسلاس خود هنگامی که اسقف مراسم را اجرا می کرد، او را از پا درآورد. از آن پس استانیسلاس به نماد ملت لهستان تبدیل شده است. و من گمان می کنم آنچه که این ژنرال اشراف زاده، تحصیل کرده و جنتلمن می خواهد بگوید این است که شاید بولسلاس حق داشته که اسقف را به قتل برساند. به دلیل «خیانت بر علیه دولت لهستان» عدم اطاعت از مقامات حکومتی،

و به دلیل انتقاد از سرور خود.

حتماً آگوستو پینوشه از شنیدن گفته‌های ژنرال بسیار خشنود می‌شد. یاروزلسکی ناآرام است. شاید گفته مورخین کاتولیک درباره استانیسلاوس قدیس درست باشد. شاید هم حق با تاریخ‌دانان کمونیست باشد. او حوصله طرفداری را ندارد. نکته اخلاقی این مباحثه را نمی‌فهمد.

«بنابراین شما درک می‌کنید که ما حق داشتیم بگوییم در حالی که وضعیت لهستان به قدر کافی مشکل‌آفرین است، مایل نیستیم این بگویمگوی هزارساله بار دیگر مطرح شود.

در سال ۱۹۷۸، وقتی پاپ انتخاب شد، هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که تنها پس از سیزده سال، اتحاد شوروی نابود می‌شود و سیستم سیاسی کشورهای سوسیالیستی پایان می‌یابد. از این رو ما اندکی متعجب بودیم، ولی نه واقعاً نگران. بهتر است بگوییم که نگرانی ناشی از انتخاب نخستین فرد لهستانی به مقام پاپ یا رهبر کلیسای کاتولیک - به زبان نظامی - بیشتر تاکتیکی بود تا استراتژیک.

سوء قصد به جان پاپ و ژنرال برای ما تعجب آور بود. سه ماه بود که من به مقام نخست‌وزیری رسیده بودم. ما در لهستان فقط چیزهایی را که در مطبوعات بین‌المللی چاپ می‌شد، می‌دانستیم، از جمله خبری که درباره «رابطه بلغار» منتشر شده بود. بعداً حین یکی از جلسات پیمان ورشو، نظر رهبر بلغارستان، تودور ژیوکوف را درباره این شایعات پرسیدم. در پاسخ گفت: ژنرال یاروزلسکی، شما واقعاً تصور می‌کنید که اگر ما ترتیب چنین عملیاتی را داده بودیم، می‌گذاشتیم سرویس‌های مخفی غرب از آن یارو، سرگی ایوانف، نماینده خطوط هوایی بلغارستان در رم، بازجویی کند؟

از ۱۱ سپتامبر دیده‌ایم که ریشه‌های تروریسم می‌تواند تا چه حد چندانگانه و با چند شکل از بنیادگرایی در پیوند باشد، شنیده‌ام که

علی اقصی^۱ که اخیراً به زندانی در ترکیه منتقل شده، داستان خود را دربارهٔ سوء قصد نسبت به پاپ تغییر داده و دیگر به رابط بلغار اشاره‌ای نمی‌کند.

قبرهای پیدا شده در جنگل کاتین یکی دیگر از اسرار تاریخی است. بله، ما حالا می‌دانیم که بیست و دو هزار اسیر جنگی لهستانی، افسرانی که اکثراً از طبقهٔ حاکم و طبقهٔ متوسط بودند، به وسیلهٔ روس‌ها بر اثر گلوله‌هایی که به پشت گردنشان شلیک شده بود، قتل عام شدند و در آنجا و چند جای دیگر دفن گردیدند. اما ابتدا تصور می‌رفت که کار نازی‌ها باشد. من خود شهادت افراد محلی را دیده‌ام که گفته بودند آلمانی‌ها مسئول کشتار هستند. بعد بعضی‌ها تردید خود را با صدای بلند بیان کردند. صدای رادیو اروپای آزاد را شنیدیم که این مسأله را چند بار مطرح کرد و نسبت به گناه مسکو اصرار ورزید. ابتدا ما، هیئت حاکمه در ورشو، به این اتهامات بی‌اعتنا بودیم و آن را به حساب تبلیغات جنگی سرد می‌گذاشتیم. اما با گذشت زمان تقاضای ما که مسکو باید مسؤلیت نازی‌ها را در این کشتار اثبات کند، با اصرار بیشتری توأم شد. من به همکارانم در مسکو گفتم «رفقا، ما طبعاً گفته‌های شما را باور داریم. اما به ما مهمات بدهید تا خلاف این پرویا گاندِ غربی‌ها را ثابت کنیم.» آن‌ها پاسخ دادند که اتهام علیه نیروهای شوروی ناشی از تحریکات کاپیتالیستی بوده و بهتر است با بی‌اعتنایی روبه‌رو شود؛ و این سکوت تا زمان گورباچف ادامه یافت.

در تمام آن دوران من از آن‌هایی بودم که همان وقت به حقیقت امر پی برده بودند، اما معتقد بودم که حملهٔ ما به مسکو به خاطر قبرهای دست‌جمعی کاتین کار بی‌هوده‌ای خواهد بود؛ و در حالی که نمی‌توانستیم

۱. مردی که نسبت به جان پاپ سوء قصد کرد. م

قربانیان را به زندگی بازگردانیم، به روابط دو جانبه آسیب می‌رساندیم. اما زمانی رسید که احساس کردم بازگشایی این فصل از تاریخ لازم است. در آن هنگام دیوار برلین نابود شده، کمونیسم شکست خورده و جنگ سرد به پایان رسیده بود. واقعیت کاتین نیز در چند کتاب افشاء شده بود. تغییر عقیده ژنرال کمی دیر هنگام بود. اما او دوست دارد خود را یک اصلاح طلب شجاع بداند.

«حتی گورباچف هم مطمئن نبود. از واکنش دستگاه ارتش نگران بود، و من درکش می‌کردم. هیچ کس بهتر از من نحوه مقاومت ارتش را نسبت به هر گونه نظر اصلاح طلبانه، نمی‌شناخت. اما پیش از سفر به مسکو در آوریل ۱۹۹۰ آشکارا اطلاع دادم که در صورتی سفر خواهم کرد که کرملین به نحو بی‌چون و چرا مسؤلیت خود را در آن کشتار بپذیرد. و گورباچف اعتراف کرد که جنایت کاتین به نازی‌ها مربوط نمی‌شود، بلکه به دست شوروی صورت گرفته. حتی در مورد کاتین نیز نقش مرا کم‌اعتبار جلوه دادند و با من عادلانه رفتار نکردند. همه تحسین‌ها متوجه لیش‌والسا و بوریس یلتسین شده که سال‌ها بعد وجود سندی را افشاء کردند. سندی که به وسیله استالین امضاء شده بود و دستور کشتار لهستانی‌ها را می‌داد. اما هیچ کس به خاطر ندارد که این من بودم که مسکو را وادار به اعتراف کردم. من که از دیدگاه غربی‌ها سیاستمداری سخت‌گیر و سازش‌ناپذیر بودم.

تاریخ روابط غرب با بلوک شوروی پر از ناسازه (پاراڈکس) است. گورباچف شخصاً به من گفت - در کتابش نیز نوشته است - که پس از کودتای نافرجام افراطیون مخالف با اصلاحات، از جانب جرج بوش و حتی لیش‌والسا تلفن‌هایی داشت که ابراز حمایت کرده بودند. اما آن‌ها همچنین از او خواسته بودند که محکم بایستد و از اتحاد شوروی محافظت نموده و حتی آن را تقویت کند، زیرا غرب به آن محتاج بود.

دشمنان سابق از فکر از دست دادن اتحاد جماهیر شوروی سخت می ترسیدند، کشوری که تا همین چند وقت پیش آن را «امپراطوری شر» می نامیدند.»

برای لهستانی ها پذیرش حکومت نظامی از دیدگاه ایدئولوژیک مشکل تر بود تا کنار آمدن با آن در زندگی روزمره. جنبش همبستگی اگرچه غیرقانونی بود، اما قدرت خود را حفظ کرده بود. مردم در خیابان ها به نقلِ جوک های ضد رژیم ادامه می دادند. مقررات منع رفت و آمد نه تنها به شیوه شوروی اجرا نمی شد، بلکه با بی نظمی توأم با مدارا و رفتار خودمانی جامعه عمل می پوشید؛ رفتاری که خاص مردم اروپای شرقی است.

ژرزی کییلوسکی، روزنامه نگار و فرزند نویسنده دگراندیش لهستان، داستان زیر را نقل می کند: «یادم می آید یک روز در پایان کار روزانه می خواستم به خانه برگردم. سوار تاکسی شدم. راننده بی آن که حتی نگاهی به من بیاندازد، در حال رانندگی به رادیو گوش می داد. من نیز با حواس پرتی شروع به گوش دادن کردم. برنامه عادی نبود و به زودی متوجه شدم که به صدای کدام ایستگاه گوش می دهد. راننده رادیو اروپای آزاد را گرفته بود که به دولت امریکا تعلق داشت و از موناکو پخش می شد. برنامه مزبور رسماً ممنوع بود و راننده نمی دانست من کیستم؛ ممکن بود پلیسی در لباس شخصی باشم. اما او نگران نبود. همه می دانستند که خطر که در عالم نظری و حشتناک بود - عملاً قابل چشم پوشی بود.»

گاه روشنفکران عمداً رفتاری می کردند تا دستگیر شوند و به این وسیله اعتبار خود را در مخالفت با یاروزلسکی بالا ببرند. گاه یک دستگیری که به دستور نیروهای ارتش صورت می گرفت، به اعتراض

پلیس منتهی می‌شد. نیروی پلیس لهستان که در گذشته از «شبه نظامیان انقلابی» تشکیل می‌شد، حالا به حافظان حرفه‌ای نظم و قانون تبدیل شده و رقیب سرسخت ارتش بود. اریک هونکر، رهبر بسیار افراطی آلمان شرقی از قصر پانکو در برلین شرقی اعتراض کرده بود که «رفقای لهستانی به قدر کافی جنایتکاران را سرکوب نمی‌کنند. اگر به کمک ما نیازمند باشند، با کمال میل آن‌ها را یاری می‌دهیم.»

در ورشو کریسمس با بحران اقتصادی همراه است. کارگردان اخراج می‌شوند. رشد اقتصادی چند ساله متوقف شده و سرمایه‌گذاری خارجی به دلیل بالا بودن هزینه نیروی کار پایان گرفته است. هزینه‌ای که به دلیل قراردادهایی که همبستگی با اعمال فشار به کارفرمایان در دهه ۱۹۸۰ به دست آورد، به بالاترین سطح در اروپای شرقی رسیده است.

ساعت ۱۱ صبح در دفتر ژنرال یاروزلسکی دو محافظ و منشی‌اش گیل‌های کوچک ودکا را به آرامی سر می‌کشند. در مقایسه با سایر ادارات که کارمندان به مناسبت عید به صرف غذا در رستوران دعوت می‌شوند، جشن کوچکی است. به محض ورود ارباب رجوع شیشه‌های ودکا زیر صندلی‌های پلاستیکی پنهان می‌شود و تبسم شرمگینی بر لب‌ها نقش می‌بندد.

اکنون برف همه جا را پوشانده و حتی قصر فرهنگ زیر این پتوی سفید کمتر تهدید آمیز به نظر می‌رسد.

«شنیده‌ام که شما با سرهنگ منگیستو ملاقات کرده‌اید. من او را هنگامی که رهبر جوان اتیوپی بود، به خاطر دارم. در سال ۱۹۷۹ به ورشو

آمد و ظاهرأ از آنچه که می دید خوشنود به نظر می رسید. به من گفت خیال دارد به فتودالیسم در اتیوپی پایان دهد و سوسیالیسمی از نوع ما را جایگزین آن کند. البته در این باره که از چه طریق می خواهد به این هدف برسد چیزی نگفت... می گویند قرار است به خاطر جنایت علیه بشریت محاکمه شود، اما باید دید که اتهامات بر علیه او بر چه اساسی استوار است. در فکر محاکمه دوستم اِگن کرِنز، آخرین رئیس دولت آلمان شرقی هستم که به مجازات زندان منتهی شد.»

- ژنرال، منگیستو می گوید دوستش گورباچف به او خیانت کرده بود. - او تنها فردی نیست که این را می گوید. آدم های بسیاری بر این عقیده اند. اما گورباچف چه می توانست بکند؟ او نیز ناچار بود بر شوروی واقعی حکومت کند، نه شوروی آرمانی.

- با این حال او هنگام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی رئیس حکومت بود. گورباچف برای شما نمونه چیست؟ آیا او یک قهرمان است، یا یکی خائن؟

- گورباچف مرد بزرگی است. مردی که اگرچه ابتدا اصلاح طلب نبود، سرانجام جهان را تغییر داد. در آن جا رودخانه بزرگی بود، رودخانه تاریخ، که تخته سنگی جریان آب های آن را سد کرده بود. یک تخته سنگ عظیم. گورباچف مردی بود که تخته سنگ را کنار زد و به آب ها اجازه داد آزادانه جریان خود را از سر گیرند. از این گذشته برای من شخصاً گورباچف دوست عزیز است.

- و پاپ؟

چهره یاروزلسکی حالتی جدی به خود می گیرد و آه عمیقی می کشد.)
- او شخصیتی عظیم و روشنفکر بزرگی است، یک میهن پرست بزرگ لهستانی که در عین حال شهروند جهان نیز هست، من هشت بار به حضور پاپ رسیده ام و می توانم بگویم با این که صدها میلیون نفر در جهان

می‌دانند که او سخنرانِ بسیار خوبی است، تنها افرادِ اندکی می‌دانند که او شنوندهٔ خوبی نیز هست. می‌دانید، من بسیاری از رهبران و سیاستمداران را دیده‌ام که در مرحله‌ای از زندگی تنها قادر به تک‌گویی هستند. در مقابل، پاپ می‌داند چگونه به گفته‌های دیگران گوش بسپارد. و او همیشه به استدلال و مشکلات من گوش داده است.

- لِش و اِلِسا چه طور؟

- آه، لِش. ژنرال لبخند می‌زند. او خوب می‌داند که رهبر خیابانی جنبش همبستگی، آن مبارز راه آزادی که همیشه سنجاق سینهٔ تمثالِ مریم مقدس را به یقهٔ کتِ ارزان قیمتش نصب می‌کرده، اگر بی‌آبرو نشده باشد، دیگر به حساب نمی‌آید و به نوعی شریک تیره‌بختی او است. «لِش مرد فوق‌العاده‌ای است و گزینه‌ای طبیعی برای سیاست دارد. اگرچه بدبختانه فاقد صلاحیت‌های روشنفکری، فرهنگی و فردی است که برای رهبر کشوری مانند لهستان لازم است. اما در بسیاری از موارد درک درستی از اوضاع داشت و می‌دانست به کجا می‌رود. بحث‌های من و لِش همیشه باز و صادقانه و غالباً... طنزآمیز بوده است.»

- مارشال تیتو؟

- من او را سه بار ملاقات کردم. دوبار وقتی زنده بود، و یک بار در مراسم ترحیم. یک بار مرا دعوت کرد که در یک گردش کوتاه در آدریاتیک در کشتی تفریحی شخصی‌اش او را همراهی کنم، در هر سه دیدار، بله، حتی در مراسم ترحیم، او را مردی بسیار باهوش یافتم که اتحاد جمهوری‌های یوگسلاوی را حفظ کرده و بی‌آنکه برای کشورش نتایج فاجعه‌آمیز به بار آورد، با استالین به مخالفت برخاسته بود. اما در طولِ سال‌ها سبک حکومتش به شاهنشاهی نزدیک می‌شد، تقریباً مثل شاهزاده‌های دورهٔ بیزانس بود که دارای ثروت و زندگی پر تجمل بودند. و این سبک حکومت از سوی غرب تشویق می‌شد.

- فیدل کاسترو؟

- ابتدا فیدل همه را گیج کرده بود. از جمله غربی‌های شما را. او مردی جذاب و دارای کاریزما است. مردی که می‌تواند فوراً با هر جمعیتی ارتباط برقرار کند. و من کاملاً می‌توانم هیستری جمعی مصنوعی را که توسط ماشین تبلیغاتی تولید می‌شود، از محبوبیت واقعی تمیز دهم. در موقعیتی که دارم... بهتر است بگویم که این مسایل را از نزدیک مورد مطالعه قرار داده‌ام.» ژنرال یاروزلسکی آن قدر ظرافت دارد که در این هنگام لبخند بزند. «فیدل مردی بسیار توانا و خوب بود. اما زمانه تغییر کرد و او نتوانست همراه با آن عوض بشود. او همیشه از نظر فکری دارای تداوم بوده و به ایده‌های خود وفادار مانده است. او نمی‌توانست مانند ما در لهستان به پیش برود. اعتقاداتش ثابت باقی ماند. من برادرش را تئول را نیز خوب می‌شناسم. مرد خوبی است، اما با فیدل هم مسلک نیست. کسی چه می‌داند پس از کاسترو چه بر سر کوبا می‌آید.

- رونالد ریگان؟

- هوم... من نسبت به ریگان در زمان‌های مختلف احساسات متفاوتی داشته‌ام. ابتدا نظرم نسبت به او کاملاً منفی بود. تحریم‌هایی که پس از حکومت نظامی به لهستان تحمیل کرد بسیار دردناک بودند. و برای من ریگان فقط یک آدم ریاکار بود. او چائوچسکو، دیکتاتور رومانی را پذیرفت، مردی که به مدت ۲۰ سال با کمال افتخار حکومت نظامی را برقرار کرده بود؛ با این حال ظرف چند ساعت دستور تحریم علیه ما را صادر کرد، آنهم هنگامی که ما در موقعیت دشواری بودیم و باید به ناچار اعلام جنگ می‌دادیم. بعدها موضع را تغییر دادم. و وقتی او را لبخندزنان در میدان سرخ در کنار گورباچف دیدم و شنیدم که می‌گفت امپراطوری شر دیگر وجود ندارد، پی بردم که او مردی است که می‌تواند نظر خود را تغییر دهد. و او را به آن سبب تحسین کردم. معاون او جرج بوش نیز هنگام

سفر به ورشو تأثیر مطلوبی بر من نهاد.

- درباره هلموت گهل چه فکر می‌کنید؟

- گهل مرد دیگری است که ابتدا از او فاصله می‌گرفتم. با این حال او برای اروپا بسیار کار کرده است. و از این‌که زندگی سیاسی‌اش با چنین بی‌آبرویی خاتمه یافت، متأسفم.

- واریک هُنِکِر؟

- این‌که او را شخصیتی فاقد جاذبه بخوانیم، بیش از حد ساده است، او بوروکراتی بود که باکت و شلواری خاکستری و البته با پنجه آهنین بر آلمان شرقی حکومت می‌کرد. او مردی جزم‌گرا بود. اما من جنبه پویای او را نیز می‌دیدم. پیش از هر چیز، هرگز از یاد نبردم که او ده سال در زندان‌های نازی گذرانده بود، تجربه‌ای که تأثیر عمیقی بر او نهاده بود. اما هُنِکِر بنیادگرا نبود. مثلاً به سلامت جسمانی و ورزش بسیار علاقه داشت. یک روز، پس از یک جلسه سیاسی، به من یک دستگاه اکسیژن ویژه داد که به وسیله دانشمندانش ساخته شده بود. می‌گفتند این ماشین پوست را نو می‌کند و بر احساس خوشی و سلامتی می‌افزاید. با این‌که قانع نشده بودم، آن را به خانه بردم. اما وقتی آن را به کار بردم، فوایدش را احساس کردم. هونکر مانند این دستگاه بود: ابتدا آدم را دچار تردید می‌کرد، اما پس از شناخت، کسی را ناامید نمی‌کرد.

حالا دسامبر ۲۰۰۱ است، درست ۲۰ سال پس از این‌که او در یونیفورم ژنرالی بر پرده تلویزیون ظاهر شد. پرچم لهستان با رنگ‌های سرخ و سفید و عقابی در وسط، پشت سرش دیده می‌شد و با صدای سخت و خشکش اطلاعاتی را خواند. ۲۰ سال از آن چه در واقع یک کودتا بود، گذشته است.

امروز برای ترک ورشو آماده می‌شوم. بارش برف متوقف شده است. دخترها و پسرها با کوله‌پشتی‌هایشان پیرامون ایستگاه مک دونالد حلقه زده‌اند. بیشتر دانشجویانی هستند که به مناسبت تعطیلات کریسمس به خانه‌هایشان در شهرستان‌های دوردست لهستان باز می‌گردند.

یاروزلسکی نیز به زودی ورشو را ترک می‌کند تا به خانه ویلایی‌اش برود، خانه‌ای با درختان غان پوشیده از برف در باغ که او را به یاد کودکی‌اش در سبری می‌اندازد. مرا به دفترش فراخوانده است تا خداحافظی کنیم. اما می‌خواهد سرزنشم نیز بکند. «شما می‌خواهید مرا با همه جنایتکاران این دوران در یک کتاب قرار دهید. تنها کسی که کم دارید، پُل پُت است.» هاله یک لبخند شیطنت‌آمیز را بر چهره‌اش می‌بینم. «اما حتی یک سؤال درباره موضوعی که به نظر من اشتباه بزرگ زندگی سیاسی‌ام تشکیل می‌دهد، نپرسیده‌اید.»

به یاد سن استانیسلاس و همتای مدرن او پدر پوپیلوسکو می‌افتم. شاید ژنرال می‌خواهد به من بگوید که خود را با شاه بولسلوس هم ذات می‌پندارد. هر دو جسور و خودکامه‌اند. هر دو در سیاست بیشتر واقع‌گرایی را باور دارند، تا آرمان‌ها را. «بفرمایید ژنرال، گوش می‌دهم. می‌خواهید درباره پدر پوپیلوسکو صحبت کنید؟»

جرزی پوپیلوسکو کشیش جوان و محبوبی بود که در کلیسایی در حومه ورشو به سر می‌برد. او در خطابه‌هایش آشکارا از آسیب‌های کمونیسم انتقاد می‌کرد و هوادار جنبش همبستگی بود. هزاران نفر برای شنیدن خطابه‌های روز یکشنبه‌اش جمع می‌شدند. او را در ۱۹ اکتبر ۱۹۸۴ ربودند و جسد شکنجه شده‌اش را ۱۱ روز بعد در یک مخزن یخ زده یافتند. این جنایت که لهستان را تکان داد، بنا به گفته اپوزسیون، بر اثر دستور صریح دولت انجام شده بود.

«نه، پوپیلوسکو به دست یک بنیادگرای دیوانه کشته شد. قاتل بعداً

برای من نامه‌ای فرستاد و از این‌که برای کشور شرمساری به بار آورده بود عذرخواهی کرد. دولت به هیچ‌وجه مسؤول این قتل نبود. البته روابط ما با کلیسا با مشکلاتی همراه بود و مدام درگیری پیش می‌آمد. اما هیچ‌یک از ما هرگز دستور چنین قتلی را صادر نمی‌کردیم. نه، منظورم رویدادی در گذشته است، دورانی که بسیاری به فراموشی آن تظاهر می‌کنند. درباره‌ی سال‌های ۸-۱۹۶۷ صحبت می‌کنم که لهستان دست‌خوش جنونی بود که «مخالفت با صهیونیسم» می‌خوانیم، اما در واقع مخالفت با یهودی‌ها بود. من در آن هنگام فرمانده ارتش بودم. مسؤولیت بزرگی برعهده داشتم. می‌توانستم بر روند رویدادها تأثیر بگذارم. اما انرژی - یا جرأت - ایجادِ اپوزیسیون را نداشتم. لهستان ضد یهود تنها لهستان ممکن نبود. فرصت مبارزه وجود داشت. اما من دست به اقدامی نزد می‌بینیدم. مرا برای بسیاری از اشتباهاتی که مرتکب نشده‌ام ملامت می‌کنند. به اتهام جنایاتی محاکمه می‌شوم که هرگز مرتکب نشده‌ام. و برای تنها اشتباه واقعی‌ام بخشیده شده‌ام.

زندگی می‌تواند بسیار تناقض‌آمیز باشد. آن‌ها همگی می‌خواستند خود را به قعر دره پرتاب کنم. رفتاری بزرگ‌منشانه و تئاتری داشته باشم. اما من هرگز یک بازیگر نبوده‌ام. من در جهان واقعی زندگی کرده‌ام. حالا باید بروم. همسرم منتظر است. سال نوی خوبی داشته باشید. و نسبت به من عادلانه داورى کنید. از خود پرسید که اگر به جای من، یعنی در جایگاه نظامی من، بودید، چه می‌کردید.»

دوالیه

(ہائیتی)



دواليه

پرترهٔ پاپاداک بالای سرش آویخته بود - تصویر بارنِ شنبه. در حالی که کت و شلوار سیاه و رسمی کارکنان قبرستان را به تن داشت، از پشت شیشه‌های ضخیم هینکش با چشمانی نزدیک بین و بی‌حالت به ما خیره شده بود. شایع بود که شخصاً بر مرگِ کُنْدِ قربانیان تَن تَن نظارت می‌کند. حالت نگاهش تغییر نمی‌کرد. شاید علاقه‌اش به مرگ از روی کنجکاوی پزشکی بود.

از رمانِ بازیگران اثر گراهام گرین

«وقت آن رسیده که حقیقت دربارهٔ من گفته شود، دربارهٔ خانواده‌ام، و دربارهٔ این نام مشهوری که با آن زاده شدم. بگذارید ابتدا با روایتِ به قدرت رسیدنم آغاز کنم، زیرا به خودی خود بسیاری از افکار نادرستی را که درباره‌ام وجود دارد، باطل می‌کند. خُب... من نوزده سال داشتم و جوانی عادی بودم. مانند همهٔ جوان‌ها دانشجو بودم. یعنی... تقریباً همه. بله، درست است که در قصر ملّی زندگی می‌کردم. در آن ساختمان بزرگ و سفیدرنگ با ستون‌هایی به سبک معماری آتیک که در مرکز پورت - او - پرنس^۱ قرار دارد. اما در نوزده سالگی هنوز در اتاقِ کوچک کودکی‌ام می‌خوابیدم، اتاقی که یک تختخواب یک نفره و یک گنجه داشت و نه چیز زیاد دیگری. همان اتاقی که در یازده سالگی، هنگامی که پس از انتخاب پدرم به ریاست جمهوری و انتقالِ خانواده‌ام به قصر، به من اختصاص

۱. پایتخت جزیرهٔ هائیتی. م.

یافته بود. حتی پس از این که خودم به مقام ریاست جمهوری رسیدم نیز همان جا می خوابیدم. آن اتاق را دوست داشتم و نیازی به بیش از آن نداشتم. چند سال بعد، پس از ازدواج آن را ترک کردم... زیرا می خواستم همسرم میشل را راضی کنم... و او افکار بزرگ تری در سر داشت. آن اتاق را با بی میلی ترک کردم. راستش را بخواهید، قدرت را نیز با بی میلی پذیرفتم.

من پاپا را خیلی دوست داشتم به هم بسیار نزدیک بودیم. او به من علاقه فراوان داشت. هر هفته به من پول توجیبی می پرداخت، ولی من همیشه آن را به فقرا می دادم. من این طور هستم، می دانید، طبیعتاً دست و دلباز و عاری از خودخواهی هستم. وقتی فقط چهار سال و نیم داشتم، شاهد نخستین تلاش برای براندازی حکومت پدرم بودم. پلیس های مسلح را دیدم که هر قصر می دویدند و فرانسوا دوآلیه را مشاهده کردم که برای حفظ جانش کلاهخود به سر گذاشته بود. وقتی به سیزده سالگی رسیدم، پدرم به من کتاب هایی را داد که گمان می کرد برای آموزش مناسب است: زندگی نامه های مائو، عبدالناصر، نهرو، چانگ کای چک و دوگل. می خواست من از آن ها بیاموزم. و شب ها، بعد از شام برای من از رم باستان سخن می گفت، از سیستم سیاسی آن و این که تقلید از آن چقدر اهمیت داشت. آن سخن ها تأثیر پایداری بر ذهن من نهاد. از آن پس آدم دیگری شده بودم.

بعد یک روز مرا به دفتر کارش فرا خواند. وفادارترین مشاوران پیرامونش بودند. پیش از این که وارد شوم، می دانستم که رویداد خاصی در شرف وقوع است. گفت «تُن تُن». بله، او مرا این گونه صدا می زد، «کوچولو». «تُن تُن باید خودت را آماده کنی. من دیگر در این جا نخواهم بود، و به خاطر انقلاب، تو که تنها وارث مذکر هستی، باید جایگزین من بشوی.» جواب دادم که تمایلی ندارم و آماده نیستم. او اصرار کرد. گفت

«سزار آگوستوس هم در سن نوزده سالگی به امپراطوری رسید، یادت می‌آید؟ به مردم عادی فکر کن. به ملت ما. آیا می‌خواهی همه زحمات من به هدر برود؟» گفتم نه. و او به من اجازه مرخصی داد. تا مدتی به این موضوع اشاره‌ای نکرد. بعد - بوم - وقتی زمان رژه نظامی ۱۸ نوامبر ۱۹۷۰ فرا رسید، به من دستور داد پیشاپیش نظامیان رژه بروم. و در اول ژانویه ۱۹۷۱ در سخنرانی روز استقلال، به نیاز رژیم به جوانان در مقام رهبری اشاره کرد. احساس کردم که آن زمان فرامی‌رسد.

فقط چند ماه بعد پدرم درگذشت. شب ۲۱ آوریل ۱۹۷۱ بود. هرگز آن شب را فراموش نمی‌کنم. گویی هرگز خیال تمام شدن نداشت. من ده دقیقه پس از نیمه شب رسماً منصوب شدم و سوگند یاد کردم، زیرا مشاورانش می‌خواستند روز بیست و دوم آن را اعلام کنند. بیست و دوم روز شانس پدرم بود. من نوزده ساله بودم و به مقام ریاست جمهوری مادام‌العمر هائیتی رسیده بودم. بله، درست است: تا چند ماه پیش از آن در قانون اساسی قید شده بود که سن رسیدن به ریاست جمهوری ۴۰ سال است، اما پس از برگزاری رفراندوم به ۲۰ سال کاهش یافته بود. من هنوز به ۲۰ سالگی نرسیده بودم. اما انقلاب باید حفظ می‌شد.

در آن شب من کتاب‌های تاریخ را به خاطر آوردم. آن‌هایی که درباره دوگل و سزار آگوستوس بودند. مردم ساده‌هائیتی، دهقانان سیاه‌پوستی که در فقر به سر می‌بردند، همگی نیازمند کسی بودند که از آن‌ها دفاع کند. آن‌ها به پاپاداک تازه‌ای احتیاج داشتند و سرنوشت مرا برای ایفای این نقش برگزیده بود. من، ژان کلود دوالیه.»

پاریس. خیابان شانزلیزه. توریست‌های ژاپنی و آمریکایی در حالی که به بنای تاریخی تاقنمای پیروزی خیره شده‌اند، در پیاده‌روها قدم می‌زنند.

با ورونیک رو آ قراری گذاشته‌ام تا او را در بار هتل متروپل ملاقات کنم. بعد از ظهر است. پشت یکی از میزهای قهوه‌خوری می‌نشینم که پیرامون آن آینه‌هایی به تقلید از سبک بازک نصب شده است. علی‌رغم دیر هنگام بودن، سه مرد اهل کروآسی که کت نپوشیده‌اند، با اشتها اسپاگتی می‌خورند و با گروه دختران مینی ژوپ پوش شوخی می‌کنند.

ورونیک تنها وارد می‌شود، خوش لباس است و کفش‌هایی با پاشنه‌های بلند و نازک به پا دارد. یار ژان کلود دوالیه از طرف پدر فرانسوی و از سوی مادر ایتالیایی است. چهره‌اش به شیوه هنرپیشه‌های دهه ۶۰ زیباست. آن‌ها ده سال پیش در ریورای جنوب فرانسه آشنا شدند، در حالی که «رئیس‌جمهور مادام‌العمر» هنوز به رستوران‌های گران قیمت می‌رفت و اتومبیل مرسدس بنزش راننده داشت. مهاجرتش هنوز تلایی بود، اما از دواجش با میشل بنت زیبا؛ جلای خود را از دست می‌داد. همه چیز حدود سال ۱۹۹۰ اتفاق افتاد. در اروپا رژیم‌های بلوک شرق رو به فروپاشی بودند. اسلویودان میلوسویک در بالکان جنگی ده‌ساله و نابودی گسترده‌ای را آغاز می‌کرد. و خانواده دوالیه درگیری خاص خود را داشت. میشل - که حتی در طول سال‌هایشان در پورت - او - پرنس اختیارات مالی را در دست داشت - هنوز مسؤول امور مالی خانواده بود. اما شهرت و آبروی خانواده تحت اراده او نبود. از این رو در حالی که از یک سو به دلیل صرف هزینه‌های گزاف، بودجه خانواده رو به کاهش می‌رفت و از سوی دیگر در پی بر ملا شدن جزئیات بیشتر درباره گذشته دوالیه، خفت و سرافکنندگی او دم به دم بیشتر می‌شد، میشل او را ترک کرد. اما تا شهرکان^۱ بیشتر نرفت هم اکنون نیز در چند کیلومتری ویلایی که

۱. شهری در جنوب فرانسه و کنار دریای مدیترانه که غالباً ثروتمندان تعطیلات خود را در آن می‌گذرانند. م

همراه با ژان کلود اجاره کرده بودند، به سر می برد. ولی شایع است که یار کنونی اش، برخلاف بچه داک، مردی گمنام و دارای حساب بانکی قابل توجهی است. بنابراین ورونیک روآی جوان در تاریک‌ترین ساعت‌ها به بچه داک و هدف او پیوست. او در طول تشریفات طلاق از میشل، و مهم‌تر از آن، پس از جدایی، در حالی که ۳۰۰ میلیون دلار برآورد شده (دولت هائیتی ادعا می‌کند که مبلغ مورد بحث به ۹۰۰ میلیون دلار نزدیک‌تر است) را که سال‌ها پیش از پورت - او - پرنس خارج کرده بود، ظاهراً ناپدید شده بود، او را همراهی کرد.

این‌که این پول چگونه ناپدید شده، هنوز جزء اسرار است. مقداری از آن به جیب میشل رفت که روند طلاق را، همان‌گونه که در گذشته اقتصاد هائیتی را سامان می‌داد، به نحوی فیصله داد که حتی یک دلار از چنگش به در نرود. حساب‌های بانکی باقیمانده نیز به دستور دادگاه‌های انگلستان و سوییس، به تقاضای دولت هائیتی، مسدود شدند. بنابراین دوالیه ناچار شد در سال ۱۹۹۲ تنها ملک خود، قصر تیمه ریکوره، واقع در وال دوآز^۱ را به فروش رساند و به خانه کوچکی در جنوب فرانسه نقل مکان کند. یک بار از فرط بی‌پولی حتی قبض تلفن را نپرداخته بود و مخابرات دستور قطع خط تلفنی اش را داده بود. در سال ۱۹۹۴ ورشکسته اعلام شد. یا دست کم، وفادارترین هوادارانش، رانندگان تاکسی اهل هائیتی در پاریس او را چنین توصیف می‌کردند. همان تِن تِن ماکوت سابق که وقتی قدرتش وازگون شد، به خارج گریخت.

بغد وضع به سرعت رو به وخامت رفت. گزارش‌های روزنامه‌های فرانسه نشان می‌داد که دولت این کشور، که از میزبانی دیکتاتور بی‌آبرو متأسف بود، می‌خواست سر او را بکند. دوالیه به ناچار تقاضای پناهندگی

۱. منطقه‌ای در نزدیکی پاریس. م

سیاسی کرد. این تقاضا رد شد، بعد کمیته‌ای مرکب از مهاجرین اهل هائیتی که ادعا می‌کردند او باید برای «جنایت علیه بشریت» محاکمه شود، تقاضای اخراج او را کردند. دلیل آن‌ها این بود که حضور او، مانند بسیاری از سایر مهاجرین فاقد مجوز، غیرقانونی است. دولت فرانسه که از این وضع بیش از پیش شرمسار بود، ادعا کرد که اگر «ردپای» دیکتاتور سابق را گم نکرده بودند، به این تقاضا جامه عمل می‌پوشاندند.

اما ورونیک خونسردی خود را حفظ کرد و در کنار او باقی ماند، تا چند سال خانه دایمی نداشتند و ناچار بودند چمدان به دست زندگی کنند. زیر ابری از بی‌آبرویی در شهر نیس و بعد در گراس آپارتمان‌هایی اجاره کردند. گاه چندین ماه در هتل اقامت می‌کردند و خود را خانم و آقای والر می‌خواندند. شرکتی ای. ا. آر، که ورونیک مالک آن بود، برایشان اتاق رزرو می‌کرد، اما صورتحساب‌ها همواره پرداخت نمی‌شد. در این قبیل موارد از دوستان قدیمی هائیتی مانند فرانک پی‌یر که در ساحل میامی (در امریکا) زندگی می‌کرد، کمک می‌خواستند. او رئیس یک سازمان سیاسی با نام شوم کاپوآ-لا-مُر^۱ بود. هم نام ژنرال انقلابی و بدآوازه‌ای که هنگام جنبش برده‌های سیاهپوست در اواخر قرن هجدهم، تعداد بی‌شماری از مهاجرین فرانسوی‌الاصل را قتل عام کرده بود. ژنرال مزبور که مورد تنفر ارتش فرانسه است، برای ملت خود قهرمان شد زیرا به سرکردگی افرادی مانند او بود که سرانجام بردگان ناوگان نیرومند ناپلئون را شکست دادند و در سال ۱۸۰۴ نخستین جمهوری سیاهپوست را در تاریخ بشر اعلام کردند.

اکنون بحران مالی بچه داک برطرف شده است. وضع اقامت او نیز در پی تصویب لایحه‌ای که هزاران مهاجر آفریقایی را نیز شامل می‌شد، به

۱. به معنی کاپوآی مرگ. در متن به زبان فرانسه، م

صورت قانونی درآمده. صورت حساب‌ها پرداخت می‌شوند، به گفته چند گروه مخالف دوالیه، چند سال پیش یک بانک سوئیسی از حساب کوچکی (که در آن سپرده‌ای به مبلغ چهار میلیون دلار وجود داشت) رفع مسدودیت کرد، زیرا دولت نابه سامان پورت - او - پرنس که تاریخ‌های قرازدادی را مراعات نکرده بود، در تکرار تقاضای درخواست برای استرداد آن کوتاهی کرده بود.

پس از پرداخت قرض‌ها، مقدار باقیمانده هر چند برای بازگشت به زندگی مجلل گذشته کفایت نمی‌کند، اما دست کم به او مجال تنفس می‌دهد. و کار برای آینده.

ورونیک مغز متفکری است که پشت تصویر بهبود یافته بچه داک قرار دارد. او نظم را به زندگی او بازآورده، از امور مالی گرفته تا دوستی‌هایش را زیر نظر گرفته، تماس‌های سیاسی‌اش را با هواداران تبعیدی دوباره برقرار کرده و او را تشویق نموده تا نوشیدنی مورد علاقه‌اش، ویسکی و کوکاکولا را کمتر بنوشد. ورونیک موفق شده افسردگی را که به گفته بعضی از دوستان دوالیه، زندگی او را به مخاطره افکنده بود، برطرف کند.

ورونیک روآ در حالی که پشت میز کوتاه متروپل نشسته، مقداری کاغذ از کیفش بیرون می‌آورد و اول شخص جمع را به کار می‌برد، به یکی از کارکنان طراز اول شرکت تجارتي موفق شبيه است. «ما حالا خیلی مشغول هستیم. ملاقات پشت ملاقات داریم.» به طرز اطمینان بخشی لبخند می‌زند «اما نگران نباشید، رئیس جمهور تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.»

دوالیه صبح روز ۷ فوریه ۱۹۸۶ به وسیله هواپیمای نیروی هوایی آمریکا وارد فرانسه شد. پس از فرود آمدن در فرودگاه گروئبل در هوای یخبندان، استاندار را دید که با ویزایی که نخست وزیر وقت فرانسه، لوران

فابیوس دستور آن را داده بود، انتظارش را می‌کشید. ویزا به او اجازه می‌داد که فقط یک هفته در فرانسه بماند «تا مقصد بعدی‌اش روشن شود.» فابیوس آشکارا امیدوار بود که یکی از کشورهای آفریقایی پرکشمکش مانند لیبیا یا زئیر برای خوش آمد دولت فرانسه، با پناهندگیِ دوالیه در آن‌جا موافقت کند. اما اشتباه کرده بود.

آن روز میشل بنت همسر و سیمون دوالیه مادرش، ژان کلود دوالیه را همراهی می‌کردند. هر دو زن بر او مسلط بودند، و او از آن‌ها می‌ترسید و در عین حال عاشقشان بود.

البته آن دو زن به یکدیگر علاقه‌ای نداشتند. دوالیه حالا می‌گوید «آن‌ها متعلق به دو نسل مختلف بودند. میانشان ... درگیری به وجود می‌آمد.» نمی‌خواهد هیچ‌یک را مقصّر قلمداد کند و ظاهراً هنوز از هر دو وحشت دارد.

اما اختلاف آن‌ها فقط ناشی از تفاوت نسل‌ها نبود. رقابت از همان ابتدا، هنگامی آغاز شد که میشل موفق شد عنوان بانوی اول جمهوری را، که تا آن زمان متعلق به سیمون بود، از آن خود کند. بعد شروع به ایجاد تغییراتی در دکوراسیون قصر ملی کرد که هفده میلیون دلار تمام شد. سیمون با ساختن یک مقبره قصر مانند برای پاپاداک تلافی کرد، زیرا خیال داشت خود نیز پس از مرگ در آن‌جا دفن شود.

سیمون و میشل دارای دو شخصیت متضاد بودند. ماماداک فرزند غیرقانونی یکی از مردان قدرتمند و خدمتگزار او بود. پوستش سفید بود، اما از اشراف نبود. بچه داک می‌گوید که او همیشه زیر سایه فرانسوا دوالیه زندگی می‌کرد. «همیشه با احترام از پدر یاد می‌کند و نام کامل او را می‌گوید» در حالی که میشل دختر قانونی و با فرهنگ ارنست بنت مرد قدرتمند دیگری بود دوالیه گفته بود. «او تنها فرد خانواده است که مرا می‌ترساند، زیرا همیشه حرف حرف خودش است.»

میشل در اواخر دهه ۱۹۷۰ شغل منشی‌گری خود را در نیویورک ترک کرد و با هدف اعلام‌شده به دست آوردن دل بچه داک به هائیتی بازگشت. او با وجود دو فرزند از همسرش جدا شده بود و هیکلی مثل مانکن‌ها داشت. از سوی دیگر دوالیه نیز با انجام اصلاحات و ایجاد رشد اقتصادی، در میان مهاجرین اهل هائیتی در نیویورک به معجزه‌گر معروف شده بود.

عکس‌هایی که در آن دوران گرفته شده‌اند، این زوج عجیب را در حال رقص بر روی پارکتِ قصر ملی نشان می‌دهند؛ مرد که خپله و بدقواره است و گلی بسیار بزرگ بر یقه کتش سنجاق کرده، با حالتی رؤیایی به یقه دکولته پارتنرش خیره شده است، و زن باریک اندام و شیک‌پوش است و حالتی دور و بی‌تفاوت دارد.

سیمون دوالیه که از حضور زن دیگری در قصر وحشت داشت، گفت «یک زن مطلقه!» او در کوشش برای منصرف کردن ژان کلود از این ازدواج مدام یادآوری می‌کرد که الیکس پاسکه، همسر سابق میشل، از خانواده‌ای بود که در گذشته می‌خواست حکومت پاپاداک را واژگون کند. اما بچه داک عاشق، به گفته‌های مادرش بی‌اعتنا بود.

همانطور که پدرش پیش‌بینی کرده بود، میشل به زودی آنچه را که می‌خواست به دست آورد. عروسی در ۲۷ مه ۱۹۸۰، در کلیسای بزرگ پورت - او - پرنس برگزار شد. همراه با آتش بازی نمایشی و دیدنی، سه میلیون دلار هزینه برد. میشل فوراً پس از ازدواج دست به کار شد و بنیاد میشل. ب. دوالیه را به راه انداخت که به منزله قلک و بانک خصوصی‌اش بود. او خویشان دوالیه را از قصر بیرون کرد و اقوام خود را به جای آن‌ها نشانده. پدرش ارنست، یکی از ۲۵ صادرکننده‌ای شد که اجازه صادرات قهوه هائیتی را داشتند. اما برخلاف دیگران از بابت این صادرات مالیات نمی‌پرداخت. اما بنا بر نوشته واشنگتن پست، صادرات قهوه فقط یک

پوشش بود و تجارت حقیقی اش فروش کوکائین کلمبیایی بود که از طریق یک فرودگاه خصوصی اسرارآمیز صورت می‌گرفت. ظاهراً فرانس، برادر میشل نیز در این کار دست داشت، زیرا مدتی بعد به جرم خرید و فروش مواد مخدر در پورتوریکو دستگیر شد.

در خیابان‌های هائیتی مردم از بی‌غذایی و تیرهای تفنگدارانِ دوآلیه می‌مردند. در همان حال در قصر، خانواده دوآلیه به زندگی خیال‌انگیز خود در جاه و جلال بی‌حد و مرز ادامه می‌دادند. اداره تجارت امریکا محاسبه کرده بود که در دهه ۱۹۸۰، ۶۳ درصد از درآمد دولت هائیتی به طور غیرقانونی از سوی شرکت‌ها یا افراد وابسته به خاندان حاکم حیف و میل می‌شد. یکی از وزرای اقتصاد برکنار شده اقرار کرده بود که ماهانه ۱۵ میلیون دلار برای هزینه‌های «خارج از بودجه» در نظر گرفته می‌شد. در دسامبر ۱۹۸۰، بیست میلیون از بیست و دو میلیون دلاری که توسط صندوق بین‌المللی به هائیتی وام داده شده بود، فوراً از طریق بنیاد میشل به حساب خصوصی دوآلیه سرازیر شد.

علاوه بر زرنگی در امور مالی، میشل در روابط عمومی نیز بسیار ماهر بود. وقتی از مادر ترزای کلکته دعوت کرد به پورت - او - پرنس بیاید تا مبلغی را بابت امور خیریه‌اش دریافت کند، همه میشل را برای «عشق به فقرا» تحسین کردند. تلویزیون هائیتی مرتب جشن‌هایی را نمایش می‌داد که میشل به منظور جمع‌آوری بودجه‌ای برای ساختن بیمارستان برپا می‌کرد. در این جشن‌ها بهای بلیط ورودی ۵۰۰ دلار بود و گردن‌بندهای ۳۰,۰۰۰ دلاری فوراً به فروش می‌رسید. اما میشل هرگاه از پورت - او - پرنس و کسانی که «فقرای من» می‌نامید خسته می‌شد، برای خرید به پاریس می‌رفت.

ژان کلود سفر کردن را دوست نداشت و از این گذشته بسیار مشغول بود. یکی از اولویت‌هایش تبلیغات بود. در کنار جاده شهر پورت لوگان،

وزارت اطلاعات پوستر بزرگی را کار گذاشته بود. روی آن نوشته شده بود. «می‌خواهم به عنوان فردی که دموکراسی را به نحو برگشت‌ناپذیری در هائیتی پایه‌گذاری کرد، در برابر دادگاه تاریخ بایستم.» امضاء: ژان کلود دوالیه، رئیس‌جمهور مادام‌العمر. گویی واژه «مادام‌العمر» با شعار مزبور در تضاد نبود.

در واقع دادگاه تاریخ در مدت کوتاهی رأی خود را صادر کرد. قصر با خطر اشغال روبه‌رو شد. در گوئیو، بندر شمالی که به طور سنتی جایگاه آشوب‌گران بود و در سال ۱۸۰۴ بردگان هائیتی در آنجا از فرانسه اعلام استقلال کرده بودند، سیاه‌پوستانی که از فرط استیصال برای مرگ آماده بودند، به خیابان‌ها سرازیر شدند و در حالی که تابوت، اسکلت و استخوان‌های انسانی را حمل می‌کردند، مراسم ترحیم رئیس‌جمهور را برگزار نمودند. بر روی سنگ قبر نیز نوشته بودند «ژان کلود، مین پلاس او». یعنی ژان کلود جای تو این‌جاست. دیگر سرکوب و حشیانه‌ن‌ن‌ن ماکوت برای ساکت کردن مخالفین کافی نبود، و کشیشان پیرو جادوی سیاه و انجمن‌های سرّی - که پایه‌های رژیم را تشکیل می‌دادند - نیز دیگر دوالیه را نمی‌خواستند. آن‌ها او را متهم می‌کردند که تسلیم سرمایه‌داران قدرتمند شده است. کار رژیم تمام بود.

میشل در حالی که کلاه عمامه مانند سفیدی به سر داشت سوار هواپیمایی شد که قرار بود او را به عنوان تبعیدی به کشور دیگری ببرد. مانند یکی از هنرپیشگان سینما شاداب و با طراوت بود. ظاهراً او تنها کسی بود که از فاجعه پیروز بیرون آمده بود. علی‌رغم اعتراض ماماداک موفق شده بود هر طور بود رضایت ژان کلود را جلب کند تا شوهر سابق و دو فرزندش - یعنی خاندان پامسکه - آن‌ها را در این سفر همراهی کنند. آن‌ها دیرتر از آنچه که انتظار می‌رفت به فرودگاه رسیدند. ساعت سه و نیم پس از نیمه شب بود و ژان کلود با قیافه گرفته پشت فرمان بی. ام. وی

نقره‌ای نشسته بود. دشمنان دوالیه می‌گویند این تأخیر به خاطر تصمیم میشل بود که در لحظات آخر جشنی برپا کرده بود تا با نوشیدن شامپانی با وفادارترین هواداران‌شان خداحافظی کند. ورونیک رو آ سر می‌جنباند. «همه این حرف‌ها دروغ است. ژان کلود ماجرای آن شب را برایم تعریف کرده است. باید دولتی که قرار بود جای او را بگیرد، تشکیل می‌شد. باید تصمیمات مهمی اتخاذ می‌شد و اسنادی به امضاء می‌رسید. ما شاهد داریم. هیچ‌کس میهمانی نگرفته بود. این هم مثل گفته‌های دیگر دروغ است.»

چند روز بعد در لنگرگاه پورت - او - پرنس، مردم ترانه‌ای را با ریتم کالیپسو می‌خواندند که چنین بود:

میشل پینت، برایت متأسفم
از این به بعد باید هائیتی را بر پرده تلویزیون ببینی.

در همان حال خانواده دوالیه در ریورای فرانسه نخستین ویلایی را که یافته بودند، اجاره کرده بودند. جالب این‌جاست که گراهام گرین، نویسنده انگلیسی که کتابی طنزآمیز به نام «بازیگران» بر علیه دوالیه نوشته بود، همسایه دیوار به دیوارشان بود.

در آن‌جا، طی مصاحبه‌ای که برای برنامه ساعت ۲۰ تلویزیون آ.ب.ث انجام شد، میشل که با آرایشی تند، در حالی که سیگار بلندی لای انگشتانش دود می‌شد راحت روی کاناپه‌ای لم داده بود، به باربارا والترز، مجری برنامه گفت «من نمی‌خواهم توضیح بدهم که سیستم چگونه کار می‌کرد. این بیش از حد پیچیده است... زیرا رئیس‌جمهور و بانوی اول مانند پدر و مادر ملت هستند.» و وقتی مجری او را درباره ناپدید شدن اموال دولت سؤال پیچ کرد، میشل گفت «شاید در حسابداری

بی‌نظمی‌هایی وجود داشت. اما تصور نمی‌کنم آن پول به طور نادرستی خرج شده باشد.» بچه داک که در کنار او نشسته بود و مثل همیشه گیج به نظر می‌آمد، برای تصدیق این گفته‌ها سر تکان می‌داد.

حالا سیمون دوالیه مرده و میشل رفته است. زن نیرومندی که جای آن‌ها را گرفته ورونیک است که بیش از خود دوالیه، طرفدار حکومت دوالیه است. هرگاه کسی به فهرست بلند بالای اتهاماتی که هم‌چنان بر علیه خانواده دوالیه وجود دارد، اشاره کند، او مزه‌های بلندش را به هم می‌زند و پنجه‌هایش را با ناخن‌های لاک زده تکان می‌دهد: اتهام فساد رژیم طی حکومتش از ۱۹۵۸ تا ۱۹۸۶، عملیات خشونت‌آمیز ژن ژن ماکوت، فقر ناامیدکننده کشور، خودکامگی رهبر با حمایت دین و دو مقامات مذهبی، جنون خود بزرگ‌بینی، مسؤلیت کشتار ۴۰،۰۰۰ و تبئید یک میلیون نفر.

ورونیک همه این اتهامات را رد می‌کند. «همه‌اش دروغ است. هیچ‌کس تاکنون مدرکی برای اثبات آن به من نشان نداده است.» او قسم می‌خورد که روحانی سابق و رئیس جمهور کنونی، ژان باتیست آریستید کاملاً دیوانه و آشکارا فاسد است و ساکنان پورت - او - پرنس دست به دامان دوالیه شده‌اند. او از «انقلاب اجتماعی» دوالیه سخن می‌گوید، آمار قدیمی دهه ۱۹۶۰ را تکرار می‌کند و به آموزش سیاهپوستانی اشاره می‌کند که استعمار طولانی آن‌ها توسط زمین‌داران بانفوذ، تنها در حکومت دوالیه به پایان رسیده بود. ورونیک از اضمحلال طبقه متوسط سیاهپوست که «برای نخستین بار توسط دوالیه ایجاد شده بود»، سوگوار است و سفر خود را به منطقه برانکس نیویورک شرح می‌دهد که به منظور ایجاد همبستگی و روحیه مبارزه‌جویی در میان مهاجرین اهل هائیتی صورت گرفته بود.

«در همه جا می خواندم که سازمان نگهبان حقوق بشر حکومت دوالیه را محکوم شناخته و اعلام کرده بود که مدارکی در مورد نقض فاحش حقوق بشر دارد. این دروغ است. نگهبان حقوق بشر نخستین گزارش خود را در مورد هائیتی در سال ۱۹۸۵ منتشر کرد که برای مقصر شناختن دوالیه بسیار دیر بود.» بهانه عجیبی است، زیرا در سال ۱۹۸۵ بچه داک هنوز قدرت را در دست داشت. در هر حال ورونیک ترجیح می دهد که وارد جزئیات گزارش معروف نشود و به موضوع تازه ای پردازد.

دوالیه دیر کرده است و ورونیک به آسانی یک دیپلمات، زبان را از ایتالیایی به فرانسه و انگلیسی تغییر می دهد. نه، او وقتی دوالیه بر سر قدرت بود، او را نمی شناخت. نه، او هرگز به هائیتی سفر نکرده است. با غرور می گوید «اگر به آن جا بروم، زندگیم به خطر می افتد. اما چند بار به مرز، تا چند متری خاک هائیتی در جمهوری دومینیکن رفته ام». حتماً این نزدیکی وطن انتخابی برایش معجزه آسا بوده است، زیرا کافی بود که در آن جا، در چند قدمی پرچم هائیتی بایستد تا «وضعیت رقت بار مردم هائیتی را بدون دوالیه» کشف کند.

«یکی کسی هست، یک تاجر دو رگه، که همه واردات نفت هائیتی را در دست دارد. پولش از پارو بالا می رود. چرا؟ چون دخترش معشوقه آریستید است.» ورونیک فنجان قهوه اش را روی میز می گذارد. بعد با نفرت به زبان ایتالیایی ادامه می دهد. «بار دیگر کنترل اقتصاد در دست صاحب نفوذان دو رگه است. درست مثل گذشته.»

وقتی بچه داک به نزدیکی ما می رسد، ورونیک برمی خیزد و زمزمه می کند «این هم رئیس جمهور». گویی می ترسد او را نشناسم. او حق دارد، زیرا ژان کلود دوالیه دیگر آن جوان چاق و چله با غبغب سه طبقه و نگاه نهی نیست که در عکس های قدیمی دیده می شد. مقدار زیادی وزن کم کرده است. مثل این که آب رفته باشد، بسیار لاغرتر شده. موهای

تابدارش جوگندمی شده و با صدایی تیز زمزمه می‌کند. مرثیه‌ای است که با تنها زه یک ساز نواخته می‌شود. گویی انرژی گلورش برای جنباندن تارهای صوتی کافی نیست.

وقتی تلاش، بیش از حد توانایی‌اش به نظر می‌رسد، به ورونیک نگاه می‌کند و او به طور خودکار جمله را به پایان می‌رساند و توضیح را به جای او کامل می‌کند. بعد به موضوع دیگری می‌پردازد، در حالی که همواره از «ما، مالِ ما» سخن می‌گوید. «انقلاب ما، حکومتِ ما». بچه داک او را به حال خود می‌گذارد و فقط هنگامی که در مورد نام افراد خانواده‌اش اشتباه می‌کند، به حرف می‌آید.

می‌شود آن‌ها را به جای یک زن و شوهر پارسی گرفت، هر چند اندکی خارجی به نظر می‌رسند. آن‌ها از دو فرزندِ ژان کلود سخن می‌گویند. نیکلای هجده ساله و آنیای شانزده ساله. آن‌ها دیگر نزد میشل به سر نمی‌برند و به مدارس در پاریس می‌روند. ژان کلود می‌گوید به کمک نیکلا سایت خود را در اینترنت به راه انداخته است. می‌گوید «مثل همه جوان‌های هم‌سنش عاشق رایانه است.» ژان کلود و ورونیک واقعاً بسیار عادی هستند. لحن و گفته‌هایشان منطقی به نظر می‌رسد. او کت و شلوار سرمه‌ای به تن دارد و کراواتی رسمی زده است، گویی هنوز رئیس دولت است. همیشه به شیک‌پوشی علاقه داشته، اگرچه وقتی از پوشیدن کت و شلوارهای سیاه مورد علاقه پدرش خودداری کرد، مادر را به خشم آورد.

می‌پرسم پیش از رفع انسداد حساب بانکی در سوئیس، چگونه زندگی می‌کردند. با لبخند به یکدیگر می‌نگرند. دوالیه می‌گوید «کدام حساب؟ حسابی وجود ندارد. مردم عجیب‌ترین قصه‌ها را دربارهٔ امور مالی خانوادهٔ دوالیه ساخته‌اند. حقیقت این است که ما درآمدِ اندکی داریم.» بعد به زمین نگاه می‌کند تا نشان بدهد که از این پرسش دلخور

شده است. و ورونیک می‌افزاید «ما همیشه از طرفداران دوالیه در سراسر جهان کمک مالی دریافت کرده‌ایم. از پارتیزان‌هایمان». شاید از طرف کسانی که در رژیم او ثروتمند شدند. و شاید از سوی افرادی که امیدوارند بچه داک بار دیگر روزی قدرت را در دست گیرد.

مراسم ترحیم پاپاداک دو روز پس از تعیین ژان کلود دوالیه به سمت ریاست جمهوری مادام‌العمر برگزار شد. روز بیست و چهارم بود که خوشبختانه با جشنِ بارُن شنبه هم زمان می‌شد. بارُن شنبه در آیین وُدو مظهر مرگ است، مردی کلاه به سر که با اشتهای سیری‌ناپذیری برای مردگان، در گورستان‌ها می‌گردد.

جسد در قصر ملی در تابوتی قرار داشت و پاپاداک لباس رسمی سیاهِ همیشگی را به تن داشت و پاپیون سفیدی به گردنش بسته بودند که درست مانند نحوهٔ لباس پوشیدن بارُن شنبه بود. یک نسخه از کتاب «خاطرات یک رهبر جهان سوم» را نیز در دستش نهاده بودند. کتابی که دوالیه به تقلید از کتاب سرخ مائو نوشته و در آن تصریح کرده بود که «گاه یک پزشک ناچار است از یک زندگی صرف‌نظر کند تا بتواند زندگی دیگری را نجات دهد».

گارد احترام پیرامون تابوت فرانسوا دوالیه از بیست و دو تنِ تَن ماکوت و بیست و دو سرباز تشکیل می‌شد که نشانهٔ احترام به علاقهٔ رهبر به عدد بیست و دو بود. دوالیه در ۲۲ اکتبر ۱۹۵۷ به قدرت رسیده در ۲۲ ژوئن ۱۹۶۴ خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اعلام کرده بود. شایع بود که در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳، قتل جان اف. کندی را با شامپانی جشن گرفته بود؛ دوالیه، کندی را رقیبِ خود می‌پنداشت. در هتل اَلُنسون، بهترین هتل پرت - او - پرنس، هتلی که فضای خیالی شرکتِ اسمیت، براون و جونز را به

گراهام گرین الهام کرده بود، به نشانه احترام به رهبر، اتاق شماره ۲۲ وجود نداشت. دوالیه پس از مرگ به عنوان روحی نیرومند به نام لائو آس ۲۲ به جایگاه خدایان و دو پیوسته بود.

ژان کلود و مادرش سیمون در کنار تابوت پاپاداک ایستاده بودند. مدتی بود که مردم ژان کلود را بچه داک می نامیدند. به این وسیله اعلام می کردند که به باور آنها روح پدرش در وجود او به زندگی ادامه می دهد. اما هم کلاسی هایش در دبیرستان «گنزاکا» در پورت - او - پرنس لقب دیگری به او داده بودند که چندان تحسین آمیز نبود. آنها او را «کله نارگیلی» می نامیدند.

شاید حتی پاپاداک نیز (اگر تشابه با سزار اگوستوس را کنار بگذاریم!) در مورد ژان کلود تردیدهایی داشت. پیش از مرگ دوازده وزیر را به عنوان مشاور او تعیین کرده بود. بالاتر از آنها، در سلسله مراتب غیررسمی قصر، حتی بالاتر از ولیعهد، ماماداک مادر سخت گیر و خودرأی ژان کلود قرار داشت که نماینده پاپاداک بر روی زمین بود. اما بالاترین اقتدار از آن رئیس جمهور متوفی بود که اکنون به یکی از خدایان و دو مبدل شده بود و همه موجودات میرا را زیر نفوذ خود داشت.

«من نسبت به نام خود و آنچه که پدرم و من برای هائیتی انجام دادیم، احساس غرور می کنم، در دوران حکومت ما کشور ثروتمند و پررونق بود. همان طور که می بینید، من از نظر فیزیکی در فرانسه زندگی می کنم، شاید این امر به نظر عجیب بیاید، زیرا فرانسه همان کشوری است که هائیتی برای رسیدن به استقلال علیه آن جنگید. من می توانستم به ایالات متحده بروم، یا به امریکای لاتین. حق گزینش داشتم. این که می گویند ناچار بودم به فرانسه بپایم دروغ است. اما می دانید، من زبان انگلیسی یا اسپانیولی

نمی‌دانم. این بود که ناچار فرانسه را برگزیدم. اما قلبم در هائیتی است. من هنوز تنها کسی هستم که می‌توانم کشور را نجات بدهم، کشوری که حالا در وضع بدی قرار دارد.

نه، من بازنشسته نیستم. هنوز به سن بازنشستگی نرسیده‌ام... و نمی‌توانم نسبت به فقر و بدبختی مردم بی تفاوت بمانم. در مقام ریاست جمهوری کارهای زیادی برای هائیتی کردم. امروز علی‌رغم کوشش‌های بین‌المللی میهن‌ام هرگز در وضع اسفناک‌تری نبوده است.

دلم برای تماس با... چه طور بگویم؟ با آن جهان دهاتی، دنیای جمعیت دهات که در مرکز فرهنگ هائیتی قرار دارد، تنگ شده. من از دیدار با کارگران در مزارع لذت می‌بردم.

در مورد مذهب و دودو باید بگویم که تنها دلیلی که مردم را وادار می‌کند برای انجام مراسم به کلیسای کاتولیک بروند، انتظار منافع مادی است - اما آن‌ها به خدای مسیحیان غربی اعتقاد ندارند. آن‌ها به دودو ایمان دارند که مذهب و فرهنگ سنتی مردم من است. مذهبی که در ژرفای روح اهالی هائیتی جای دارد. البته دو رگه‌ها آن را باور ندارند. اما همین دین بود که به نیروی معترض یگانگی بخشید تا ناپلئون و فرانسوی‌ها را در ابتدای قرن نوزدهم شکست بدهند. دودو نیروی پشتیبان توسن دورتور، رهبر بردگان شورشی بود که او را ژاکوبین سیاه می‌نامیدند. هم او بود که با سپاهی درهم ریخته، ناپلئون را شکست داد و استقلال هائیتی را به دست آورد. آفریقایی‌ها از مناطق مختلف آفریقا می‌آمدند، به زبان‌های گوناگون سخن می‌گفتند و رسم‌های متفاوتی داشتند. دودو عامل همبستگی آن‌ها بود. آیا دودو را باور دارم! البته که دارم. من به ارزش‌های هماهنگی و همبستگی که در این دین ابراز می‌شود ایمان دارم. جادوی سیاه در آن جایی ندارد؛ دودو آن را ناپسند می‌شمارد. البته افرادی هستند که جادو می‌کنند. اما اگر یک هوگان یا کشیش دودو جادو کند، گرفتار مجازات

خدایان می‌شود. از این گذشته، ورونیک به او بگو که غربی‌ها بارها دکترها، دانشمندان و شاهدان بی‌طرف را فرستاده‌اند تا در مراسم و دو شرکت جویند تا شاید اسرار آن را بیابند. اما هیچ‌یک موفق نشدند. زیرا در و دو یک عنصر فراطبیعی وجود دارد که علم نمی‌تواند آن را توضیح بدهد.

تُن تَن ماکوت‌ها؟ ابتدا آن‌ها پارتیزان بودند. در اروپا آن‌ها را چنین می‌نامند نه؟ بله، پارتیزان فرزندان خانواده‌های عادی، پسران خانواده‌های دهقانان که اسلحه در دست گرفته بودند تا از حکومت خوددفاع کنند. از نظر تاریخی کلیسا از آن‌ها حمایت نمی‌کرد. به هیچ‌وجه، زیرا کلیسا با طبقات ممتاز هم پیمان بود. اما چهار پنجم جمعیت از آن‌ها حمایت می‌کردند و همین به حساب می‌آمد. تَن تَن ماکوت‌ها مدافعان دوالیه و انقلاب اجتماعی و سرزمین ملی بودند. آن‌ها شبه نظامیان مردمی را تشکیل می‌دادند و از کودتای احتمالی ارتش، که طرفدار نخبگان ممتاز بود، ممانعت می‌کردند. آن‌ها را «داوطلبان امنیت ملی» می‌نامیدند.

درباره تَن تَن ماکوت بسیار گفته‌اند. دروغ‌های فراوانی بافته‌اند تا آن‌ها را بی‌اعتبار جلوه دهند. اما همان‌ها بودند که در ۱۹۵۸ - یک سال پس از انتخاب پدرم - از هائیتی دفاع کردند. در آن هنگام کشور توسط مزدوران بیگانه که رئیس‌جمهور سابق پل ماگلوار اجیر کرده بود، اشغال شده بود. بله، مردانی که پدر شوهر میشل رهبری می‌کرد. بعد، پس از پیروزی در جنگ، اگر مردم مشکلی داشتند، خودشان آن را حل می‌کردند. اگر خانواده‌ای تهی دست بود، تن تن ماکوت مبلغی به آن می‌پرداخت. اگر مادری نیازمند پولی بود تا فرزندش را به مدرسه بفرستد، به آن‌ها روی می‌آورد. اگر مردی بیکار بود به آن‌ها مراجعه می‌کرد. در نبود نهادها آن‌ها نقش رابط را ایفا می‌کردند. من آن‌ها را... کارگزاران انقلاب اجتماعی می‌نامیدم.

پشیمانی؟ فقط یکی: این که نتوانستم به تولد دموکراسی واقعی در

هائیتی جامعه عمل بیوشانم. آن‌ها به من فرصت کافی ندادند، پانزده سال پس از رفتن من، هائیتی هنوز به دموکراسی نرسیده. زیرا نمی‌توان با سرازیر کردن پول و کمک خارجی دموکراسی را خلق کرد. باید فرهنگ سیاسی داشته باشید. باید طبقه سیاستمدار داشته باشید. این همان چیزی بود که ما در حال ایجادش بودیم.

کمی پیش از این پیامی به ملت فرستادم. خطاب به هوادارانِ دوالیه در نه استان هائیتی و خارج بود. پیام برادری و امید. گفتم: «مشکلات بر دل و جان ما سنگینی می‌کند، ولی ما را در احساس مشترکِ ایثار به یکدیگر می‌پیوندد. ما برای پذیرفتن فداکاری‌های لازم برای تولد دوبارهٔ ملت آماده‌ایم. به آزادی، عدالت اجتماعی و مدارا اشاره کردم - یعنی به ارزش‌های دوالیه‌گری. و اضافه کردم: من طرفدار تغییرات ناگزیر هستم؛ من می‌توانم کشور را به سوی دگرگونی اخلاقی و مادی رهبری کنم. به کمک ابدیت توانا، خداوند توانای ابدی.»

ابدیت توانای دوالیه همان خداوند توانای کلیسای کاتولیک نیست. روابط میان دولت هائیتی و واتیکان که با و دو مخالف است، و تصور می‌رود که آلت دست طبقه ممتاز می‌باشد، همواره پرتلاطم بوده است. پاپاداک بدون اتلاف وقت بر همه آشکار کرد که تنها موجود متعالی‌ای که انقلاب نوین هائیتی برمی‌تابید، شخص خودش بود، نه خدای کاتولیک‌های رُم. از این روز از آغاز حکومتش دعای مسیحی تغییر کرد. دعای جدید و انقلابی چنین بود:

دایِ ما، که مدام‌العمر در قصر ملی هستی، باشد که نسل‌های کنونی و آینده نامت را مقدس دارند. اراده‌ات در پایتخت و شهرستان‌ها برقرار باد. در این روز هائیتی را به ما بده و نافرمانی‌های مخالفین میهن‌پرستی را که

هر روز بر کشور ما تف می اندازند، ببخش. بگذار تسلیم هوا و هوس بشوند، و در سنگینی زهرآلودشان، آنها را از شر در امان مدار.^۱

مذهب جدید «کاتولیک انقلابی» در مدارس تدریس می شد. براساس روش مرسومِ پرسش و پاسخِ مذهب کاتولیک تثلیث مسیحی را به چهارگانه مقدس تبدیل کرده بود:

پرسش: دسالینز، توسن، کریستف و پتیون کیستند؟
پاسخ: آنها پنج رئیس حکومت مشخص اند که در وجود تنها یک رئیس جمهور تجلی یافته اند: در وجود فرانسوا دوالیه.

پاپ، ژان پل دوم در سال ۱۹۸۳، فقط پنج سال پس از انتخاب شدن، به هائیتی سفر کرد. این کشور در مراتب بالای الویت هایش قرار داشت. پس از رسیدن به فرودگاه بین المللی فرانسوا دوالیه، پاپ زمین را سه بار بوسید - که به نظر مؤمنین ودو یک رسم جادویی را اجرا می کرد و یا بدین وسیله آنها را نفرین می کرد - و سپس نطقی ایراد کرد که می خواست شوک آور باشد. در برابر جماعتی متعجب به ژان کلود و میشل دوالیه گفت «کشور شما زیبا و از نظر منابع انسانی غنی است، ولی مسیحیان نمی توانند بی عدالتی، نابرابری بیش از حد، نزول کیفیت زندگی، فقر، گرسنگی و وحشت اکثریت مردم را نادیده بگیرند.»
دوالیه حالا می گوید «پاپ درباره وضع مملکت اطلاعات درستی

۱. جمله بندی این دعا عیناً مشابه دعای روزانه کاتولیک هاست. م.

نداشت.» و می‌افزاید «از این گذشته همه دربارهٔ اولین سخنرانیِ او پس از رسیدن به هائیتی سخن می‌گویند، اما کسی از نطقِ آخرین روزش چیزی نمی‌گوید. لحنش کاملاً تغییر کرده بود. پاپ از مقامات بین‌المللی برای حکومتِ من تقاضای کمک مالی کرد.»

اما در همان سال وید دیویس گیاه‌شناس و پژوهشگر دانشگاه هاروارد موفق شد به درون مهم‌ترین جمعیت سرّی هائیتی، یعنی بیزانگو، نفوذ کند. فرقه‌ای که نام آن همراه با بسیاری از مراسم و باورهایش از افریقای غربی می‌آید. دیویس وارد معابد سرّی و دوشد که مربوط به فرقه بیزانگو بودند و فهمید که مهم‌ترین خدای آن‌ها رئیس‌جمهور بود. عکس‌های بزرگ فرانسوا دوآلیه بر مهرباب‌ها نصب شده بود، پرچم بیزانگو سرخ و سیاه بود که مظهر خون و شب است. اما رنگ‌های پرچم تازه‌ای که دوآلیه پس از انتخابات برای هائیتی برگزیده بود نیز همین‌ها بود. فرقه بیزانگو، امپراطور، ملکه، رئیس‌جمهور و معاون داشت. مخلوطی بود از دموکراسی آمریکایی، اشرافی‌گری فرانسوی و سیستم قبیله‌ای آفریقایی. باکره‌های سیاهپوست، عروسک‌هایی که به قلب‌شان سنجاق فرو می‌کردند، بطری‌های رُم، شمشیرها و بیل‌های گورکنی، زینت آلات فرقه را تشکیل می‌دادند. قربانی انسان نادر نبود.

شعار فرقه بیزانگو «نظم و احترام به شب» بود، که می‌توانست شعار رسمی هائیتی باشد: منظور از «نظم» اطاعت اجباری از پاپاداک بود، در حالی که احترام به شب اشاره‌ای آشکار به پورش‌ها و فعالیت‌های شبانهٔ تُن تُن ماکوت داشت. دوآلیه عاشقِ جملات ساده بود و مدت زیادی را صرف ساختن جملاتی می‌کرد که مردم بی‌سواد و پیرو آیین و دُوبه آسانی به ذهن می‌سپردند. پس از این‌که در ژوئن ۱۹۶۴ خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اعلام کرد، نطقِ مشهورش را از بالکن قصر ملی بیان کرد. در حالی که سوّم شخص مفرد را به کار می‌برد گفت: «دکتر دوآلیه غولی است

که می‌تواند خورشید را پنهان کند.»
 با این حال قانون اساسی جدید او را به نحو مبهمی فرمانروا نامیده
 بود. پاپاداک در رؤیای روزی بود که خود را امپراطور فرانسوای اول اعلام
 کند و شاهنشاهی قدیمی و فراموش شده هائیتی را بازگرداند.

در کافه متروپل، صدای جیغ مانند رئیس جمهور مادام‌العمر سابق در
 میان قهقهه‌های مردان مافیای کروآت، به زحمت به گوش می‌رسد. پس از
 ادای هر جمله در انتظار ترجمه ورونیک به زمین می‌نگرد. انگار بر روی
 جمله بعدی تمرکز کرده آن را تمرین و در ذهن زیر و رو می‌کند تا مطمئن
 شود که تا حد ممکن مؤثر خواهد بود.

«ورونیک به او بگو که پیش از دوران دوالیه، هیچ مرد سیاهپوستی به
 مقام افسری ارتش نرسیده بود. این ارتقاء در ارتش ممنوع بود.» صدایش
 می‌لرزد. «به او بگو که فرزندان مردم عادی اجازه نداشتند دکتر بشوند. به
 جز دوازده سیزده تا در سال. اما وقتی من به قدرت رسیدم، این تعداد به
 لطف پدرم به ۲۵۰ نفر رسیده بود. این را به او بگو.»

ورونیک ترجمه می‌کند، اما از آنجا که از توجیحات دوالیه راضی
 نشده است، نام‌ها و تاریخ‌هایی را که تصور می‌کند اهمیت دارند، بر آن
 می‌افزاید.

می‌پرسم با توجه به این که دوالیه حقوق جمعیت سیاه‌پوست را چنان
 مهم می‌شمرد، ازدواج خودش با زنی از طبقه ممتاز دورگه، تناقض آمیز به
 نظر نمی‌رسد؟

ورونیک لبخند می‌زند. از سؤال خوشش آمده و آن را با لحن دیگری
 به دوالیه می‌گوید و اضافه می‌کند که این بار پاسخ را نمی‌داند.

«به او بگو که گذشته از ... دلایل عاطفی، امیدوار بودم این ازدواج به

وحدت سفیدپوستان و سیاهپوستان هائیتی کمک کند. این سوبه دیگری از انقلاب اجتماعی دوالیه بود.»
ورونیک می‌خندد.

می‌پرسم «نیروهای تِن تِن ماکوت هرگز زیاده‌روی نمی‌کردند؟» به نحو محتاطانه‌ای امیدوارم دوالیه را به انتقاد از خودش بکشانم.

ورونیک جواب می‌دهد «در میان آن‌ها هم مثل هر نیروی پلیس دیگری آدم‌های افراطی وجود داشتند. اما مسأله این است که اگر پلیس نیویورک کسی را کتک بزند و حتی آدم بی‌گناهی را بکشد، چرا روزنامه‌ها تقصیر را به گردن رئیس‌جمهور نمی‌اندازند؟ ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ داوطلبان نیروی امنیت ملی واسطه‌های اجتماعی بودند. در کشوری که فاقد خدمات اجتماعی بود، آن‌ها به مردم یاری می‌رساندند.»

پس آن‌ها بانیان خیر بودند. اما گزارش سال ۱۹۸۵ نگهبان حقوق بشر حقیقت متفاوتی را افشاء کرده بود. در پادگان دسالین، قرارگاه نظامی غمناکی که در پنجاه متری قصر ملی ساخته شده بود، تن تن ماکوت دست به عملیاتی زده بودند که ژنه تئودور دگراندیش «ایجاد گورستان سیاسی» خوانده بود. آن‌ها مردم را شکنجه می‌کردند.

نیروهای ماکوت مردم وحشت‌زده دهات را به ضرب قمه از خانه‌هایشان رانده بودند؛ کارگران تیره روزی که در حلبی‌آبادهای پیرامون پایتخت اسکان یافته بودند، در شهرک‌هایی بدون آب و برق و فاضلاب. با این حال به نظر رئیس‌جمهور سابق ماکوت‌ها «کارکنان انقلاب» بودند.

ورونیک می‌گوید «درباره ماکوت باید بگویم که در هائیتی دوران دوالیه انتخابات برپا می‌شد، انتخابات آزاد و مبتنی بر مردم‌سالاری. این چیزی است که می‌خواهم همیشه به خاطر داشته باشم. و ماکوت به سازمان‌دهی انتخابات کمک می‌کرد.» شاید منظورش رفراندوم ۲۲ ژوئیه ۱۹۸۵ است. در آن تاریخ زان کلود دو اصلاحیه برای الحاق به قانون

اساسی پیشنهاد کرده بود: حق رئیس‌جمهور مادام‌العمر برای گزینش جانشین خود، و حق احزابی که وفاداری خود را نسبت به رژیم اعلام کرده بودند، به دریافت کمک مالی از دولت. در فراندم این دو اصلاحیه با اکثریت ۹۸ و ۹۹ درصد آراء پذیرفته شدند. «نه، منظورم انتخابات سال ۱۹۵۷ است، تاریخی که فرانسوا برای نخستین بار به زنان حق رأی اهدا کرد. او به زنان آزادی بخشید. در رژیم دوالیه زنان نیز حق پیوستن به نیروی ماکوت را داشتند. نیروی زنان را ماری ژان می‌نامیدند و آنان را مشابه داوطلبان مرد اداره می‌کردند. این یک تصمیم پیشرو بود. تا آن زمان زن‌ها در فعالیت‌های دولتی جایی نداشتند.»

در این جا دوالیه سکوت طولانی‌اش را می‌شکند. «ورونیک، به او بگو که این نماینده سوئد مؤنث شخصیت فرانسوا دوالیه بود.»

سوئد مؤنث؟ منظورش تمایل فمینیستی است؟ نه، بچه داک اصرار می‌کند، نه مؤنث. ورونیک که می‌بیند کار ممکن است به جاهای باریک بکشد، دخالت می‌کند. «دولت دوالیه مدافعان مؤنث و مذکر خود را داشت. دوالیه رئیس‌جمهور نوآوری بود که از زنان هواداری می‌کرد.»

دوالیه با بی‌صبری در حالی که هم‌چنان به زمین چشم دوخته است می‌گوید «به او درباره آریستید بگو، بگو که من کابوس او هستم.» از گفتگو درباره گذشته خسته شده و آنچه می‌خواهد، آینده است. آینده‌ای بدون شبخ فراگیر پدر، مراقبت خفقان‌آور مادر و فارغ از خواسته‌های پرهزینه میشل. آینده‌ای که سرانجام فقط و فقط مال خودش باشد.

ورونیک می‌گوید «آه، بله، رئیس‌جمهور مرا به کانادا، ایالات متحده و جمهوری دومینیکن فرستاد تا با هوادارانش جلساتی تشکیل دهم. سفری بسیار موفقیت‌آمیز بود. دوالیه بیش از همیشه محبوب است و آریستید او را بدترین کابوس خود می‌شمارد. آریستید درباره ما شایعه‌پراکنی کرده می‌گوید که با پول حساب‌هایی که در گذشته مسدود

بوده، مردم را خریده‌ایم و به آن‌ها دستمزد پرداخته‌ایم تا در جلسات شرکت کنند. واقعیت این است که دوالیه بسیار بیش از آرستید محبوبیت دارد.»

بار دیگر صدای جیغ جیفی دوالیه در می‌آید «درباره واتیکان با او صحبت کن». ورونیک تایید می‌کند «البته، ما گزارش‌های داخلی واتیکان را درباره آرستید خوانده‌ایم. نوشته‌اند که او بیماری روانی دارد. ما مدارکی داریم که ثابت می‌کند او را در جمهوری دومینیکن به جرم تجاوز دستگیر کرده بودند. او هائیتی را به کشور مردگان تبدیل کرده و از درآمد تجارت کوکائین زندگی می‌کند. مردم از او نفرت دارند.»

ژان کلرود شیک‌پوش از بی‌تفاوتی بیرون می‌آید «من از چند سوء قصد جان به در بره‌ام. وقتی نوجوان بودم در مدرسه قصد جانم را کردند، ولی چند تن از محافظانم کشته شدند. این است که هنوز زنده هستم و آماده‌ام بار دیگر زندگی‌ام را وقف هائیتی کنم.»

اما احتمالاً بازگشت به قصر به این زودی‌ها ممکن نیست. از او می‌پرسم در این مدت کار، حرفه یا تجارتی را شروع نکرده؟ هر چه باشد هنگام ترک هائیتی فقط سی و پنج سال داشت. دوالیه به فکر فرو می‌رود و بعد لبخند می‌زند. می‌گوید «به یک موضوع علاقمندم.» می‌پرسم «به کدام موضوع؟» «به انرژی خورشیدی». هم‌چنان تبسمی بر لب دارد و راحت‌تر از همیشه به نظر می‌رسد «بله، انرژی خورشیدی. رؤیای من این است که با استفاده از نور خورشید اقتصاد هائیتی را بار دیگر زنده کنم. من عاشق آفتاب هستم» و با خنده‌ای نادر می‌افزاید «همه ما در هائیتی عاشق آفتاب هستیم.»

شاید فقط یک تصادف باشد، اما خورشید در دُود نقش مهمی دارد. نماینده خورشید بر روی زمین پاپالگبا نام دارد و پیرمرد کوچکی است که کنار دروازه‌ها و چهارراه‌ها می‌ایستد، درهای جهان را به روی نور

خورشید و نیروی خدایان می‌گشاید. هر مراسمی با بردن نام او آغاز می‌شود.

برانکس^۱، خانه‌های چوبی‌ای که مدت‌هاست رنگ‌شان وراآمده. مجتمع‌های آپارتمانی به سبک شوروی. همه جاکثیف است. بچه‌ها دسته دسته در پیاده‌رو نشسته‌اند. بوی جوچه سرخ کرده به سبک هائیتی می‌آید. مانهاتان فقط آن سوی رود هادسن است، اما می‌تواند در کره‌ای دیگر باشد. این جایی است که همه مهاجرین اهل هائیتی گرد آمده‌اند: هواداران و مخالفین دوالیه، تن تن ماکوتها و قربانیانشان، روشنفکرهای مارکسیست و کشیش‌های وُدو. همگی در برانکس یا در کوئینز به سر می‌برند. فقیرترینشان به بروکلین می‌روند، و ثروتمندترینشان به کامبریاهایتز. و کشمکش‌ها و انشعاب‌های قدیمی را باز می‌سازند.

امانوئل گنستان، معروف به تُتو، مأمور سابق سیا و فرمانده پرجاذبه «فراف»، سازمان جوخه مرگ که تا سال ۱۹۹۴ مردم هائیتی را دچار وحشت می‌کرد، در محله کوئینز پنهان شده است. او دست‌نشانده ژنرال‌های دو رگه‌ای بود که پس از دوالیه قدرت را در دست گرفته بودند. تُتو کنستان که در پی کشتار مشهور سال ۱۹۹۴ (که در شهر گنایونیز تکرار شد) به مجازات زندان طولانی محکوم شده بود، حالا باید از نظر قانونی به کشورش پس فرستاده شود. کشتار گنایو، دولت کلیتون را وادار کرد در سیاست خود در هائیتی تجدیدنظر کند و پس از چند ماه موجب اشغال این کشور توسط نیروهای امریکا شد. پس از مداخله نظامی امریکا در هائیتی در سال ۱۹۱۵، این دومین حمله به این کشور بود. اما حالا ظاهراً

۱. یکی از مناطق نیویورک. م

دولت امریکا شتابی برای بازپس فرستادنِ کنستان به هائیتی ندارد. کنستان با فرانز باتای پزشک و هوادارِ سرسختِ بچه داک دوست است. آن دو جلسات ویژه «دوالیه‌گری» ترتیب می‌دهند. هواداران در بروکلین یا لانگ آیلند کلوب‌های شبانه اجاره می‌کنند، در آن‌ها بیرق‌های سرخ و سیاه می‌آورند و به نوار سخنانی‌های رئیس‌جمهور گوش می‌دهند. گاه نیز دوالیه از پاریس تلفن می‌زند. صحبت از «سال‌های طلایی» هائیتی تحت رهبری دوالیه و «خرابی‌های امروز» در حکومت آریستید در میان است. بعضی از هواداران هیجان‌زده فریاد می‌زنند «یا مرگ یا دوالیه!» به ندرت بعضی گروه‌های مخالف دوالیه موفق می‌شوند به زور وارد شده مراسم را بر هم زنند؛ در نتیجه کار به زد و خورد خیابانی و هرج و مرج می‌کشد و همیشه با سرسیدنی نیروهای پلیس پایان می‌یابد. من با دکتر در خانه ویلایی‌اش قرار دارم. ایوان پر از کیسه‌های زباله و اثاثیه شکسته است. دکتر باتای ده هوادار دوالیه را گردآورده است. پدر باتای یکی از محافظینی بود که هنگام سوء قصد به جان دوالیه توجوان به قتل رسیده بود. ژان کلود برای قدردانی، هزینه تحصیل باتای را در دانشکده پزشکی پرداخته بود. اما بعداً (ظاهراً وفاداری او را مهم‌تر از دانش پزشکی‌اش ارزیابی می‌کرد)، به جای گماشتن او به یک مقام بیمارستانی، باتای را به سردبیری یک روزنامه طرفدار خودش منصوب کرده بود.

باتای حالا به تحصیل پزشکی در یک دانشگاه آمریکایی ادامه می‌دهد. او هم‌چنین مقالاتی در یک مجله هفتگی به نام هائیتی‌آبزرواتور می‌نویسد. مجله‌ای که از جناح‌های دست راستی طرفداری می‌کند و در بروکلین منتشر می‌شود. اما فعالیت اصلی او در «چاد» خلاصه می‌شود، حزب نئو-دوالیه که همراه با راثول دوپرویل، دوست قدیمی بچه داک تأسیس کرده است.

دوپرویل در دستگاه اداریِ دوایه آدم زائدی بود. شاید می‌توانست بعداً سفیر بشود. ژان کلود از این رو به او اعتماد داشت که جوانی تحصیل کرده، بذله‌گو، خشن و سفر کرده بود. او همه صفات خوبی را داشت که بچه داک فاقد آن بود. بنابراین راثول در شب مشهوری که دوایه به فرانسه گریخت، یکی از برگزیدگانی بود که در قصر حضور داشت. او نیز مانند ورونیک با شنیدن ماجرای شامپانی در جشنِ خداحافظی لبخند می‌زند «کاش این‌طور بود. نه، ما مشغول آماده کردن آخرین سخنرانی دوایه خطاب به ملت بودیم. فقط گروه کوچکی از دوستان نزدیک حضور داشتند. مانند یک میهمانی خانوادگی بود. از سوی دیگر همه مشغول امضاء کردن مدارک و انجام کارهای لازم برای واگذاری رسمی قدرت بودیم.»

در حال خوردن شامی مرکب از جوجه و برنج، صحبت مدام به مسأله نژادی می‌کشد. «دورگه‌ها دسالنیز و توسن، قهرمان دیگر استقلال‌هائیتی را کشتند. آن‌ها و دو و معابد سیاهپوستان را سرکوب می‌کردند. سرانجام نیز دوایه را دست به سر کردند، زیرا سیاهپوستان را به مقامات بالا منصوب کرده به آن‌ها اجازه تحصیل داده بود تا کشیش، دکتر و آموزگار بشوند.» دکتر باتای با لبخند می‌گوید «آن روزها ما به زئیر، فرانسه و حتی به امریکا دکتر صادر می‌کردیم.» شاید در فکر کتاب‌های قطوری است که باید به یک زبان بیگانه - انگلیسی - بخواند و هضم کند. از این گذشته باید در برابر هیأتی ظاهر شود که درباره آینده حرفه‌اش تصمیم خواهند گرفت. راثول، مردی با ظاهر ورزش‌کاران که انگلیسی را عالی صحبت می‌کند، در کانکتیکات به عنوان مددکار اجتماعی کار می‌کند. او به یاد گذشته می‌افتد و مانند بسیاری از اطرافیان بچه داک به کنایه می‌گوید که رئیس‌جمهور فقط ظاهراً سر رشته امور را در دست داشته است. اطرافیانش بسیار قدرتمند بودند. «ما حتی همسری برای ژان کلود در نظر

گرفته بودیم که از میشل زیباتر، تحصیل کرده‌تر و باهوش‌تر بود، اما او زیربار نرفت. و وقتی میشل که از دورگه‌ها بود، قدرت را در دست گرفت، مردم شورش کردند. دوالیه بهای گزافی بابت عاشقی پرداخته بود. دو رگه‌ها از رنگ پوست میشل استفاده کرده دوباره مدعی قدرت شدند و بر عدم اهمیت دوالیه که به ظاهر نفر اول بود، تاکید نمودند. «باتای که بلند قد و چهارشانه است و انگلیسی را با لهجه فرانسو صحبت می‌کند. با تکان دادن سر تصدیق می‌کند» (ژان کلود چنان که می‌گفتند نبود. وقتی سیزده ساله بودیم، با هم فوتبال بازی می‌کردیم. او پسر مؤدب و نسبتاً خجولی بود. فکرش را بکنید، وقتی رئیس جمهور بود، هرگز در برابر مردم سیگار نمی‌کشید تا الگوی بدی ایجاد نکند! البته که جوان بود. شاید بسیار جوان. حالا پخته‌تر شده. حالا می‌تواند رئیس جمهور عالی‌ای باشد.»

جوجه در بشقاب‌ها یخ کرده. با گفتگو وقت‌گذرانی می‌کنیم تا ساعت یک بعد از نیمه شب برسد، که در پاریس ۷ صبح است. عاقبت باتای می‌گوید «حالا می‌توانیم به حضرت والا زنگ بزنیم.»

همسران کارکنان چاق و چله بانک‌ها و شعبه‌های پست که گرد هم نشسته‌اند، در اتاق نشیمن باقی می‌مانند و در حالی که روی نیمکت‌های مخمل سرخ لم داده‌اند به موسیقی دهه ۱۹۷۰ گوش می‌دهند. ما مانند توطئه‌گران به سوی زیرزمین می‌رویم. پر از اشیاء خرده‌ریز، یخچال قدیمی، قوطی‌های رنگ و صندلی شکسته است. روی تنها میز آن یک تلفن سفید دیده می‌شود. دکتر باتای دست به جیب می‌برد و یک کارت بیرون می‌کشد. از کارت‌هایی است که مهاجرین نیویورکی به کار می‌برند تا ارزان‌تر تلفن کنند. باتای شماره دور و درازی را می‌گیرد. شماره رئیس جمهور است. بعد لبخند می‌زند و چنان به تلفن تعظیم می‌کند که گویی خود رئیس جمهور وارد شده است. «آقای رئیس جمهور، حالتان چه طور است. من فرانز هستم. آن میهمانی که به شما گفته بودم الان همراه

ماست. به نظرم می‌توانیم به او اعتماد کنیم. حالا گوشی را به او می‌دهم. به خانم ورونیک عرض احترام دارم.»

رئیس‌جمهور چنان به کندی صحبت می‌کند که انگار در خواب حرف می‌زند «بله، بله من... از ملاقات... و مصاحبه... با... روزنامه‌نگاران... خاطرات... بدی دارم... آن‌ها... فقط... می‌خواهند... از نامم... سوء استفاده... کنند... اما حاضرم شما را ببینم.»

در ساعت دوی بعد از نیمه شب راننده تاکسی با نگرانی نگاه می‌کند «برانکس محله آدم‌های خشن است. اما مرا نمی‌توان به این سادگی ترساند. من اهل سی‌یرالتون هستم.» سی‌یرالتون؟ پرونده دوالیه‌ام را می‌بندم و به او می‌گویم که اخیراً با والتین استراسر، دیکتار و فرمانروای سی و سه ساله سابق «سرزمین الماس» دیدار کرده‌ام. استراسر در لندن زندگی می‌کند. هنوز شبیه به مانکن‌های مرد است، اما بی‌خانمان شده و دست به دهان زندگی می‌کند. راننده می‌زند زیر خنده «والتین؟ من یکی از مشاوران مالی اش بودم. تامانهاتان خیلی راه است. درباره او همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. او از دوالیه خیلی بهتر بود.»

ژان کلود دوالیه هنوز موفق به بازگشت به هائیتی نشده است. او هم‌چنان در پاریس به مطالعه درباره انرژی خورشیدی ادامه می‌دهد و ادعا می‌کند که «با جدیت» مشغول کار برای آینده هائیتی و زنده کردن ملت است.

ژان برتراند آریستید، کشیش سابق که اکنون به لباس شخصی درآمده و در سال ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری انتخاب شده بود، بار دیگر در سال ۲۰۰۰ به این مقام برگزیده شد. اما دولت امریکا که پس از اشغال هائیتی در ۱۹۹۶، او را دوباره روی کار آورد، ادعا می‌کند که انتخابات با تقلب

همراه بوده و آریستید نیز به خودکامگان پیش از خود شبیه می شود. تُتوکنستان که در محاکمه به مناسبت جنایت علیه بشریت محکوم شناخته شد، هم چنان در منطقه کوئینز به دلّالی ملک مشغول است و کسی مزاحمش نمی شود.

کارل دورلین یکی از ژنرال‌های هائیتی که همراه با او محکوم شناخته شده بود و در فلوریدا به سر می برد - ضمناً او نیز مانند سایرین دارای ویزای معتبر امریکا است - در لاتاری شانس آورد و برنده ۲ و ۳ میلیون دلار شد. اما بعداً بد شانسی آورد، دستگیر و به هائیتی بازپس فرستاده شد. میشل بنت مدتی است کاملاً ناپدید شده، به زندگی همراه با گمنامی در میان میلیاردرهای اروپا ادامه می دهد و سخت مراقب است که خبری در موردش درز پیدا نکند. در سال ۱۹۹۷، دولت هائیتی که پذیرفته بود بچه داک چنان فقیر شده که فشار بیشتر بیهوده است، کوشید حساب‌های خارجی را که به نام میشل بود، مسدود کند.

بچه داک روی سایت اینترنتی اش که با صفحه سیاه خوفناکی باز می شود، هم چنان ادعا می کند که «ما به هائیتی ایمان و شجاعت خود را هدیه می کنیم!»

وُدو هم چنان مذهب هائیتی است و پاپاداک یکی از خدایان آن به شمار می رود.

بچه داک با فراز و نشیب‌های حرفه اش فیلسوفانه و با حالتی بی طرف برخورد می کند. می داند که حتی اگر آریستید مانع از ورود او به هائیتی شود، و هواداران مقیم برانکس در تلاش برای بازگرداندن او به قدرت پیروز نشوند، بار دیگر بخت با او یاری خواهد کرد. خدایان وُدو چنین می خواهند. از آنجا که وارث جایگاه پدر بود، اگر چه آن را با بی میلی پذیرفته بود، حتماً مقامی دایمی در میان خدایان وُدو می یافت. و در آنجا به عنوان روحی مقدس کار تازه‌ای را آغاز می کرد.

میلوسویک

(یوگسلاوی)



میلو سو یک

آن حیوان وحشی که در درونِ بشر به سر می‌برد و تا وقتی موانع رسم و قانون برقرار باشد جرأت خروج را ندارد، اینک آزاد شده بود. علامت داده شده بود و موانع دیگر وجود نداشتند. چنان‌که بارها در تاریخ بشر روی داده است، اجازهٔ اعمالِ خشونت‌آمیز، غارت و حتی قتل به طور ضمنی داده شده بود، به شرط این‌که به نام مصالح عالی‌تر صورت می‌گرفت و تعداد اندکی را که باورهای خاص داشتند، هدف‌گیری می‌کرد.

برگرفته از «پلی بر رودخانهٔ درینا» نوشتهٔ ایواندیریک

ویلا خالی و غار مانند بود. کرکره‌ها را پایین کشیده و در فرفورژه را با زنجیری ضخیم بسته بودند. باغ متروک به نظر می‌رسید و پراز علف هرزه بود. در راه باریکی کنار ویلا جوانی که موهایش را به سبک نظامی‌ها اصلاح کرده بود، در باجه‌ای نشسته بود و یک کتابِ مصورِ پورنوگرافی می‌خواند. به همهٔ پرسش‌های ما با شانه بالا انداختن پاسخ داد و حتی مدعی شد که پروفیسور مارکویک را نمی‌شناسد.

از مترجمم مایا پرسیدم «مطمئنی این آدرس درست است؟ خانه به نظر متروک می‌آید.» هنوز امیدوار بودم که اشتباهی در کار باشد و او به من بگوید که آدرس صحیح نیست.

با لحنی جدی گفت «کاملاً مطمئنم.» اما با دقت همیشگی به دفترچه‌اش مراجعه کرد «بله، آدرس درست است. متأسفم ریکاردو. واقعاً متأسفم.»

اوایل ماه سپتامبر بود و بلگراد از نور خورشید و شادی پر بود. دختران مینی ژوپ پوش و بچه‌هایی که بستنی به صورت‌شان مالیده شده بود، در خیابان‌ها به چشم می‌خوردند. منطقه محبوب برای قدم زدن، کنزامیل هلا، از هفت صبح تا نیمه شب پر از جمعیت بود. پیاده‌روی سکو ماندی که همه جوانان شهر خود را در آن نشان می‌دادند، ران‌ها، لبخندها، سینه‌ها، عینک‌های آفتابی مارک والتینو در انفجاری از سرزندگی، پایان ده سال جنگ و جنون را به تماشا می‌گذاشتند. اما اداره مرکزی جی. یو. ال که در خیابانی دور از کنزامیل هلا قرار داشت، برخلاف آن غرق در تاریکی بود. به نظر نفوذ ناپذیر می‌آمد.

قرار دیدار با میل مارکوویک پیش از وقوع با شکست روبه‌رو شده بود. شاید آن را به تعویق انداخته یا برهم زده بودند. شاید هم پروفیسور از این که در ارتباطات توسط فکس و نامه‌های الکترونیکی (ای‌میل) گاه او را به جای عنوان مورد علاقه‌اش «دکتر و پروفیسور میرا مارکوویک»، «خانم میلوسویک» نامیده بودم، رنجیده خاطر شده بود.

عنوان عجیبی بود، در عین حال حاکی از فروتنی و فخر فروشی بود. می‌دانستم که او به کاربرد نام مشهور شوهرش، اسلوبودان میلوسویک علاقه‌ای ندارد، می‌گوید به این دلیل که می‌خواهد با او «مثل هر پروفیسور دیگری» رفتار شود. ولی در واقع مایل است تأکید کند که شوهرش خود را با او یکی می‌داند و نه بالعکس. در مورد اسم کوچکش نیز خودش به یاد مادرش آن را از میرجانا به میرا تغییر داده. گویا مادرش دانشجوی فلسفه بوده و در شرایط مرموزی در سن بیست و چهار سالگی، در پایان جنگ جهانی دوم، در گذشته است. عنوان پروفیسور نشانه ترفیع او به این مقام در دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه بلگراد است. ترفیعی مشکوک، زیرا شایع بود که وضعیت او به عنوان بانوی اول یوگسلاوی در آن بی‌تأثیر نبوده است. در مورد «دکتر» نیز باید افزود که منظور عنوانی دانشگاهی

است، نه مربوط به پزشکی، و در پی گذراندن دکترای جامعه‌شناسی به دست آمده است؛ عنوانی که موجب افتخار اوست و اجازه نمی‌دهد هیچ‌کس آن را از یاد ببرد.

من به این امید دل‌بسته بودم که آدرسی که از پروفیسور دکتر داشتیم اشتباه بوده. می‌گفتم «این ویلا برای اداره مرکزی جی. یو. ال (جنبش چپ یوگسلاوی) بی‌اندازه مجلل است. مگر نه این‌که از این حزب در آخرین انتخابات فقط چند نماینده برگزیده شدند و رهبران آن همگی بی‌اعتبار یا زندانی هستند؟ حتماً این‌جا نیست.» مایا با حالتی به من نگریست که گویی می‌خواست بگوید مگر نمی‌دانی که در یوگسلاوی هر چه به میرا مارکویک وابسته باشد بزرگ، تیره و غالباً خالی است؟

بله. آدرس درست بود.

بعد مایا دو تلفن همراه از کیفش بیرون آورد و شروع به تلفن زدن کرد. تلفن در اگانا کوزومانویک، سخنگوی پروفیسور خاموش بود و مایا گفت که شماره سرّی‌اش را خواهد گرفت. ظاهراً او در یوگسلاوی بعد از میلوسویک دو تلفن همراه دارد: یکی برای مصرف عادی و دیگری برای کاربردهای «سرّی.» اما فایده این تلفن نامعلوم است چون تقریباً همه این شماره‌های سرّی را در اختیار دارند. اما حالا حتی این شماره نیز خاموش بود.

نگهبان هم کمکی نکرد و در حالی که شانه بالا می‌انداخت با اصرار گفت «نه، امروز هیچ‌کس را ندیده‌ام!»

- ولی عجیب است، چون ما با پروفیسور قرار داریم. از یک ماه پیش وقت گرفتیم و دیروز هم تأیید شد. شاید اعضاء حزب داخل ساختمان باشند.

نگهبان بار دیگر شانه بالا انداخت و در حالی که با انگشت اشاره می‌کرد جواب داد «پارکینگ هم خالی است.» پارکینگ در حیاط پشت

ویلا قرار داشت و مرسدیس آبی رنگ پروفیسور دکتر معمولاً در آنجا پارک می‌شد.

پس از این‌که در یک تاکسی، لادای زرد رنگ که بوی گند ته سیگار و عرق بدن می‌داد نشستیم، مایا کوشید با شرح تاریخ ویلا از ناراحتی من بکاهد. ویلایی که در پی سقوط میلوسویک در گزارش‌های روزنامه‌های بلگراد نقش مهمی داشت و از داستان‌های تیپیک دهه ۱۹۹۰ در یوگسلاوی بود.

این خانه ویلایی پیش از جنگ جهانی دوم به یک بازن صاحب کارخانجات نساجی تعلق داشت.

بعد مارشال تیتو - که علی‌رغم کمونیست بودن به سبک زندگی طبقات بالا علاقه داشت - آن را ملی کرد و به یک شرکت تجارتي دولتی واگذار نمود. در سال ۱۹۹۴، مردی به نام نناد جوردویک که سابقاً از مأموران پلیس مخفی حزب کمونیست بود، آن را به مبلغ دو میلیون دلار از دولت خرید. برای این کار از بوبانکا، یعنی از دولت، وام گرفت. به عبارت دیگر خود اسلوبودان میلوسویک که با این بانک ارتباط نزدیک داشت و پیش از ورود به سیاست ریاست آن را برعهده داشت، اجازه وام را داده بود.

پس از فقط یک سال جوردویک ویلا را به جی. یو. ال که اخیراً توسط میلوسویک و همسرش، یعنی پروفیسور مارکوویک تأسیس شده بود، فروخت. او را ایدئولوگ حقیقی حزب سوسیالیست (کمونیست سابق) که توسط شوهرش رهبری می‌شد، می‌دانستند، با این حال به خاطر انگیزه‌هایی که هرگز کاملاً توضیح داده نشده است، تصمیم گرفت با حزب خودش یعنی جی. یو. ال وارد سیاست شود. هر چند این حزب نیز به شوهرش بسیار نزدیک بود. تصادف جالب این بود که جوردویک به مقام معاونت این حزب منصوب شده بود. بنابراین هنگام فروش ویلا به هم‌قطاران حزبی اش تخفیف جانانه‌ای داد و آن را به نصف قیمت، یعنی

یک میلیون فروخت. به این شرط که جی. یو. ال قرض او را به بوبانک پردازد.

نتیجه این داد و ستد این بود که جوردویک یک میلیون دلار سود خالص برد. اما دو میلیون دلار وام روی دست بوبانک ماند. به شرکت دولتی واردات و صادرات که در سال ۱۹۹۴ ملک را فروخته بود، از سوی بوبانک دو میلیون دلار پرداخت شد، اما کسی ندانست که این پول به کجا رفته است. روزنامه‌های بلگراد گزارش داده‌اند که این شرکت در واقع توسط دوستان میلوسویک اداره می‌شده که از آن به عنوان یک منبع درآمد خصوصی استفاده می‌کرده‌اند.

اما تاریخچه ویلا ج. یو. ال هنوز ناتمام بود. اندکی پس از فروش، جوردویک به نحو مرموزی به دوستی‌اش با پروفیسور خاتمه داده و او در سال ۱۹۹۷ انتقام خود را گرفته بود. پروفیسور جوردویک را به ده میلیون دلار دزدی از سرویس بهداشتی صرب محکوم کرده و او را به زندان فرستاده بود. جوردویک یکی از مدیران عالی‌رتبه سرویس بهداشتی بود. کمی بعد در همان سال بمبی در ویلا منفجر شد که پروفیسور مارکوویک آن را به «یک گروه دشمن که می‌خواهد در کشور وحشت ایجاد کند» نسبت داد و معلوم نکرد منظورش کدام گروه است. اما همه در بلگراد می‌دانستند که بمب‌گذاری و همه شرایط پیرامون ویلا نه ناشی از سیاست، بلکه مربوط به پول بود - که تنها ایدئولوژی اطرافیان میلوسویک و همسرش محسوب می‌شد.

در تاکسی زرد رنگ اعتراض کردم «بله، داستان جالبی بود، اما برای قرار ملاقات چه بکنیم؟»

مایا جواب داد «مطمئنم که میلوسویک فردا ما را خواهد دید.» سه روز تمام گوش به زنگ دو تلفن همراه بودیم. چنان منتظر زنگ آنها بودیم که گویی خوششان یکی از آدم‌های ربوده شده هستیم. دراگانا

هر از گاهی به ما تلفن می‌کرد زیرا آن‌قدر پیغام روی هر دو پیام‌گیرش ضبط کرده بودیم که نظرش جلب شده بود. می‌گفت هم‌چنان امیدوار است - مصاحبه انجام می‌شد، پروفیسور چنین گفته بود. اما در حالی که زمان می‌گذشت، وضعیت بیش از پیش اسرارآمیز می‌شد. ما حتی نتوانسته بودیم بفهمیم چرا پروفیسور سر‌قراری که در ویلا داشتیم نیامده بود. این بود که ابتکار عمل را در دست گرفتیم و به منزل میلو سویک در ددینج، منطقه حفاظت شده میلیونها های صرب رفتیم. بهشت کوچکی بود که در دل جنگل جای داشت. مردی که رولور در دست داشت به ما اشاره کرد که به راه خود ادامه دهیم.

عاقبت دراگانا تلفن کرد «من همراه پروفیسور دکتر مارکویک در اتومبیل هستم. باید جایی می‌رفتیم. نه ما در بلگراد نیستیم. بله، می‌دانیم شما به منزل رفته بودید. اما حالا در راه محلی هستیم که نمی‌توانم بگویم. اتفاق مهمی افتاده و ما در حالت اضطراری هستیم.»

مایا زمزمه کرد «گمان می‌کنم آن‌ها در ریوبلیکا سرپسکا یا مورته نگرو باشند. فکر نمی‌کنم پیش از دوشنبه برگردند، همان روزی که شما پرواز دارید.»

ولی دراگانا با صدای ژرف و گرفته‌اش تکرار کرد «نگران نباشید. ما تا بیست و چهار ساعت دیگر برمی‌گردیم.»
پس از آن دیگر تلفنی نداشتیم.

سه روز بعد به ایالات متحده بازگشتم بی‌آن‌که با پروفیسور یا دراگانا دیدار کرده باشم. مایا با چهره‌ای غمگین مرا بدرقه کرد و چنان‌که گویی خود را مسؤول این شکست می‌شمرد، تکرار می‌کرد «من واقعاً متأسفم، واقعاً متأسفم...»

پس از بازگشت به آتلانتا، مایا به من گفت که بنا بر گزارش مطبوعات یوگسلاوی، مارکو میلو سویک، پسر اسلوبودان که در پی درگیری با گروه

خشمگین صرب‌هایی که قصد کشتنش را داشتند به قزاقستان گریخته بود، به کشور بازگشته بود تا همسر و فرزندانش را که نزد مادرش به سر می‌بردند، ببیند. ولی او جرأت نکرده بود به بلگراد نزدیک شود؛ شهری که تا همین اواخر پس از پدرش، قدرتمندترین و وحشت‌آورترین مرد آن به شمار می‌رفت. این بود که به گوشه‌ای در ریوبلیکا سرپسکا، سرزمین محصور صرب در بُسِنی هرزه‌گوین، رفته بود. جایی که در آن تحت حمایت افراطی‌های رژیم قرار می‌گرفت. افراطی‌های مزبور هم‌چنان ادوان کارازیک، راتکو ملاویک و بسیاری از صرب‌های دیگر را که در فهرست متهمین طراز اول جنایات جنگی و جنایت علیه بشریت قرار دارند، مخفی نگه داشته بودند.

حالا می‌توانستم برای دلداری خود ادعا کنم که پروفیسور دکتر مارکویک به این دلیل به من بی‌اعتنایی کرده بود که می‌خواست پسرش را ببیند. پسری که در همان روزهایی که ترور را بر بلگراد حاکم کرده بود، او را «توله بیچاره شیرین من» می‌خواند.

یک ماه بعد، در اکتبر به بلگراد بازگشتم. پروفیسور قول خود را تجدید کرده بود. دراگانا اطمینان داد که «آماده ملاقات با شما است.» بیرون اداره مرکزی جی. یو. ال، آفتاب کم رنگ‌تر بود، اما کسرکره‌ها هم‌چنان بسته و باغ به حال خود رها شده بود با این حال این بار مرسدس را در حیاط پارک کرده بودند. و نگهبان با موهایی که به مدل نظامی اصلاح شده بود، کمتر بدخلق بود. پس از چند سؤال گفت «می‌توانید وارد شوید. آن‌ها داخل ساختمان هستند.»

دراگانا در سرسرای بسیار وسیعی که به تالارهای رقص شباهت داشت و یک پله‌کانِ مرمر وسط آن را اشغال کرده بود، در انتظار ما بود.

تالار احتمالاً در دهه ۱۹۳۰ به وسیله سلطان نساجی ساخته شده بود تا بهترین مشتریانش را به تحسین وادارد.

ویلا که خالی و پُر پژواک بود، فضای قصرهای ارواح را داشت. دراگانا زنی زیبا بود که - البته - لباس سیاه پوشیده بود. انگار خواهر دوقلوی موریتسیا آدامز^۱ بود. کفش‌های پاشنه بلند به پا و مانند بسیاری از زنان صربیه، گونه‌هایی برآمده داشت. موهایش را به سیاهی موهای پروفیسور کرده بود. شاید از روی همبستگی: شنیده بودم او از اندک دوستان زنی بود که نسبت به پروفیسور وفادار مانده بودند.

اتاق نشیمن کوچکی که ما را به آن هدایت کرد دارای مبل‌های آبی تند، میزهای سرخ و پرده‌های سفید بود، رنگ‌های یوگسلاوی و جی.یو.ال. در میان این رنگ‌های زنده دراگانا سیاه‌تر و رنگ پریده‌تر به نظر می‌آمد.

پروفیسور عاقبت رسید. صدای پاشنه‌های بلند کفش‌هایش را که روی پله‌های مرمر تیک - تاک - تیک - تاک صدا می‌داد، شنیدیم. حالتش شرمگین و تقریباً وحشت زده بود. به نظر خسته می‌آمد. بی آن‌که به من نیم‌نگاهی بکند، روی یکی از نیمکت‌های آبی رنگ نشست. دراگانا به او یک پاکت داد که حاوی چند بلیط هواپیمایی ج. آ. ت، خطوط هوایی یوگسلاوی بود. پروفیسور آن‌ها را یکی یکی با دقت نگاه کرد و بعد پاکت را در کیف مارک «فندی»^۲ اش نهاد و کیف را به سینه چسباند. بعد همان‌طور در سکوت شروع به واریسی ناخن‌هایش کرد که هم‌چون دختران جوان با لاک صورتی روشن تزئین شده بودند. حالتش گاه از خودراضی و گاه همراه با حواس پرتی بود.

۱. قهرمان زن فیلم «خانواده آدامز» که همیشه لباس سیاه بلند می‌پوشید، چهره‌ای زیبا و موهای پریشان‌شکی داشت. م.

موهایش را طوری آراسته بود که از طریق عکس‌هایش برای میلیون‌ها نفر آشنا بود: سیاه پرکلاغی و پف داده. مثل کلاه گیس، با چتری قلمبه‌ای که درست تا وسط پیشانی‌اش را می‌پوشاند شاید نتیجه بعد از ظهرهای درازی بود که نزد آرایشگر مورد علاقه‌اش در طبقه هم کف یکی از هتل‌های بزرگ بلگراد گذرانده بود. این همان سالن آرایش و زیبایی بود که پیش از سقوط میلوسویک، از بوبانک «تصادفاً» ۲۲۵,۰۰۰ دلار بابت نوسازی وام گرفته بود.

در حالی که مانند آدم‌های هیپنوتیزم شده به مدل موهایش خیره شده بودم، زنگِ تلفن همراهِ پروفیسور به صدا درآمد. عاقبت میرا مارکویک لبخند زد. اسلوبودان میلوسویک بود که از راهرو زندانی در شونینگن، در نزدیکی لاهه تلفن می‌کرد. اجازه دارد روزی ۲۹ دلار بابت ارتباطات تلفنی پردازد، که حدود هفت دقیقه صحبت با بلگراد است.

دوستان قدیمی می‌گویند از دوران نامزدی‌شان در دانشگاه بلگراد، میرا و اسلوبا به طرز کودکانه‌ای با یکدیگر گفتگو می‌کنند، مثل نوجوانان عاشق. حتی در دورانی که یوگسلاوی را به سوی یک دهه جنگ، شهرهای ویران و جسد‌هایی که در گورهای دست‌جمعی می‌انداختند، سوق می‌دادند، با یکدیگر مانند مرغان عشق روی کارت‌های ولنتاین^۱ صحبت می‌کردند.

حالا آن صدای بچه‌گانه در اتاق نشیمن میهن دوستانه سرخ، سفید و آبی، در آن خانه تاریک طنین انداخت. احساس کردم که انگار صحبت خصوصی‌ای را شنود می‌کنم. «سلام، سلام عزیزم» چهره پروفیسور از شرم به سرخی می‌زد «متن سخنانی این‌جا پیش من است... آن را به تو نشان خواهم داد. آن مدارک هم این‌جاست. چه می‌کنی؟... بله، می‌دانم،

۱. مربوط به ۱۴ فوریه روز ولنتاین یا جشن عشاق. م

می‌دانم... ترتیب همه چیز را داده‌ام... خوشحالم که به زودی همدیگر را می‌بینیم. م.م.م، برنامه دوشنبه کاملاً تنظیم شده... بلیط‌ها هم آماده است. با پرواز همیشگی با ج. آ. ت می‌آیم. می‌بوسمت. خداحافظ. به زودی می‌بینمت.»

انگشتش را بوسید و به سوی توکیا فوت کرد. بعد به سوی من چرخید و در پاسخ به سؤال احتمالی‌ام گفت «این شوهرم بود. همدیگر را خیلی دوست داریم. همه می‌دانند. ما هر دو آدم‌های قدیمی و ساتنی‌مانتال هستیم. در غرب ما را دیکتاتورهای خون‌خوار توصیف کرده‌اید. برعکس، ما آدم‌های عاطفی‌ای هستیم. بله، همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، اسلوبودان میلو سویک هنوز به نظرم بسیار جذاب می‌آید. مردی که آدم را جادو می‌کند. اسلوبای من واقعاً خوش تیپ است.»

میلو سویک چهل و پنج ساله بود که به مقام پرطمطراق رئیس کمیته مرکزی اتحادیه کمونیست‌های صربستان انتخاب شد. معنی‌اش این بود که اینک او رهبر کلیه احزاب کمونیست فدراسیون یوگسلاوی سابق به‌شمار می‌رفت. مردی که او را به این مقام برگزید، ایوان استامبولیک، رئیس‌جمهور فعلی صربستان بود که اخیراً به این مقام رسیده است. استامبولیک در جست‌وجوی کسی بود که جای او را در حزب بگیرد و فوراً به یاد اسلوبودان افتاده بود، مردی که از نظر سیاسی مورد حمایتش بود. اما این گزینه پس از ماه‌ها درگیری در پشت‌صحنه به وقوع پیوست. همه اعضای حزب باگزینش یک بانک‌دار به بالاترین مقام موافق نبودند. میرا مارکویک جناح دانشگاه را به هواداری از او متقاعد کرد. رأی آن‌ها سرنوشت‌ساز بود.

ظاهراً تا آن زمان اسلوبا برای احراز مقامی بلندپایه در اقتصاد

یوگسلاوی سوسیالیست که مبتنی بر «سازماندهی فردی» بود، آماده شده بود. تا سه ماه پیش از آن او هم‌چنان به صورت گمنام، اما با کفایت، ریاستِ بئوگرادسکابانکا، مشهور به بوبانکا، یا مهم‌ترین مؤسسه مالی یوگسلاوی را برعهده داشت.

با وجود این میرا خوب می‌دانست که قدرت واقعی در سیاست نهفته است، نه در تجارت. این بود که اسلوبا را تشویق کرد تا مانند خودش، تمام وقت خود را به سیاست اختصاص دهد. «خود را فدای کشور کند»، که به گفته میرا سخت نیازمند هوش و دست و دل‌بازی او بود.

از آن پس اسلوبا نسبتاً بابتی میلی شروع به لاس زدن با حزب کرد و خود را برای انتخاب در مقامات پایین‌تر پیشنهاد کرد. تاپرش بزرگ ۱۹۸۶ فرا رسید.

حتی پس از انتخاب شدن، بسیاری از رفقای حزبی میلسویک را سفید مویی سنت‌گرا می‌شمردند که برای کارهای بزرگ ساخته نشده بود. یک سال پیش از آن در مسکو حزب کمونیست یکی از اعضاء جوانِ پولیتبورو را به سمتِ دبیر کل انتخاب کرده بود. او میکائیل گورباچف نام داشت و از اصلاحات و «کمونیسم با چهره انسانی» سخن می‌گفت. اما باد شدیدی که از مسکو می‌وزید بر میلسویک بی‌اثر بود، زیرا او مایل نبود یوگسلاوی با ایده‌های خطرناکی مانند پرسترویکا و گلازنوست کاری داشته باشد.

اگرچه اسلوبا مرد گمنامی بود، ولی میرجانا مارکویک متعلق به خانواده‌ای بود که به هواداری از کمونیسم و تیتو شهرت داشت. او زنی جوان و بلندپرواز و سخت‌عاشق همسرش بود و از این‌که استعدادِ اسلوبا را کشف کرده بود، احساسِ غرور می‌کرد.

ابتدا وقتی در دبیرستانی در بلغراد آشنا شدند، اسلوبا نوجوانی از یک خانواده فقیر بود که دوستانِ زیادی نداشت. آن دو فوراً دوستانی

جدایی ناپذیر شدند. میرا سیزده ساله بود و اسلوبودان شانزده سال داشت. چند سال بعد پدر اسلوبا که از مادر او جدا شده بود و در مونته‌نگرو زندگی می‌کرد، دست به خودکشی زد. چند سال پس از آن جسد مادر میلو سویک را در خانه یافتند؛ خود را به دار آویخته بود. یکی از عموهایش هم خودکشی کرده بود. این‌ها تراژدی‌های خانوادگی بودند که میرا خوب درک می‌کرد. از آن پس اسلوبا بیش از پیش به طور بیمارگونه‌ای به میرا نزدیک شد. و میرا تصمیم گرفت از او یک رهبر بسازد.

اندکی پس از ازدواج‌شان واقعه‌ای روی داد که همکاران دانشگاهی اهمیت آن را چندین سال بعد به خاطر داشتند. میرا مارکویک در راهرویی در برابر یکی از تصاویر تیتو ایستاد. مارشال تیتو رهبر کاریزماتیک یوگسلاوی سوسیالیستی بود که موفق شده بود تعادل سیاسی شکننده‌ای را میان صرب‌ها و کروآتها حفظ کند. آن‌ها ناسیونالیست‌ترین اقوام فدراسیون بودند. میرا به پرتره نگاه کرد و گفت «این تصویر را می‌بینید؟ مطمئنم روزی پرتره شوهرم اسلوبا را به جای تیتو می‌گذارند.» در آن هنگام کسی به این گفته توجه نکرد. میرا دختر عجیبی بود. بهتر بود بگذارند هرچه می‌خواهد بگوید و خیالبافی کند، در غیر این صورت خشمگین می‌شد، یا این‌که مثل همیشه، می‌زد زیر گریه.

سیاست و نقشه‌های سیاسی در خون میرا بود. پدرش یکی از مقامات کمونیست بود، ولی در تمام دوران کودکی اش هرگز با او سخن نگفته و او را به عنوان دخترش نپذیرفته بود. دلیل این بی‌مهری مادرش بود. او پارتیزان مشهوری بود که به دست نازی‌ها اسیر شده و سپس مرده بود. اما در مورد علت مرگ او روایت‌های مختلفی در بلغراد بر سر زبان‌ها بود. به طور رسمی گفته می‌شد که به دست نازی‌ها کشته شده بود. ولی پدر میرا - میرجانا روایت دیگری را بیشتر باور داشت که براساس آن پارتیزان

قهرمان که به یکی از بهترین خانواده‌ها تعلق داشت، شروع به همکاری با آلمان‌ها کرده بود و نام و آدرس پارتیزان‌ها را در اختیار آن‌ها می‌گذاشت. و همکاران خودش برای انتقام‌جویی او را به قتل رسانده بودند.

اسم مادر میرجانا، میرا بود. و یک روز میرجانا که دختر کوچکی بود - و نزد پدر و مادر بزرگش زندگی می‌کرد - به آن‌ها و دوستانش گفت که از آن پس او نیز میرا خواهد بود. می‌خواست خاطره مادرش را از سکوت یخ‌زده‌ای که آن را فرا گرفته بود، برهاند.

پس از ازدواج با اسلوبودان همه چیز را زیر نظر داشت. اسلوبو هرگز بی آن‌که با زنش مشورت کند تصمیمی نمی‌گرفت. دوستان‌شان می‌گویند در موارد نادری که کار به بگومگو می‌کشید، میرا گاه چندین روز به رختخواب می‌رفت و وانمود می‌کرد که بیمار است، تا عاقبت اسلوبودان تسلیم می‌شد و اعتراف می‌کرد که حق با او بوده است.

حتی تصمیم‌گیری درباره اهمیت دادن به ناسیونالیسم صرب، به جای ایدئولوژی سوسیالیسم، از آن میرا بود. میرا تصور می‌کرد به عنوان یک جامعه‌شناس مسأله‌ای را که در قلب هر صرب جای داشت، بهتر می‌فهمد: این احساس قدیمی که از چند قرن پیش، تاریخ با صربستان ظالمانه رفتار کرده، و پس از چندین شکست نا جوانمردانه، ساعت انتقام‌جویی فرا رسیده بود. این میرا بود که الهام‌بخش سخنرانی مشهور کزوو در «دشت پرنندگان سیاه» بود، مزارع ذرتی که تقریباً ۶۰۰ سال پیش نیروهای صرب در آن برای دفاع از مسیحیت بر علیه عثمانی جنگیده بودند. و به نحو غم‌انگیزی شکست خورده بودند.

۲۴ آوریل ۱۹۸۷ بود. هزاران صرب به نمایندگان دولت بلغراد که از آن‌جا دیدن می‌کردند، سنگ پرتاب می‌کردند و خواستار کمک برای پایان دادن به «سرکوب توسط آلبانی» بودند. به زبان دیگر خواستار بازپوستن کزوو به صربستان و خاتمه خودمختاری این ایالت بودند. میلوسویک که

از سوی استامبولیک فرستاده شده بود تا وضعیت را از نزدیک بررسی کند، قرار سخنرانی نداشت. اما رهبر اتحادیه کمونیست‌های کزوو از او خواست تا جمعیت را آرام سازد. سخنرانی اسلوبا که با کف زدن‌های پیاپی هزاران صرب همراه شد، لحظه تغییر موقعیت او بود.

او خطاب به جمعیت گفت «هیچ‌کس حق آزار شما را ندارد. نباید به این دلیل که بهره‌برداری از زمین مشکل است، یا به خاطر این که سرکوب و تحقیرتان می‌کنند، زمین‌هایتان را رها کنید. من به شما نصیحت نمی‌کنم تا وضعیتی دردناک را تحمل کنید. برعکس، شما باید به کمک افراد پیشرو در صربستان و یوگسلاوی وضع را دگرگون سازید. این جا خانه شما است. سرزمین شما است. باغ شما است. شما باید این جا بمانید، به خاطر اجدادتان و برای نسل‌های آینده این جا بمانید. بدون کزوو، یوگسلاوی از هم خواهد پاشید. یوگسلاوی و صربستان هرگز از آن دست نخواهند کشید.»

او نخستین سیاستمدار بلغراد بود که جرأت بیان چیزی را داشت که مردم شهرستان‌های صربستان از مدت‌ها پیش می‌گفتند.

از آن لحظه به بعد هرگاه اسلوبودان بلغراد را ترک می‌گفت، جمع عظیم ستایشگران پرامونش حلقه می‌زدند. مردم از او می‌خواستند که تلافی تحقیر دایمی صربستان شریف را بر سر ایالت‌های ثروتمند، اما «خارجی» کروآسی و اسلونی در بیاورد. که انتقام «نسل‌کشی» اقلیت ارتدکس صرب را در سرزمین‌های کزوو و بوسنی بگیرد که به گفته برخی به زور در یوگسلاوی ادغام شده بودند. از «توزیع ناعادلانه» بودجه فدرال جلوگیری نماید.

این‌ها ایده‌هایی بودند که در گزارش بی‌نامی که در سال ۱۹۸۶ زیر عنوان «گزارش آکادمی علم و هنر صربستان» منتشر شد، هیجان زیادی برپا کرده و فوراً به اساس ایدئولوژیکی ناسیونالیسم جدید صرب

تبدیل شده بود. پس از مشورت بامیرا، میلوسویک پیشنهاد او را پذیرفت و ایده‌های مزبور را به شعار اصلی خود تبدیل کرد.

به این ترتیب راهی که دهسال بعد او را به صاحب اختیار مطلق «یوگسلاوی کوچک (مرکب از صربستان و مونتسنگرو) و مدافع یوگسلاوی بزرگ (شامل سرزمین‌های بوسنی هرزه‌گوین، کروآسی، مقدونیه و جزآن) تبدیل کرد، از «دشت مرغان سیاه» آغاز شد. با نمادی تلخ، نقطه آغاز تراژدی آینده صربستان را یکی از رویدادهای فاجعه‌آمیز گذشته تشکیل می‌داد.

کزو و سرزمینی بود که جمعیت صرب آن به نحو چشم‌گیری کاهش یافته و اینک به دلیل میزان بالای باروری آلبانیایی‌ها، ۹۰ درصد آن آلبانیایی بودند. ولی قدرت هم‌چنان در دست صرب‌ها بود که کزو و را قلب مقدس سرزمین مادری می‌شمردند. با این همه بعضی از اهالی کزو و به کوه‌های نزدیک آلبانی هم‌چون سرزمین موعود می‌نگریستند و در آرزوی استقلال کامل از حکومت بلغراد بودند، در حالی که رژیم مائوئیست انورخوجه بر آلبانی حکومت می‌کرد.

در سال ۱۹۸۶، در پایتخت یوگسلاوی، هنگامی که میلوسویک و میرا مارکویک به مهم‌ترین زوج این کشور قدرال تبدیل شدند، هرگز نمی‌توانستند تصور کنند که کزو و با گوسفندان و مردم دهقانش روزی سرنوشت آن‌ها را رقم خواهد زد. و مقامات بلغراد هرگز گمان نمی‌کردند که زوج میلوسویک به زودی به قهرمانان جنگی تبدیل خواهند شد که تمامی منطقه بالکان را از پایه به لرزه در می‌آورد. ایوان استامبولیک فکر نمی‌کرد که فقط چند ماه بعد، مرد مورد حمایتش میلوسویک، با این تهمت که او به قدر کافی میهن‌پرست نیست، حمایت اکثریت را جلب کرده، او را وادار خواهد کرد که مقام ریاست جمهوری صربستان را ترک کند. به علاوه هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که در زمستان سال ۲۰۰۰، کمی

پیش از سقوط میلوسویک، در شهر بلگراد که افراد برجسته یکی یکی به قتل می‌رسیدند، استامبولیک نیز به طرز اسرارآمیزی ناپدید شود. و شاید به قتل رسیده باشد.

میرامارکویک در نشیمن کوچک سرخ، سفید و آبی، به همه پرسش‌ها به یک نحو پاسخ می‌داد. در حالی که سر را به سوی کیفش خم کرده بود گوش می‌داد. بعد با حالتی که به شکلک شبیه بود به بالا نگاه می‌کرد. در واقع دو گونه شکلک بر چهره‌اش نقش می‌بست. اولی که با نگاه به سوی آسمان همراه بود، به کنایه می‌گفت «این چه جور سؤالی است؟ شما می‌خواهید درباره یک دروغ صحبت کنم؟» دومی که از لب غنچه کردن و شانه بالا انداختن تشکیل می‌شد حاکی از بی‌تفاوتی بود و نگاهی همراه با ناباوری به کوزومانویک نشان‌گر آن بود که «صحبتی ندارم. این موضوع اصلاً برایم جالب نیست. از این گذشته زنی مثل من - که خود را وقف شعر، موسیقی، زیبایی و گل‌ها کرده است - چگونه می‌تواند به چنین سؤال مبتذلی جواب بدهد.»

به نیمه راه گفتگو رسیده بودیم که فضا گرم‌تر شده و همسر میلوسویک با راحتی بیشتری به گفته‌هایش رنگ تمسخر و کنایه داد. این یکی از حقه‌های ارتباطی او است، در کنار گفت و گوی بیچه‌گانه با شوهر و حالت سرد و یخ‌زده با دشمنان، سایرین را دست می‌اندازد و با تمسخر و کنایه جواب می‌دهد.

«دوشنبه‌ها که برای دیدن شوهرم به لاهه می‌روم، مابین ساعت ۱۱ و ۱۲ به زندان می‌رسم.» لبخند تمسخرآمیز. «معنی‌اش این است که همه صبح را از دست می‌دهم، زیرا دیدارکنندگان فقط حق دارند از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر در زندان باشند. باید از محدوده اتحادیه اروپا خارج

شده باشم، زیرا اجازه ورود به آن را به جز برای اقامت‌های کوتاه، ندارم... معمولاً همراه با عروسم میلیسا گاجیک و مارکو. راستش مارکو از این که نفر سوم باشد اصلاً راضی نیست.» لبخند تلخ و کوچکی. «مدام می‌گوید چرا میلیسا از من بالاتر است. او همیشه می‌خواهد در همه چیز اول باشد. همیشه پسر درخشانی بوده است. نارضایتی‌اش قابل درک است، نه؟» یک لبخند کوچکی. «اما موضوع دیگری هم هست که ما را ناراحت می‌کند.» پروفیسور با نگرانی مبالغه‌آمیزی به من می‌نگرد «آنها چه فکر می‌کنند؟ مارکو میلوسویک بیش از دو سال و نیم سن دارد و به زودی به مقامات بالا می‌رسد. او هم دشمن سرسخت اتحادیه اروپاست، مگر نه؟ هر چه باشد از خاندان میلوسویک است، میلوسویکی جنایتکار.»

فجایع ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ هنوز در خاطر همه ما زنده بود. در ایالات متحده، کشوری که در آن زندگی می‌کردم، عزا و خشم هم‌چنان بی‌اندازه بود. همه می‌دانستند که در آستانه جنگ قرار داریم. ظاهراً میرا مارکوویک از این وضع خوشش می‌آمد. عاقبت همه جهان به معیارهای دوگانه پی می‌بردند و وقتی او و اسلوبودان به «جنایات ناتو و ریاکاری آمریکایی‌ها» اشاره می‌کردند، همه، درستی گفته‌هایشان را درک می‌کردند.

پروفیسور شروع به تک‌گویی کرد.

«به نظر من تروریسم پدیده‌ای نیست که تنها به یک قوم، یک کشور یا یک دین مربوط باشد. تروریسم فقط راهی برای شروع به جنگ است.»

ظاهراً تروریسم کنونی از گروه‌های مسلمان سرچشمه می‌گیرد و ایالات متحده را هدف گرفته است. اما صربستان نخستین قربانی تروریسم بود. ما در آنجا نخستین کسانی بودیم که با تروریسم و مسلمانان افراطی می‌جنگیدیم. ما نخستین دولتی بودیم که در مقابل آن‌ها ایستادیم. چه قدر باعث تأسف است که رهبر این مقاومت باید اکنون در زندان لاهه باشد، در حالی که رهبرانی که تروریسم را در سایر کشورها تشویق کردند، در کشور خودشان و در سراسر جهان از حمایت عمومی برخوردارند. این یکی بی‌عدالتی و در عین حال بی‌معنی است. قدرت‌های بزرگ به خودشان این آزادی را می‌دهند که معیارهای دوگانه داشته باشند: یکی برای خودشان و دیگری برای سایرین. بیل کلینتون و دولتش از تروریسم جدایی خواهان آلبانیایی تبار در کوزوو حمایت کردند. آمریکایی‌ها هم‌پیمانان تروریست‌ها، مافیای مواد مخدر و جنایتکاران کوزوو بودند. دولت کلینتون از این تروریست‌ها، فروشندگان مواد مخدر و جانی‌ها برای ایجاد عدم تعادل و نابودی یوگسلاوی استفاده کرد. در حالی که مردی که از سرزمین خود دفاع کرد، به جنایت‌های موهوم و بزرگ‌نمایی شده متهم است و در زندان لاهه به سر می‌برد.

آمریکایی‌ها از سوی تروریست‌ها ضربه خورده‌اند، و اگر چه این گونه تروریسم از آن‌که ما داشتیم ضعیف‌تر است، تصمیم گرفته‌اند با هر آنچه که در اختیار دارند از خود دفاع کنند. این حق آن‌هاست. اما سؤال من این است که پس چرا ما نمی‌توانستیم با همه امکانات از خودمان دفاع کنیم؟ چرا وقتی می‌خواستیم علیه مجاهدین کوزوو از خود دفاع کنیم، با بمباران پایتخت مجازات‌مان کردند؟ این یک ریاکاری است. بله، ریاکاری. مبارزه بر علیه تروریسم باید به وسیله همه و با یک اسلحه صورت گیرد. باید همه کشورها و ملت‌ها را با یک معیار سنجید. با رهبران نمی‌توان در یک جا مانند قهرمانان و در جای دیگر هم‌چون جنایتکاران جنگی رفتار کرد.

حتی باید با تروریست‌ها نیز با برابری رفتار شود؛ نمی‌توانید در یک جا آن‌ها را جنایتکار و در جای دیگر شهید و آزادی‌خواه بنامید. شوهرم با همه یکسان رفتار می‌کرد. او معیارهای دوگانه را به کار نمی‌برد.»

پروفسور سکوتی خشمگین در پیش گرفت. و بعد ناگهان، چنان‌که گویی فکر تسکین‌دهنده‌ای ناگهان به ذهنش رسیده باشد، حالت چهره‌اش آرام شد. با صدای نرمی پرسید «از این گذشته امروز، خطرناک‌ترین تروریست دنیا کیست؟ هیچ‌کس به درستی نمی‌داند. تروریست‌ها در غیرمنتظره‌ترین جاها مخفی می‌شوند. آن‌ها به پیشرفته‌ترین ابزارهای روانی و فنی دسترسی دارند. دستگاه‌های پیچیده و سیستم‌های ارتباطی از آن‌ها حمایت می‌کنند. آن‌ها می‌توانند در یک شهر مدرن و یا در یک مرکز اداری پنهان شده باشند. یا شاید حتی در یک کلان‌شهر غربی...»

و با همان حالت کنایه‌آمیز خندید.

چهره‌ی مردی که مرتکب جنایت علیه بشریت شده چگونه است؟ صورت سیموزریک گرد است، خوش خلق به نظر می‌آید، چهره‌ی یک فرزند دهقان است. اندکی نگران است، اما این را می‌شود فهمید: سیموزریک عازم سفر است. قرار است فردا شهر زادگاهش، بزانسکی را ترک کند و با هواپیما به هلند برود تا در شیونینگ زندانی شود. همراه با میلوسویک و پنجاه نفر دیگر.

در زندان جنایتکاران بالکان، به - سیمو لقب «پاگائینی» داده‌اند، زیرا هم‌چون خدایان ویولن می‌نوازد و می‌کوشد دیگران را به هم‌زیستی تشویق کند، این که مانند اعضاء یک ارکستر در هماهنگی باشند. حتی زندانیانی که هنگام جنگ علیه یکدیگر مبارزه می‌کردند.

دادگاه لاهه به او چند ماه مرخصی داده و حالا این مرخصی تمام شده است. در بزانسکی، سیمو مدام از یک میهمانی ناهار به یک میهمانی شام می‌رود، به طوری که هرگز غذایی را تمام نمی‌کند، پس از خوردن چند لقمه عذرخواهی می‌کند و به دیدن دوست بعدی می‌رود. می‌گوید «باید با همه خداحافظی کنم. با فامیل و دوستان. بسیار خسته‌کننده است، اما نمی‌توانم دعوت کسی را رد کنم.» و با لحنی شوخ می‌افزاید «خوشبختانه می‌توانم بعداً در سلول استراحت کنم.»

بزانسکی شهری کوچک و بسیار عادی است. چند خیابان دارد که میخانه‌هایشان نام‌هایی تداعی‌کننده دارند، مثل میخانه‌های سایر شهرستان‌های صربستان و بوسنی: دختر سکسی، بهشت، کلوب فراری، بوسه کوکتیل در همه آن‌ها جوانان جاگینگ پوش به تعداد کافی پشت میزها نشسته، ساعت‌ها قهوه ترک می‌نوشند. از این گذشته چند مدرسه به سبک معماری هابسبورک دارد و اتومبیل‌های کهنه‌آدی که مهاجرینی که برای کار به آلمان رفته بودند، آورده‌اند. رودخانه‌ای که در نزدیکی آن قرار دارد، مرز کروآسی را تشکیل می‌دهد.

جمعیت بزانسکی تا ۲۹ فوریه ۱۹۹۲، ۳۳,۰۰۰ نفر بود که نیمی از آن‌ها صرب، یک چهارم کروآت و یک چهارم دیگر مسلمان بودند. و در یوگسلاوی قرار داشت. در آن روز بزانسکی به شهری از جمهوری تازه تأسیس بوسنی - هرزه گوین تبدیل شد. بوسنی پس از اعلام استقلال از یوگسلاوی میلوسویک، در ۷ آوریل ۱۹۹۲ توسط ایالات متحده و اتحادیه اروپا به رسمیت شناخته شد. اما در بزانسکی صلح فقط ۱۰ روز برقرار بود. در ۱۷ آوریل دسته‌های شبه نظامیان صرب، جوانان مسلسل به دست و هیدبند به سر با حالتی که انگار برای موتور سواری می‌روند، شهر را اشغال نمودند و ادعا کردند که «شهرداری متعلق به صربستان است.» به این ترتیب آن را از نظر قضایی زیر نظر جمهوری صربستان قرار

می دادند، ایالتی تک قومی که به طور مصنوعی ایجاد شده تحت رهبری رادوان کارازیک قرار داشت که کاملاً از سوی ارتش فدرال یوگسلاوی حمایت می شد. یعنی از سوی میلوسویک.

امروز هم چنان ۳۳,۰۰۰ نفر در بزانسکی زندگی می کنند، ولی شمار کروآتها فقط به صد و مسلمانان جمعاً به سیصد نفر کاهش یافته است. دیگران همگی رفته اند. یکی از زنده مانده ها فاطمه است. زنی تنومند و غمگین که لباس بنفش پوشیده و به ناخن هایش لاک سیاه زده است. او همسر سیمو است.

جمعاً ۱۷,۰۰۰ نفر را از طریق اردوگاه های کار مجبور به ترک شهر کردند، اردوگاه هایی که روی تپه، در نزدیکی رودخانه ساخته شده بود. از این ۱۷,۰۰۰ نفر بسیاری را به «متیاتریفونویک» یا مدارس ابتدایی برده بودند. شبه نظامیان صرب در کلاس های آن سلول های شکنجه ساخته بودند. در آن جا هر کس را به جرم کروآت یا مسلمان بودن کتک می زدند، می کشتند یا مورد تجاوز قرار می دادند.

در آن دوران پاگانینی و بولن نمی نواخت. بلکه یونیفورم می پوشید و کلاشینکف را به کار می انداخت. او مشغول ساختن آوازی به نام «پاکسازی قومی» بود.

سیمو وقتی به یاد آن روزها می افتد، با حالت غمگین و بی تفاوت مردی سر تکان می دهد، که ماجرای یک بدشانسی را که مدت ها پیش در یک سرزمین بیگانه روی داده بود، به خاطر آورده باشد. «ماجرای وحشتناکی بود دوست من. بسیار وحشتناک.»

- ولی مگر نمی دیدی در داخل و خارج از مدرسه چه می گذرد؟

می گوید «بله، البته چیزهایی را می دیدم که نمی پسندیدم. حتی سعی کردم از آنها جلوگیری کنم، اما رهبران به حرف هایم اهمیتی نمی دادند. در واقع فرماندهان شبه نظامی - که همگی از خارج آمده، جنایتکارانی

بودند که در آخرین لحظه لباس نظامی پوشیده بودند - به من فهماندند که اگر اصرار کنم، مرا نیز خواهند کشت. در آن جا رژیم وحشت حاکم بود. حزب رادوان کارازیک، اس. د. پ، از آن‌ها حمایت می‌کرد. می‌دانید، آن‌ها پوشش سیاسی داشتند. افساء جنایات آن‌ها به مقامات دولتی بی‌فایده بود. سیمو زاریک چگونه می‌توانست از اعمال کارازیک جلوگیری کند؟ یا کسانی که مافوق کارازیک بودند، میلو سوویک و همسرش؟ یا آن رهبر سیاسی، آن مرد بسیار با فرهنگی که حالا با ما در لاهه است، ممیلو کرچنیک؟ باور کنید گناه کاران کسانی هستند که سرنخ‌ها را در دست داشتند. آن‌هایی که به راحتی در دفترهای کارشان بی‌نشستند و دستور صادر می‌کردند، نه آن‌هایی که در محل مجری بودند.

سیمو چهل و هفت سال دارد. «قدیم‌ها» - وقتی بزانسکی به یوگسلاوی، نه به بوسنی تعلق داشت، او مأمور پلیس بود. بعد در نیروی اطلاعاتی یوگسلاوی ثبت نام کرد. شغلی که اهمیت و درآمد چندانی نداشت، اما سبک بود. آن روزها در بزانسکی دشمنان حکومت چندان رשמبار نبودند. او نه تنها با زنی مسلمان ازدواج کرده بود، بلکه یکی از امادهایش نیز کروآت بود. خواهرش نیز به همسری یک مسلمان در مده بود. سیمو با شادی می‌خندد «می‌بینید، حالا می‌فهمید چه می‌خواستم بگویم. من چه طور می‌توانم گناهکار باشم؟ من نمونه‌ای از مردان یوگسلاوی سابق هستم. خانواده‌ام هم یک نمونه بود زیرا مختلط بود. از این‌که در یوگسلاوی تیتو زندگی کرده‌ام احساس شادی و غرور می‌کنم. کشور فوق العاده‌ای بود. کشوری که به دست کسانی که جدایی‌مهوری‌ها را شروع کردند، نابود شد. البته ما صرب‌ها نبودیم.»

در لاهه پی برده‌اند که سیمو در واحد نظامی «گروهان چهارم» افسری عالی‌رتبه بوده است. این گروهان بخشی از تیپ پزاونیا بود که از داوطلبان

ارتش جدید جمهوری صربستان تشکیل شده بود. «گروهان چهارم» پایگاهی در بزانسکی داشت. بنا به گزارش دادگاه، افسران و سربازان آن یکی یکی به خانه‌های ۱۷,۰۰۰ مسلمان و کروآت می‌رفتند و به آن‌ها پیشنهاد می‌کردند که «برای حفظ امنیت خودتان باید خانه را ترک کنید و به اردوگاه انفرادی بروید» و اگر «پیشنهاد» پذیرفته نمی‌شد، زور به کار می‌رفت.

جابه‌جایی غیرقانونی افراد، جنایت علیه بشریت به شمار می‌رود. اما سیمو خود را جنایتکار نمی‌داند و به نظر خودش فقط یک میهن‌پرست است.

برای این‌که بتوانیم در آرامش گفتگو کنیم و از خویشانی که به سلامتی‌اش می‌نوشند و دوستان و افرادی که می‌خواهند به نشان حمایت از او دستی به شانه‌اش بزنند، دور باشیم، سیمو مرا به دفتر کار دوستش، مدیر کارخانه نساجی بزانسکی می‌برد. آن دو در آن ماه‌های وحشتناک در ارتش صربستان همراه یکدیگر بودند. هر دو در «گروهان چهارم» بودند و بر علیه کروآت‌ها می‌جنگیدند. «یک جنگ واقعی بر علیه فاشیست‌ها.» گلوله‌های کروآت‌ها که از آن سوی رودخانه شلیک شده بود، هم‌چنان در دیوار کارخانه فرورفته بود.

سیمو قول داده که همه چیز را برایم تعریف کند. «برایم مشکل است، اما چون به بی‌گناهی خودم ایمان دارم می‌خواهم حقیقت را بگویم.» تنها شرطش این است که ابتدا از اول به داستانش گوش فرا دهم. داستان از آغاز جنگ جهانی دوم شروع می‌شود، مثل بسیاری از آزرده‌گی‌ها و نفرت‌هایی که یوگسلاوی را در دهه ۱۹۹۰ تکان داد.

«برادر بزرگم یکی از پارتیزان‌های معروف بود. او در کشتاری همراه با هشتصد نفر صرب به قتل رسید. نیروهای اوستاشای کروآت در پایان جنگ دوم دست به این کشتار زده بودند.» سیمو با سر به نقطه‌ای ناپیدا در

آن سوی رودخانه اشاره می‌کند، جایی که گلوله‌ها را به سوی کارخانه شلیک کرده بودند. «همه ده تابود شده بود. در خانواده من دو بست و چهل و دو نفر کشته شده بودند. وقتی به دنیا آمدم، نام برادر مشهورم را بر من نهادند.» در این منطقه مرزی که فقط چند کیلومتر از کروآسی فاصله دارد، بسیاری از صرب‌ها داستان‌های مشابهی را می‌گویند. همان داستانی که بازماندگان حمله صرب‌ها به بزانسکی، برای بچه‌هایشان شرح خواهند داد.

سیمو فنجان قهوه می‌نوشد و ادامه می‌دهد «حالا فهمیدید من واقعاً از کجا می‌آیم. آماده‌ام همه چیز را برایتان بگویم. چه می‌خواهید بدانید؟» درباره جنایاتی که واحد نظامی اش مرتکب شده بود می‌پرسم. «گردان چهارم» هرگز کسی را نکشت. هرگز به جایی حمله نکرد. ما حتی وارد شهر نشدیم. آن اعمال همه به دست شبه نظامیانی انجام شد که از خارج آمده بودند و توسط مردی به نام استوان تودورویک که به او استوو می‌گفتند، رهبری می‌شدند. به او هیولا هم می‌گفتند. ما فقط سربازان عادی جمهوری صربستان بودیم. حرفه‌ای‌های پیرو دیسپلین. ما در مرز گشت می‌زدیم اما غارت نمی‌کردیم، در پادگان یا خط مقدم جبهه بودیم.

البته دادگاه نظر دیگری داشت. از او می‌پرسم ولو این‌که واقعیت همان‌طوری باشد که شرح دادی، مگر برای شما سربازان عادی امکان‌پذیر نبود که از اعمال شبه نظامیان جلوگیری کنید؟

سیمو می‌گوید نه، امکان نداشت. در واقع غیرممکن بود. او واقعاً می‌خواست این کار را بکند، اما هیچ راهی وجود نداشت. هیولا و مردانش اوضاع را زیر نظر داشتند. آن‌ها آدم‌های خطرناکی بودند.

- اما شمار نفرات گردان چهارم چقدر بود؟

سیمو می‌گوید «ما پانصد نفر بودیم.»

- مسلح بودید؟

- بله

- و شبه نظامیان چند نفر بودند؟

- سی نفر

پانصد به سی. و حتی یکی از آن پانصد نفر جرأت نکرده بود از اعمال سی شبه نظامی به رهبری استوژ - هیولای متجاوز شکنجه‌گر جلوگیری کند، مردی که رهبری «نیروهای امنیتی» بزانسکی را، که تحت کنترل صرب‌ها بود، برعهده داشت.

دادگاه لاهه هم‌چنین با خبر شده است که سیمو یکی از مأموران کمیسیون «رد و بدل زندانیان» بوده، یعنی کمیسیونی که مسؤول اخراج غیرصرب‌ها بود و آن‌ها را به مقامات مسلمان یا کروآت می‌سپرد. در مقابل به کارهای پناهندگان صرب سایر مناطق، قربانیان جنگ‌های دیگر رسیدگی می‌کرد. کمیسیون خانه‌ها، اتومبیل‌ها و شغل‌هایی را که «داوطلبانه» از سوی مسلمانان و کروآت‌ها رها شده بود، در اختیار آنان می‌گذاشت. به زبان دیگر کمیسیون ترکیب قومی بزانسکی را مجدداً طراحی می‌کرد.

سیمو می‌گوید «آه... بله» گویی از یاد بردن چنین مسأله‌ای ممکن است. اما سیمو بسیار خوش خُلق است. به شانه من دست می‌زند. می‌خندد. میان دو شلیک خنده، چهره‌اش به تیرگی می‌گراید و جدی می‌شود «وضع جنون‌آمیزی بود. باعث سرشکستگی است.

سرشکستگی واقعی، این را می‌دانم. اما من چه می‌توانستم بکنم؟» او می‌گوید در حقیقت کمیسیون را نیز نمی‌توان مقصر شناخت. کمیسیون یک «نیاز فنی» بود. «جنگ موجب وضعیتی شده بود که آدم‌هایی که صرب نبودند می‌خواستند بزانسکی را ترک کنند. ما به آن‌ها کمک می‌کردیم.» بنابراین غیرصرب‌ها داوطلبانه خانه‌ها و هرچه را که

داشتند رها می‌کردند؟ «بله.» و این در نتیجه تهدید نبود، بلکه از تصمیم فوری ناشی می‌شد؟ «همین‌طور است دوست من. دقیقاً همین‌طور است. جنگ بدی بود.»

با تولید «نیازهای فنی» پیاپی، صرب‌های بزانسکی موفق به ایجاد شهری شدند که از نظر قومی «پاک» بود، برعکس یوگسلاوی چند قومی مداراجویی که سیمو و دیگر «میان‌روها» ادعای دوست داشتنش را می‌کردند.

«همه اشتباه کردند. صرب‌ها، کروآت‌ها، مسلمان‌ها، همه به رهبران نادرست اجازه دادیم که هر چه می‌خواهند بکنند.»

وقتی غیر صرب‌ها از شهر اخراج می‌شدند، آن‌ها را به «اردوگاه» می‌بردند. آیا این‌ها زندان بودند؟ سیمو اعتراض‌کنان می‌گوید «نه، نه کاملاً» چه تفاوتی با زندان داشتند؟ «زندان زندان است. آن‌ها را برای صلاح خودشان به آن‌جا برده بودند. و اجازه داشتند کار کنند.»

بدم نمی‌آمد مستی به دهان سیموزاریک، پاگانینی شوینگن بگویم. به جای آن از او درباره کتابی پرسیدم که برای دفاع از خودش نوشته بود. عکس روی جلد تظاهراتی را در بزانسکی نشان می‌دهد که هوادارانش در برابر مأموران دادگاه لاهه به راه انداخته بودند. مأموران برای دستگیری‌اش آمده بودند. سیمو که در عکس جوان‌تر و لاغرتر به نظر می‌رسد پلاکاردی در دست دارد که روی آن نوشته است «طرفداری از هم قومان حتی در بدترین شرایط، جنایت نیست.»

از او می‌پرسم آیا از این جمله پشیمان است؟ ممکن است مواردی پیش بیاید که از هم قومان رفتارهای بدی سر بزنند. آیا وفاداری قومی مهم‌تر از اصول اخلاقی است؟ سیمو می‌گوید «منظورم این بود که آدم باید در کنار قوم خودش بایستد، ولو این‌که برخلاف منافعش باشد.» مثلاً اگر او و سایرین بزانسکی را ترک کرده بودند، شمار جنایت‌ها و قربانیان

بسیار بیشتر می‌شد. حضور آن‌ها مانع از زیاده‌روی‌های هیولا شده بود. سیمو جنایتکاری عادی است که می‌تواند همسایه آدم باشد. در لاهه به او احترام می‌گذارند، زیرا در ۲۴ فوریه ۱۹۹۸، داوطلبانه خود را به اس. اف. ا. آر، هیئت بین‌المللی مستقر در بوسنی، تسلیم کرده بود. دوستانش میلان سیمیک و میروسلاوتادیک ده روز پیش از آن خود را تسلیم کرده بودند. برادر سیمیک «شهردار» صرب بزانسکی بود. تادیک در «کمیسیون برای رد و بدل زندانیان» زیر دست زاریک بود. سیمیک، تادیک و زاریک خود را از آن رو تسلیم کرده بودند که می‌دانستند چندان اهمیت ندارند که برای عضویت در نیروهای مسلح حفاظت از بوسنی - صربستان پذیرفته شوند. ولی در عین حال آن‌قدر هم گمنام نبودند که دیر یا زود دستگیر نشوند. از این رو ورق همکاری با دادگاه را بازی کردند. هیولا نیز در زندان دادگاه لاهه به سر می‌برد. در همان طبقه در سلول دیگری است. سیمو می‌گوید «من با او حرف نمی‌زنم. تحقیرش می‌کنم. برای همه ویولن می‌نوازم، به جز او.» یکی دیگر از مقامات مهم در بزانسکی در آن ماه‌های فاجعه‌آمیز اسلوبودان میچکویک، سر کرده «گردان چهارم» بود که در سپتامبر ۱۹۹۸ به نحو اسرارآمیزی در بوسنی کشته شده بود.

از کارخانه بیرون می‌آیم. سیمو می‌خواهد با پسرش ملاقات کنم. در میخانه همیشه‌اش نشسته و مانند دیگران لباس جاگینگ به تن دارد. همگی زیر چترهای آفتابی ارزان قیمتی که از ایتالیا وارد شده گرد آمده‌اند. فاطمه، همسر سیمو هم زیر چتر نشسته است. از او می‌پرسم آیا حقیقت دارد که آن فجایع داخل مدرسه روی می‌داد، جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند؟ فاطمه از روی صندلی پلاستیکی برمی‌خیزد. «در خیابان اصلی بزانسکی مردم را هر روز می‌زدند و می‌کشتند، داخل خیابان. مسلمانان را می‌کشتند تا خانه‌هایشان را تصاحب کنند و بعد در

اختیار صرب‌هایی که از خارج آمده بودند بگذارند. یادم می‌آید مردم به آن‌ها التماس می‌کردند که آزارشان ندهند، ولی باز هم کتکشان می‌زدند و آن‌ها را به ضرب گلوله می‌کشتند.»

سیمو گفته‌های او را رد نمی‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و دستور آبِ گلابی می‌دهد.

در پایان گفته‌های فاطمه خطاب به من، اما چنان‌که گویی با همسرش سخن می‌گوید، پاسخ می‌دهد «اگر ما واقعاً همه چیز را می‌دانستیم... شاید بعضی‌ها مانع می‌شدند. اما در اطراف ما تمامی یوگسلاوی سابق جنون گرفته بود. و درها را در پادگان‌ها به روی ما بسته بودند.»

حالا همه چیز تمام شده و حقیقت برملا گشته است. دیگر کسی نمی‌تواند بگوید که هیچ نمی‌دانسته. بعضی‌ها مثل سیمو دستگیر شده‌اند. بزانسکی به شهری تک قومی تبدیل شده. یوگسلاویِ میلوسویک دیگر وجود ندارد. اسلوبا در لاهه است، نخستین رئیس دولتی که برای جنایات جنگ و جنایت علیه بشریت زندانی شده است. رادوان کارازیک که میلیون‌ها دلار از جمهوری صربستانِ عزیزش دزدیده، فراری است. به کوتاه سخن، دست اندرکاران دیگر نمی‌توانند دستور اعمالِ جنایت آمیز را بدهند. و مردم خوبِ میانه‌رویِ بزانسکی که قهوه‌های پایان‌ناپذیر خود را در «بوسه کوکتیل» می‌نوشند، چه می‌کنند؟ آیا سخت پشیمان‌اند؟ از شک و تردید رنج می‌برند؟ نه، همگی به اس. د. پ، حزب کارازیک رأی می‌دهند. همان حزبی که طرفدار پاک‌سازی قومی بود. حزبی که از استوو-هیولا و سایرین حمایت سیاسی کرده بود.

سیمو که به زودی نواختن ویولن را برای پنجاه جنایتکار جنگی از سر خواهد گرفت، می‌گوید «من مردم را نمی‌فهمم.» اما فاطمه آن‌ها را خوب درک می‌کند. نگاهِ شماتت باری به سیمو می‌کند و می‌گوید «خوب

می‌دانی که آن‌ها چرا این کار را می‌کنند. مردم از این می‌ترسند که اگر حزب دیگری را انتخاب کنند، به مسلمان‌ها و کروآت‌ها اجازه می‌دهد به خانه‌هایشان در این‌جا بازگردند. آن‌ها می‌ترسند ناچار بشوند تختخواب‌هایشان را ترک کنند. آن‌ها عاشق مالِ دزدی هستند، همین. این است که به رأی دادن به جانی‌ها ادامه می‌دهند.»

سیمو در حضور زنش کمتر لبخند می‌زند، از زدن دست به شانه دیگران خودداری می‌کند و جوک نمی‌گوید. «بله، آن‌ها به جنایتکاران رأی می‌دهند. به کله‌گنده‌ها، به کارازیک، به میلوسویک و زنش. اگر میلوسویک نبود این اتفاق نمی‌افتاد. او را باید مقصر دانست.»

با وجود این به نظر پروفیسور مارکویک، آدم‌های کوچک، مثل سیموزاریک بودند که «زیاده‌روی» کردند. «من تاکنون بارها این موضوع را در هزاران صفحه در کتاب‌هایم توضیح داده‌ام و راستش را بخواهید از این کار خسته شده‌ام. بیش از ده سال است که در این باره می‌گویم و می‌نویسم. اما خلاصه می‌کنم. بعضی از قدرت‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی در غرب قصد داشتند کنترل بالکان را به دست آورند. قبلاً به آسانی بر کشورهای بالکان چیره شده بودند و می‌خواستند همین بلا را بر سر یوگسلاوی بیاورند. اما در مورد این کشور کار به این آسانی نبود، از طرفی یوگسلاوی مهم بود، چون مدت‌ها بعد از جنگ دوّم (جهانی) در ایجاد تعادل میان شرق و غرب موفق شده بود. سیاست آن بر مبنای اصول اخلاقی بنا شده بود و به این دلیل در سراسر جهان محترم بود. به این خاطر تعیین‌کنندگان استراتژی در غرب می‌خواستند این یوگسلاوی را تجزیه کنند. کشوری چند قومی که به نظر من الگوی انسجام اجتماعی در اتحادیه اروپا بود. به نظر من به این خاطر بود که استراتژی‌نویسان

نفرت‌های قومی و عدم مدارا را در میان مردم یوگسلاوی رواج دادند و آن‌ها را به خشونت و جنگ کشاندند. غربی‌ها در میان همه مردم یوگسلاوی، صرب‌ها کروات‌ها و مسلمانان هم پیمانانی یافتند. این ناسیونالیسم عقب مانده و احمقانه ما را نابود کرده است. ما قربانی نفرتی هستیم که از خارج از مرزها می‌آید.»

اما درباره سیاست پاکسازی قومی که از سوی اسلوبودان میلوسویک تشویق می‌شد و توسط سلاح‌های ارتش یوگسلاوی به اجرا درمی‌آمد چه می‌گویید؟ و کشتار و کوارا؟ و سر بره‌نیسا؟ و زنیکا؟ و گورهای دست جمعی؟

در دستم کتابی دارم با عنوان جنگ ده‌ساله. عکس روی جلد مربوط به سارایوو در محاصره است: مردم عادی، وحشت زده در حالی که کیسه‌های خرید را چسبیده‌اند از وسط یکی از میدان‌های مشهور به آن سو می‌دوند، در حالی که از بالا، از بالای تپه‌ها سربازان صرب به سوشان گلوله و خمپاره شلیک می‌کنند. پروفیسور آن را می‌بیند و از دستم می‌گیرد. به تصویر روی جلد نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «این چه چیزی را نشان می‌دهد؟ چه جور عکسی است؟»

نمی‌فهمم جدی می‌گیرید یا مسخره می‌کند. این عکس و بسیاری مانند آن در آغاز جنگ وجدان میلیون‌ها اروپایی را بیدار کرد. عکس‌هایی مانند این بود که عاقبت موجب بمباران بلغراد توسط نیروهای ناتو شد. حتماً پروفیسور این را می‌داند. اما چنان‌که اسلوبا باید در دادگاه لاهه تأیید کند «این صرب‌ها بودند که آزار دیدند و قربانی شدند، تروریست‌های کزوو و فاشیست‌های کروات ما را می‌کشتند. بله، جنگ در سارایوو شروع شد. اما به این خاطر که مسلمان‌ها به یک جشن عروسی صرب ریختند و چند صرب را کشتند، یادتان هست؟ این ما نبودیم که جنگ را شروع کردیم.»

اما سلاح‌هایی که در اختیار کارازیک بود، سلاح‌هایی که در آن محاصره فاجعه آمیز به کار رفت، از بلگراد نمی آمد، از طرف میلوسویک؟ حالا پروفیسور ناراحت شده. «چرا از من می پرسید؟ من که وزیر دفاع نبودم! من در دانشگاه جامعه شناسی درس می دهم. از کجا می توانستم چنین جزییاتی را بدانم؟»

این‌ها جزییات و به قول سیموزاریک «نیازهای فنی» هستند که به ده سال جنگ و کشتار دامن زدند. «آن چه من می دانم و آن چه همه مردم می دانند این است که صربستان و یوگسلاوی به صرب‌هایی که ذر بوسنی و کروآسی می جنگیدند کمک رساندند. ما هر چه می توانستیم کردیم و غذا، پتو، دارو، چادر و لباس و غیره را با کامیون می فرستادیم... این کار منطقی است، نمی دانم چرا باید جنایت محسوب شود. درباره اسلحه هم صرب‌های بوسنی در کروآسی از سلاح‌هایی استفاده کردند که ارتش فدرال یوگسلاوی، پیش از این که جمهوری‌های آن اعلام استقلال کنند، برجای نهاده بود. اما اگر قرار باشد تحقیق کنند تا بدانند چه کسی به صرب‌ها اسلحه می رساند، پس باید در مورد منابعی که سلاح در اختیار کروآت‌ها و مسلمان‌ها می گذاشتند نیز تحقیق شود. چرا شما غربی‌ها هرگز در این باره چیزی نمی پرسید؟ سه قوم در این جنگ شرکت داشتند، نه یک قوم، چرا اعتراف نمی کنند که عثامه بن لادن به مسلمانان کزوو اسلحه می رسانند؟ و چرا نمی گویند که این رهبر آلبانیایی - اسمش چه بود؟ بله، ابراهیم روگوا - تأیید کرد که در سال ۱۹۹۸ در کزوو اردوگاه‌های چریک‌های اسلامی وجود داشته. این که آدم‌های بی گناه در کزوو کشته شدند و جسد‌هایشان را به صربستان بردند تا مخفی کنند، حقیقت ندارد. این‌ها همه دروغ است، می فهمید؟ آن جسد‌ها بسیار قدیمی بودند، مربوط به صد یا دویست سال پیش بودند. ما مدارک لازم را به دادگاه لاهه می دهیم. ما عکس و مدرک داریم. شما

می‌خواهید یوگسلاوی و صربستان را بی‌اعتبار کنید. مدام دربارهٔ رادوان کارازیک و ملادیک سؤال می‌کنید. من نمی‌دانم آنها چه می‌کردند، و در میدان جنگ چه می‌گذشت. من در یوگسلاوی زندگی می‌کردم، نه در بوسنی یا کروآسی. از آنهایی که در آنجا بودند بپرسید، نه از ما.»

سیمو زاریک یکی از افرادی بود که در آنجا، در خط مقدم جبهه حضور داشت. او سوزاندن مزرعه‌ها را دیده بود تا دهقانان را مجبور به تخلیه کنند. او تجاوزها و مصادره‌ها را دیده بود.

«یک روز هیولا به پادگان ما آمد تا بازرسی کند. او حتی خدمت نظام خود را انجام نداده بود، اما افسران حرفه‌ای و سربازان واقعی داشت که جلوی صف می‌کشیدند و از او اطاعت می‌کردند. از این رو سربازان خبردار ایستادند، آنها می‌ترسیدند. ما همگی از او وحشت داشتیم. شما باید این را درک کنید. دل‌مان از فرط وحشت می‌طپید، اما چیزی نشان نمی‌دادیم. هیولا گفت اگر مثل صرب‌های واقعی رفتار نکنید، عاقبت خوبی نخواهید داشت.»

اما، از سیمو می‌پرسم، اگر همه چیز نتیجهٔ آن شرایط سخت و ناهنجار بود، حالا که اوضاع تغییر کرده چرا مردم بزانسکی هم‌چنان از حزبی حمایت می‌کنند که از هیولا حمایت کرد و جنایت را تشویق نمود؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم. به قدر کافی به سؤالاتان جواب داده‌ام، حالا باید بروم.

سیمو زاریک ته دل از بازگشت به شویننگن چندان غمگین نیست. یوگسلاوی تازه‌ای در آنجا ایجاد شده، یوگسلاوی‌ای مانند سابق.

صرب‌ها، کروآت‌ها و مسلمانان همه با هم هستند. همگی برابرند. همگی گناه‌کارند. و همگی از شنیدن موسیقی تکراری و الهام‌گرفته از کولی‌ها که پاگانینی با ویولنش می‌نوازند، لذت می‌برند.

«من به خدا اعتقاد ندارم. همه نسل من چنین‌اند. اما مارکسیست نیستم. شما غربی‌ها نوشته‌اید که من یک مارکسیست هستم. ولی، مگر کتاب‌هایم را نخوانده‌اید؟ من فقط یک جامعه‌شناس هستم، نه یک جامعه‌شناس مارکسیست. همان جامعه‌شناسی را درس می‌دهم که در همه دنیا تدریس می‌شود. اما سوسیالیسم جدیدی را باور دارم که براساس بهترین مدل‌ها بنا شده، بهترین الگوهای نظری و عملی‌ای که تاکنون دیده‌ایم. شاید چنین جامعه‌ای سوسیالیست نامیده نشود و نام دیگری داشته باشد، اما فرقی نمی‌کند. آنچه اهمیت دارد این است که در چنین جامعه‌ای مردم خوب زندگی خواهند کرد، خوشبخت خواهند بود و حقوق برابر خواهند داشت. در مورد ناسیونالیست بودن، این هم دروغ دیگری است که درباره ما سر هم کرده‌اند: ما میهن‌پرست هستیم نه ناسیونالیست. ما به دانشگاه رفته‌ایم. کتاب خوانده‌ایم و تفاوت این‌ها را خوب می‌دانیم.»

پروفسور او را «توله شیرین من» می‌نامید. اما برای سایرین مارکو میلوسویک گونه‌ای گانگستر بود. دیسکوتکس که مادنا (مریم مقدس) نامیده می‌شد، برخلاف نامش هیچ چیز مقدسی نداشت و همه افراد مافیای بلگراد مشتری‌اش بودند. مادنا را در شهر کوچک پوزارداک که زادگاه اسلوبودان میلوسویک بود، دایر کرده بود. کار اصلی مارکو

قاچاق بود، اما کلینیک «بامبی لند» که به سقط جنین اختصاص داشت، به علاوه نانوایی‌های زنجیره‌ای نیز به او تعلق داشت. از این گذشته به دوستان امتیازات فراوانی می‌داد. وقتی مارکو به والدینش تلفن کرد که از آخرین ایده درخشان تجارتی‌اش خبر بدهد، اسلوبودان میلوسویک پای تلفن فریاد زد «کلینیک سقط جنین را فراموش کن و به مادنا برس. آن را به یک مرکز شرافت‌مندانه تبدیل کن!»

در گفتگوی تلفنی دیگری میلوسویک به دخترش ماریجا، مالک یک ایستگاه تلویزیونی (که دولت هزینه آن را پرداخته بود) می‌گوید «خواهش می‌کنم. برای همه عید سال نو است. حتماً مردم از دیدن قیافه من در تلویزیون خسته شده‌اند. این یک روز دست از سر من و همه مردم بردار. خدا خودش از دیدن من در تلویزیون خسته شده. من هم همین‌طور.»

- اما من خسته نشده‌ام. با وجود این، هرچه شما بگویید.

پروفسور این گفتگوها را که به وسیله مأمورین امنیتی کروآت ضبط شده، به خاطر ندارد. مثل این‌که وحشتی را که رژیم در مردم هادی ایجاد می‌کرد، و سانسوری که به مطبوعات تحمیل می‌شد را نیز از یاد برده است - دورانی بود که روزنامه‌های بلغراد و تلویزیون بانسان دادن تصاویر صرب‌های آزرده، احساس نفرت را تقویت می‌کردند و حامی رژیم اسلوبا بودند.

پروفسور جواب می‌دهد «شما می‌نویسید که ما ثروتمند هستیم، در حالی که نیستیم. می‌نویسید که میلوسویک یک خودکام‌های بود، ولی واقعیت ندارد. اگر او مستبد بود، نود و پنج درصد رسانه‌ها را در دست اپوزیسیونی که مدام به او حمله می‌کردند، باقی نمی‌گذاشت. نود و پنج درصد.»

درست است. اما نود و پنج درصد روزنامه‌ها و ایستگاه‌های تلویزیون حقوق بگیر میلوسویک بودند. آن پنج درصد بقیه بودند که با او مخالفت

می‌کردند، و احتمالاً هزینه آن را با باختن جان خود می‌پرداختند.

در بلگراد به او لقب «جادوگرِ سرخ» داده‌اند. میرا در اوج قدرت ستونی در چند نشریه زنانه داشت که «شب و روز» نامیده می‌شد. همه آن را می‌خواندند تا بدانند قربانی بعدی «هفت تیرکشی مرموز» چه کسی خواهد بود. یا سوگلی جدید کیست و یا این‌که زوج میلوسویک در چه حال و هوایی هستند.

گاه، در پی آخرین تصادف از سلسله تصادفاتی که مارکوویک اتومبیل پورش یا مرسدس را ناقص می‌کرد، میرا در ستون خود می‌نوشت «مارکو عاشق اتومبیل بازی است، درست مثل بچگی‌هایش». گاه آواز پرندگان دشت را در یک صبح بهاری می‌ستود، یا غنچه‌ها و گل‌های کوهستان‌های صربستان را. غالباً نیز درباره موسیقی می‌نوشت.

«من متولدِ برج سرطان هستم. می‌گویند برای متولدین این ماه موسیقی خود زندگی است. من موسیقی‌ای را دوست دارم که چیزهای ویژه‌ای را برایم تداعی کند، موسیقی‌ای که زیبا، با فرهنگ و مدرن باشد... هرچه به جز موسیقی کلاسیک. این را ننویسید، اما من از چیزهای قدیمی و کهنه خوشم نمی‌آید. هرگز به موزه نمی‌روم. در گذشته وقتی همراه با اسلوبودان میلوسویک به بازدید از شهری می‌رفتیم، برای خوش آمد مردم این کار را می‌کردم. اما ما بیشتر به چیزهای مدرن و جدید علاقه داریم.

من نمی‌توانم به جای شوهرم صحبت کنم. واقعاً نمی‌توانم بگویم او اشتباهی مرتکب شده یا نه - گمان می‌کنم می‌بایست انرژی خود را بیشتر متمرکز می‌کردم. دانشگاه، تبلیغات، علم، سیاست. با همه این‌ها در عین حال درگیر بوده‌ام، و شاید به همین دلیل بیشتر موفق نبوده‌ام. اما خودم را

با این فکر تسلأ می‌دهم که این حوزه‌ها مکمل یکدیگر هستند.»
 - ولی دربارهٔ دستگیری میلو سویک چه نظری دارید. آیا موافقت با
 اخراج او اشتباه نبود؟ پروفیسور می‌گوید «نمی‌دانم. ترجیح می‌دهم چیزی
 نگویم!»

این بحث موجب تفرقهٔ خاندان میلو سویک شده است. دخترشان
 میرجا با تسلیم شدن پدر موافق نبود. او به پلیس شلیک کرد و هنوز نسبت
 به او خشمگین است. میرجا از دیدن پدر در لاهه خودداری می‌کند، زیرا
 میلو سویک پیشنهاد او را نپذیرفته است: این‌که خودکشی کند. می‌گویند
 میرجا معتاد است. پس از این‌که در پی تیراندازی به مأموران پلیس
 دستگیر شد، در منزلش آنقدر دارو و مواد یافتند که برای پر کردن یک
 داروخانه کافی بود. او به تنهایی در مونته‌نگرو زندگی می‌کند.

- و مارکو، او کجا زندگی می‌کند؟

میرا مارکوویک می‌گوید «اوه... در جسایی بسیار دور. او دیگر
 نمی‌خواهد در این‌جا زندگی کند... آنقدر از آن‌چه رخ داده ناراحت
 است...» منظورتان این است که احساس پشیمانی می‌کند؟ این پرسش
 خود به خود به ذهنم می‌آید، ولی جرأت گفتنش را ندارم. «البته او بسیار
 جوان است و شاید بعداً نظرش عوض بشود، ولی حالا بسیار آزرده است
 و باور نمی‌کند که مردم با پدرش چنین رفتاری کرده باشند. پدری که
 زندگی خانواده و زندگی همهٔ ما را فدای مردم کرد.»

زوران عزیز،

هرگز چنین از تو دور نبوده‌ام، با وجود این بسیار نزدیکم. من در
 جنوب هندوستان هستم، در مدرسه. امروز نمی‌توانم در بلغراد باشم تا با
 تو، بهترین دوستی که در این پانزده سال داشته‌ام، خداحافظی کنم، امّا

برایت پیامی می فرستم که از بالای کوه‌ها و اقیانوس‌ها پرواز می‌کند. و هرگز از تو جدا نخواهم بود.

اولین فکرم این بود که: دیگر نه گفتگویی خواهد بود، نه مشارکتی، نه محبتی، نه کلنجاری و نه امیدهایی. همه چیزهایی که در عین حال وجود داشت و در تمام این سال‌ها وجود داشت.

من تا هنگام مرگ دلم برایت تنگ خواهد شد و آرزو دارم حالا که می‌خواهی ترکم کنی به من بگویی که ترکم نخواهی کرد. خواهش می‌کنم مراقب همه ما که در این جا باقی مانده‌ایم باش، در مقابل من قول می‌دهم که مراقب تو باشم. و خواهش می‌کنم به خاطر آن چند باری که سرزنشت کردم، از من دل‌گیر نباش. تو همیشه دوست من بوده‌ای. از این گذشته حالا همه چیز را بخشیده‌ام. تو به همه کمک کردی. به همه کسانی که نیازمند کمک بودند و همه آن‌هایی که نبودند. این آن چیزی بود که ما را به یکدیگر می‌پیوست.

من همیشه برای دانیلا در این جا خواهم بود و فرزندان را چنان دوست خواهم داشت که خودت را دوست داشتم.

خدا حافظ

میرا

۲۴ اکتبر ۱۹۹۷ بود. زوران تبودورویک، ملقب به «کانداک»، رئیس ثروتمند شرکت نفتی بوپترل و دبیرکل حزب جی. یو. ال، تازه از مرسدس سیاهش بیرون آمده و خیال داشت وارد دفتر مرکزی شرکت بشود. کانداک متحد اصلی میرامارکویک بود. آن دو به کمک یکدیگر مدیران کلیه شرکت‌های دولتی یوگسلاوی را برکنار کرده و نام این کار را «انقلاب ضد دیوان سالاری» نهاده بودند. بعد کانداک شروع به خرید

شرکت‌های تازه خصوصی شده کرده برای این کار از اطلاعات سرّی که تنها در دسترس سران جی. یو. ال قرار داشت، سود جسته بود. او سپس به سیاست بازگشت. تودورویک که مانند میرا شعر می‌سرود و نام مستعار کانداک را برگزیده بود، از همکاران نزدیک اسلوبودان میلو سویک بود، ولی مایهٔ شرم‌ساری نیز بود و بسیاری از اعضای حزب سوسیالیست صربستان، از جمله خود اسلوبا ترجیح می‌دادند او را در نزدیکی خود نداشته باشند. آن روز مردی با یک رِوُلِوِرِ مجهّز به صدا خفه‌کن کانداک را به ضرب دو گلوله به قتل رساند. میرا برای معرفی آخرین کتابش در هندوستان بود. نامه‌ای که فکس کرده بود، برای همهٔ رهبران یوگسلاوی خوانده شد.

در مراسم ترحیم، میلو سویک نتوانست از ریزش اشک خودداری کند.

قاتل هرگز پیدا نشده.

هشت ماه پیش از آن ولادا کواسویک کشته شده بود. این مرد که به عنوان «تَرِف» شناخته می‌شد، همکار تجاری مارکو میلو سویک، بنیان‌گذار شرکت تولیدکنندهٔ اتومبیل‌های کورسی تَرِف و شریک مارکو در شرکت اینتراسپید بود. او متخصص سبگار قاچاق و سایر کالاهای بدون مالیات بود و در تجارت همهٔ کالاهایی که تحریم سازمان ملل وارداتشان را مشکل کرده بود، دست داشت. قاتل چهار گلوله شلیک کرده بود. پانزده دقیقه بعد مارکو میلو سویک با چشمانی اشکبار در کنار دوست خود حضور داشت.

روز ۱۱ آوریل ۱۹۹۷ نوبت رادوان استویسیک، ملقب به «بادزا» و گاه «بروتوس» بود که معاون وزارت کشور به شمار می‌رفت. استویسیک در رستوران مامامیا مثل همیشه اسپاگتی می‌خورد. او مدت‌ها یونیفورم به تن کرده بود، نخست به عنوان افسر پلیس و بعد در مقام هماهنگ‌کنندهٔ

«دارطلبان» شبه نظامی که برای جنگ به کروآسی و بوسنی می فرستادند. استویسیک چند تن از جنایتکاران جوان صرب را که مورد جست و جوی اینترپل بودند یافته و آن‌ها را به سرکردگی گروه‌هایی گماشته بود که به مأموریت‌های خطرناک می فرستاد. یکی از آن‌ها، «فرمانده آرکان»، زلیکو رازناتویک، سارق بانک بود که غارت‌های وحشیانه شرق اسلونی را رهبری می کرد. بادزا پول و اسلحه در اختیارشان می گذاشت. او خود رهبری یک واحد از «کلاه سرخ‌ها» را برعهده داشت که توسط وزارت کشور یوگسلاوی سازمان یافته بود و بسیاری از شاهدان آن را مسوول جنایت‌های هولناک، به ویژه در شهر کروآت کراچینا معرفی کرده بودند. استویسیک بر اثر اصابت هفت گلوله که مرد ماسک‌داری شلیک کرده بود، به قتل رسید. کیفی حاوی ۷۰۰,۰۰۰ مارک آلمان در کنار جسدش پیدا شد. اسلوبودان، مارکو و میریجا در مراسم ترچیمش شرکت کردند. در این مراسم نیز اسلوبا گریسته بود. مرد دیگری که اشک در چشم داشت، آرکان بود.

دقیقاً دو سال بعد، در ۱۱ آوریل ۱۹۹۹، روزنامه‌نگار سرشناسی که دوست شخصی میرامارکوویک بود، در حال پارک کردن اتومبیلش به قتل رسیده بود. او اسلاوکا کوروجیوا نام داشت و مالک چند روزنامه، از جمله دِوِنی تلگراف بود که از اندک روزنامه‌های پرجرات منتقد رژیم به‌شمار می رفت. مردی که تصویر مارکو میلوسویک را با رِوُلُوری به کمر، چاپ کرده بود. هم‌چنین مصاحبه‌های شرم‌آوری با شبه نظامی‌های اسبق که جزییات پیوند میان جهان سیاست در بلغراد و کشتارهای جبهه‌های مقدم در کراچینا، اسلونی و بوسنی را برملا کرده بودند. شبی اسلاوکو کوروجیوا و میرامارکوویک در منزل میلوسویک بگومگو کرده بودند. صداها بلند شده بود. ستون «شب و روز» میرا اشاره کرده بود که کوروجیوا نشان شده است و بیشتر به سوی شب می‌رود تا روز. قتل او در خارج سر و صدایی

برپا کرد. اما بمب‌های ناتو بر بلگراد فرو می‌ریخت و در یوگسلاوی کسی فرصت نداشت تا برای مرگ او بگرید. خاندانِ میلو سویک در مجلس ترحیم شرکت نکرد.

سه سال بعد فرمانده آرکان که تاجر شده بود، در هتلی در بلگراد کشته شد.

در آن ماه‌ها، بسیاری در گذشتند.

دوسان میلها جلویک، وزیر کشور جدید صربستان ادعا می‌کند که سرویس مخفی سابقِ یوگسلاوی، اس. د. ب، کروچیا و رئیس‌جمهور اسبق ایوان استامبولیک را به قتل رسانده است. و شاید آرکان را نیز. دوستانِ سابق که پیش از حد می‌دانستند.

پروفسور مارکویک هنوز عزادار دوستش کانداکِ معامله‌گر است.

«بزانسکی تنها شهری نبود که در آن خون جاری شده بود. ما زندانیان وضعیتی بودیم که ورايِ قدرت ما بود. شاید به قدر کافی مقاومت نکردیم. از این پشیمانم. اما شما باید به شهرهای بزرگی مثل بلگراد، پیل و بانجالوکا، جاهایی که رهبران بودند بروید، تا به مدارک واقعی افراد گناهکار دست بیابید.»

سیموزاریک چمدانش را در دست دارد. فردا در هتلِ نارنجی خواهد بود، زندان شونینگن را چنین می‌نامند.

پروفسور مارکویک نیز چمدانی در دست دارد. در مدت کوتاهی او نیز رهسپار هتل نارنجی خواهد بود. «شوهر مرا به عنوان قهرمان آدم‌های ناتوانی که قربانیِ فرور قدرت‌های بزرگ هستند خواهند دید. تاریخ از او به مثابه یکی از مبارزان بزرگ آزادی یاد خواهد کرد. گورهای دست‌جمعی؟ آن را اختراع کرده‌اند. من نسبت به ملت خود احساس

غرور می‌کنم. از تنها چیزی که احساس غرور نمی‌کنم این است که یک دولت دست‌نشاندهٔ غرب رهبر این ملت را به طور غیرقانونی دستگیر کرده و به مقامات لاهه تحویل داده است.» در گفتگو از دادگاه لاهه چند بار واژهٔ «وقیح» و «گستاخ» را به کار می‌برد، چنان‌که گویی دربارهٔ اتیکت و رفتار و احترام به آداب صحبت می‌کند.

دراگانا کوزومانویک من و مایا را تا در ادارهٔ مرکزی جی. یو. ال بدرقه می‌کند. دوستی به نام ایو در بیرهال منتظر ماست. او خوانندهٔ آپراست، سی سال دارد و دارای صورتی گرد، ریشی سرخ‌رنگ و لپ‌های سرخ است. به چهره‌های اسطوره‌ای صرب می‌ماند.

برایش از سیمو و پروفور می‌گویم. ایو یونیفورم می‌پوشید و در اواسط خدمت سربازی بود که نیروهای ناتو بمباران بلغراد را آغاز کردند. سیمو یکی از بسیار کسانی است که تبلیغاتِ میلوسویک را باور داشتند؛ آن‌ها وانمود می‌کردند صرب‌ها در سراسر کروآسی کشته یا شکنجه می‌شدند، در حالی که سایر کشورهای جهان اهمیتی نمی‌دادند، تو یکی از بسیاری از اروپایی‌ها هستی که تصور می‌کنی بمبارانِ کشور ما کارِ درستی بود. کشتن مردم عادی. من یکی از آن‌هایی هستم که هرگز اسلوبا را نمی‌بخشم. اما هرگز غرب را نیز نمی‌بخشم. شما اروپایی‌ها باید همراه اسلوبا در دادگاه لاهه باشید. اما بیایید چیزی بنویسیم.»

آبجوهای ما با یک بشقاب تنقلات رسید. یک ارکستر کوچک سازهای زهی - ویولن، ویولا و گیتار - ترانه‌های محلی صربستان را می‌نوازد. پر از غم و اندوه و ملودی‌های نوستالژیک هستند. ایو که سخت احساساتی شده، می‌خواند. گردِ میزهای نزدیک، مردانی با کت و شلوارهای سیاه و کراوات‌های سفید تلفن‌های همراه‌شان را خاموش می‌کنند (حتی تلفن‌های سرّی را) و با دقت به ایو و ارکستر گوش می‌دهند. انگار همهٔ ترانه را از بر می‌دانند.

این بلگراد است، شهری سکولار و جهانی. نه بزانسکی فقیر و درون‌نگر که در سیاستِ پاک‌سازی قومی گرفتار است. ایو مدرک دانشگاهی دارد، به خارج سفر کرده و انگلیسی می‌داند. وقتی موسیقی تمام می‌شود، به من چشمک می‌زند و می‌گوید «روح بزرگ و کهن سال صربستان... همه چیزهای دیگر ویران شده است، اما روح ملت هم چنان زنده است. خواهید دید، یک روز انتقام‌مان را می‌گیریم.»

آنهایی که در بزانسکی از مدرسه ابتدایی متیاتروفونویک عبور کردند، هرگز این فرصت را نخواهند داشت.

منگيڙو

(اٽيوپي)



منگستو

روزهایی را به خاطر دارم که این مریم با درجهٔ سروانی به قصر می‌آمد. مادرش خدمتکار دربار بود. نمی‌دانم چه کسی امکانات تحصیل او را در دانشکدهٔ افسری فراهم کرده بود. او لاغر، کوتاه قد و همیشه عصبی، اما بر خود مسلط بود - در هر حال این تصویری بود که از خودش می‌داد. او ساختار دربار را خوب می‌شناخت، می‌دانست کی به کی است، می‌دانست در چه زمان چه کسی را دستگیر کند تا قصر را از کار بیاندازد، باعث بشود که قدرت و توانش را ببازد، و آن را به آن تقلید بیهوده‌ای تبدیل کند که امروز رها شده، در حال ویرانی است.

از کتاب «امپراتور»، اثر ریزارد کاپوسینسکی

«من... چه طورم؟»

سرهنگ منگیستو هایل مریم این پرسش را چنان تکرار می‌کند که گویی یک مسألهٔ بسیار پیچیدهٔ ریاضی است. بعد آن را به حالت تعلیق در فضا رها می‌کند. مردّد است. شاید وسوسه شده است که حقیقت را به من بگوید.

به فکسی که چند روز پیش برایش از لندن فرستاده بودم نگاه می‌کند. چند ماه برای یافتن شماره‌اش تلاش کرده بودم؛ هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه او را پیدا کند. حتی روزنامه‌نگاران شجاع روزنامه‌های اپوزیسیون که آماده بودند برای بردن آبروی رژیم پرزیدنت رابرت موگابه با هر خطری روبه‌رو شوند، هرگز موفق به یافتن ردپای او نشده بودند. عاقبت یک همکار آمریکایی که در حراره زندگی می‌کند شماره تلفنی به من داد.

من چندین بار زنگ زدم، اما هرگز کسی به تلفن جواب نمی داد. تا این که روزی صدای مردی از گوشی تلفن بلند شد. صدای مردی که با دقت سخن می گفت و انگلیسی اش چندان خوب نبود. مرد از معرفی خودش خودداری می کرد و از سرهنگ با سوّم شخص سخن می گفت، اما صدا همین بود که امروز می شنوم.

خود سرهنگ بود و از من خواست نامه ای برایش فکس کنم و در آن پرسش هایم را مطرح نمایم. منگیستو حالا به نامه می نگرد و وانمود می کند که سوّالات را تازه می خواند. آه عمیقی می کشد گویی می خواهد بر خود مسلط شود و از پریدن واژه ها از دهانش جلوگیری کند. «من چه طور؟ خُب هر طور هست به زندگی ادامه می دهم. بهتر است بگویم بد نیستم.»

به نظر ناممکن می آید، اما حقیقت دارد: صدای نرم و مرددی که آهی آن را قطع می کند، صدای منگیستو است. انقلابی سنگدلی که کهن ترین شاهنشاهی آفریقا را نابود کرد و هزاران تن از مخالفین را طی آن چه بدون پشیمانی «عملیات ترورِ سرخ» می نامید، به جوخه آتش فرستاد. دیکتاتور لنینیستی که صدها هزار دهقان را «برای مصلحت شان» اخراج کرد. نگویس^۱ سرخ که کودکانِ اتیوپی فتودال را مجبور کرد در یونیفورم پیشگامانِ شوروی رژه بروند. حاکم مطلق اتیوپی از فوریه ۱۹۷۷ تا مه ۱۹۹۱، که در حالی که با تانک ها، موشک ها و هواپیماهای روسی به ارزش دوازده میلیارد دلار نیرومندترین ارتش قاره آفریقا را پدید آورد، کشورش را از گرسنگی به نابودی کشاند.

با وجود این کافی نبود. چریک ها که نه پول داشتند و نه سلاح های سنگین، عاقبت او را شکست دادند. آهن پاره های تانک های سوخته

۱. شاه یا سلطان. م.

منگستو که حالا مانند زیاله در سرزمین اتیوپی ریخته است، یادبود زنگ زده فصل غم انگیزی از جنگ سرد در آفریقا است.

اما در آغاز، در روزهای پرشور انقلاب، منگستو تصور می کرد همه چیز برایش امکان پذیر است و اجازه انجام هر کاری را دارد.

انقلابی که منگستو را روی کار آورد، پاسخی به فحطی فاجعه آمیز سال ۱۹۷۲ بود.

ناگهان هایل سلاسی، امپراتور افسانه‌ای اتیوپی، «شیر فاتح قبیله جودا و مدافع آیین ارتودوکس» به نظر پیرو دور از دسترس می آمد. گویی نسبت به درد مردم بی تفاوت بود. در سپتامبر ۱۹۷۴، روزی که منگستو همراه با گروهی از افسران ارتش، امپراتور را دستگیر کردند، گویی سدی شکسته بود: این دومین نشانه انقلاب آفریقایی بود که قاره را درمی نوردید، شورشی بر علیه فئودالیسم و برای دموکراسی.

در ماه‌های بعد امپراتور به بازداشت خانگی محکوم شد و به ناچار همراه با شیرهای محبوبش در قصر محبوس گشت. در حالی که درام انقلاب رفته رفته بر ملا می شد، این شیرها به نماد گذشته آشوب زده ملت مبدل می گشتند. وقتی اعضاء جوان حکومت نظامی برای دستگیری یکی از وزرا یا مشاوران اشراف زاده هایل سلاسی به قصر می آمدند، غرش شیرها که گویی به این سرنوشت اعتراض می کردند، به گوش شان می رسید. از زمان انقلاب و سقوط دربار امپراتور، دیگر کسی به نگه داری از آنها رغبت نشان نداده بود. قصر از بوی گند آن‌ها متعفن بود.

حکام جدید به زودی به آخر فهرست دستگیری‌ها رسیدند و به این فکر افتادند که وجود هایل سلاسی که به نظر دهقانان نیمه خدا می آمد، انقلاب سوسیالیستی را تهدید می کند. از این رو یک روز در سال ۱۹۷۵،

وقتی منگیستو به دیدن نگوس نگیستی، شاه شاهان (یا چنان که خود صدایش می‌زد، پیرمرد دیوانه) رفت تا ببیند در چه حال است، و او را دید که در تختخوابِ بزرگ چوب گردوش به آرامی کتاب می‌خواند، از فرطِ سرخوردگی خونسش به جوش آمد؛ و هایل سلاسی را خفه کرد.

یا این طور می‌گویند. منگیستو آن را تکذیب می‌کند. با بی‌حوصلگی می‌گوید «نیازی به این کار نبود، هایل سلاسی پیر و بیمار بود و هیچ‌کس به او علاقه‌ای نداشت. او در گذشته ایده‌ای پیشرو و مدرن داشت، ولی مردم از ما خواستند که شرش را کم کنیم، این است که من و افسرانم چنین کردیم. نمی‌توانستیم نجاتش بدهیم.»

پس او چگونه مُرد؟ منگیستو با شانه بالا انداختن وانمود می‌کند که این پرسش بی‌ارزش است، چنان‌که گویی چنین جزئیاتی در مقایسه با چشم‌انداز انقلابی او اهمیتی ندارد «تا آن‌جا که می‌دانم به مرگ طبیعی درگذشت. نمی‌توانم انکار کنم که بسیاری از مردانم آماده بودند برای انتقام خون پدران و برادران‌شان که او باعث مرگ‌شان شده بود، با دست خالی جاننش را بگیرند. دکتری که مراقبش بود چیزی درباره‌ی دست دادن سلامتی‌اش نگفته بود. بنابراین نمی‌توانم شخصاً بگویم که چه بر سر او آمد.»

امپراطور را در باغ دفن کردند و روی قبرش سیمان ریختند. قبر او به‌طور نمادین در کنار دفتر منگیستو جای داشت. شاید سرهنگ به گزارش پزشکی اعتماد نداشت و اگرچه او مرده بود، می‌خواست شخصاً امپراطور را زیر نظر داشته باشد.

پس از گذشت یک ربع قرن، سرنوشت بار دیگر هایل سلاسی اشرف‌زاده را به منگیستوی انقلابی پیوسته بود؛ حاکم مطلق از خاندانی که اجدادش به انجیل می‌رسیدند، و پسر دهاتی را. سرهنگ مانند شیرهای امپراطور، همان شیرهایی که در گذشته تحقیر می‌کرد، در قفسی

در فضای باز به سر می‌برد، جایی که در آن مثل حیوانی زخمی می‌غرزد و چرخ می‌زند.

اما علی‌رغم سرخوردگی، منگیتو هایل مریم زنده و سرحال است و در حومه حراره زندگی می‌کند. در منزلش هیچ چیز غیرعادی‌ای به چشم نمی‌خورد. خانه‌ای کوچک است و به ویلاهای مستعمرات قدیمی شباهت دارد. پیرامونش را حیاطی پرچمن فرا گرفته و گل‌های کاغذی چارچوب پنجره‌ها را رنگین کرده است. معلوم است که کسی در آن زندگی می‌کند، اما دو مرد تنومند روز و شب در بیرون آن کشیک می‌دهند تا از ورود آدم‌های کنجکاو جلوگیری کنند، کار محافظین این است که منگیتو را داخل و بقیه مردم جهان را خارج از خانه نگه دارند. این قفس زیبای شش اتاقه درون قفس دیگری قرار دارد که فرار از آن به مراتب مشکل‌تر است: در زیرمبایوه.

منگیتو حالا شصت و شش سال دارد و موهای مجعدش خاکستری شده است. روزهایی که حالش خوب است، تصور می‌کند که زندانی نیست. می‌گوید «مرا رها نکرده‌اند: هنوز در کشورهای در حال توسعه، به خصوص در آفریقا، دوستان مهمی دارم. البته انتظار ندارید که نامشان را فاش کنم.»

در روزهای بد، و اکثر روزها بد هستند، در ناامیدی فرو می‌رود. «من به کجا می‌توانم بروم. هر جا بروم مرا می‌شناسند. هر چه باشد من منگیتو هستم.»

سرهنگ در سال ۱۹۹۱ وارد حراره شد، یک انقلابی که حکومت‌اش

به وسیله انقلابی تازه واژگون شده بود. چنان‌که پنج سال پیش از آن بر ژان کلود دوآلیه و بسیاری از مردانِ قدرتمند پیش از بچه داک گذشته بود، منگیستو به وسیله هواپیمایی که دولت آمریکا با عجله فرستاده بود، به خارج گریخته بود. مردی به نام هرمن یا «هنک» کهن که در آن دوران معاون وزیر امور خارجه آمریکا و میانجی میان حکومت و انقلابیون بود، طرح نجات منگیستو را ریخته بود.

در آن زمان زیمبابوه تحت حکومت دیکتاتورِ رئیس‌جمهور مادام‌العمر رفیق رابرت موگابه، ظاهراً کشور قابل اعتمادی به نظر می‌رسید. منگیستو زندگی آرام و راحت، ولی نه چندان مجللی را آغاز کرد. به گفته بعضی از مقامات زیمبابوه، سه میلیون دلار نقد با خود آورده بود. مبلغی ناچیز، شاید به این دلیل که فرصت نکرده بود مبالغ بیشتری را بردارد. در اتیوپی شایع بود که بسیار ثروتمند است، اما سرهنگ تا آخر نمی‌خواست باور کند که سقوط خواهد کرد و از این رو طرحی برای تبعید خود نداشت. او هم‌چنان به عملیات ضد حمله پیچیده اما بی‌اثر ادامه می‌داد.

حالا که ده سال از ورود او می‌گذرد، بسیاری از چیزها در حراره تغییر کرده است. سرهنگ دیگر به بار یکی از هتل‌های شهر نمی‌رود. او غالباً در آن می‌نشست و به حالت مردی که یکی دو روز دیگر هتل را ترک می‌کند و به خانه باز می‌گردد، ویسکی می‌نوشید. ناچار شد این عادت را ترک کند، زیرا مردانِ موگابه به او دستور دادند زیاد خود را نشان ندهند. هم‌چنین از این رو که تغییری را در فضای این شهر منظم و بسیار انگلیسی احساس می‌کرد: همان بویی که آدیس‌آبابا را در روزهای پر آشوب پیش از عزیمتش پر کرده بود، در این جا نیز به مشام می‌رسید.

بوی گند فساد. زیمبابوه ماه به ماه فقیرتر و بی‌ثبات‌تر می‌شود و شایعات ریاکاری و خیانت بر سر زبان‌ها است. می‌گویند رئیس‌جمهور

خیال دارد اگر لازم شد به خارج بگریزد. مردم دیگر بدون وا همه از چیزهایی سخن می‌گویند که تا اندک مدتی پیش گفتگو از آن‌ها ناممکن بود، آن‌ها از ایده‌های نو، رهبران جدید و حتی از یک انقلاب تازه سخن می‌گویند.

منگستو می‌داند که ادامه این وضع عاقبت رفیق موگابه را ناگزیر به تبعید می‌کشد. در این صورت زمانی می‌رسد که محافظینش او را ترک خواهند کرد و هر کس می‌تواند به قفس‌اش وارد شود. حتی شخصی که برای انجام یک مأموریت انتقام‌جویی از آدیس‌آبابا دستور گرفته است. او خوب می‌داند که این بار دیگر آمریکایی‌ها به خود زحمت نمی‌دهند تا خانه کوچک دیگری در یک گوشه آرام جهان برایش بیابند.

اگر یک نکته از سقوط خود آموخته باشد، این است که حتی دوستان هم می‌توانند خیانت کنند.

در نوامبر ۱۹۹۹ منگستو که خشمگین و بی‌آرام بود، کوشید تا از قفس بگریزد. با یک پاسپورت سیاسی زیمبابوه به آفریقای جنوبی رفت و در کلینیک گاردن سیتی تختی رزرو کرد تا قلب بیمار خود را درمان کند. اما روزنامه‌های آفریقای جنوبی به حضور او در آن کشور پی بردند و یک جنجال بین‌المللی به راه افتاد. دولت اتیوپی فوراً از آفریقای جنوبی درخواست استرداد منگستو را به آدیس‌آبابا مطرح کرد. او در این کشور به جنایت علیه بشریت متهم است. اتهامی که بدون شک مجازات اعدام در پی دارد. منگستو در مواجهه با این خطر دست از مداوا کشید و فوراً به زیمبابوه پرواز کرد. در حالی که اگر مانده بود، چند ساعت بعد دستگیر می‌شد، داوطلبانه به قفس خود بازگشت.

خس خس کنان می‌گوید «حرام‌زاده‌های نمک‌شناس.» نگاهش مانند روزهای ترور سرخ فولادین است «وقتی آفریقای جنوبی هنوز در چنگال

آپارتاید اسیر بود، من برای تشکیل آران.سی کمک مالی کردم. وقتی به من نیاز داشتند حمایت‌شان کردم. حالا که من به آن‌ها احتیاج دارم می‌گویند نمی‌توانند کمکی بکنند. پیش از ترک حراره به من اطمینان دادند که مشکلی پیش نخواهد آمد، زیرا به دلایل انسانی و بهداشتی سفر می‌کردم. با وجود این آماده بودند مرا به مقامات اتیوپی تحویل بدهند.» مکث می‌کند و می‌افزاید «فکرش را بکنید، مردانی که امروز حکومت را در پره‌توریا (آفریقای جنوبی) در دست دارند، رفقا و هم‌رزمان سابق من هستند، دوستان و همکارانم.»

«رفقا و هم‌رزمان سابق» که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در آفریقا به قدرت رسیدند، مانند اعضاء هر خانواده پیوندهای پیچیده همبستگی و رقابت دارند. منگیستو درباره نلسون ماندلا، رهبری که حتی مورد احترام دشمنان سابقش است، فقط می‌گوید «وقتی در زندان بود، قدرت اخلاقی‌اش را تحسین می‌کردم.» اما به سرعت می‌افزاید «ولی در دوران قدرتش نتایج چندانی نمی‌بینم. آپارتاید، دست کم ظاهراً دیگر وجود ندارد، اما هیچ‌کس نمی‌فهمد دولت جدید آفریقای جنوبی چه می‌کند.»

اما منگیستو فقط رفیق موگابه را تحسین می‌کند. علی‌رغم فشارهایی که از هر سو بر او وارد می‌شود، موگابه از اخراج منگیستو خودداری می‌کند. او سرهنگ را یک قهرمان می‌داند و مدام تکرار می‌کند که «او به همه مبارزات و جنگ‌های آزادی‌خواهی در سراسر قاره آفریقا کمک کرده است.»

ولی رفتار موگابه صرفاً از روی سپاسگزاری نیست. در پس این همبستگی بانگوس سرخ، اهداف سیاسی نهفته است. موگابه به این وسیله نلسون ماندلا و جانشین او تابوام بکی را سرزنش می‌کند، زیرا از نظر او قهرمانان مبارزات آزادی‌خواهی آفریقا مایلند، به‌ویژه در دوران‌های سخت، از یکدیگر حمایت کنند. موگابه در واقع می‌گوید من از

رفیق مان منگیستو پشتیبانی کرده‌ام، پس حالا که دچار دردسر شده‌ام، از شما توقع همبستگی دارم. سال‌های ۱۹۷۰ را به یاد دارید، در آن سال‌ها به شما تعلیمات نظامی می‌دادم، میهمان‌نوازی مرا به خاطر دارید؟

سرهنگ از طریق دیگری نیز به درد موگابه می‌خورد. وقتی روزنامه‌نگاران غربی او را سرزنش می‌کنند که به مردی خودکامه و متهم به کشتارهای جمعی پناه داده است، موگابه دوست دارد یادآوری کند که این آمریکایی‌ها بودند که او را به حرازه آوردند. همان آمریکایی‌هایی که حالا او را متهم به خودکامگی می‌کنند، وقتی منافع‌شان ایجاب می‌کرد، به خودکامه دیگری کمک کردند، در مورد منگیستو، واشنگتن حتی پیشنهاد پرداخت هزینه زندگی‌اش را کرده بود، اما منگیستو نپذیرفت. «به آن‌ها گفتم به پول‌شان احتیاجی ندارم و می‌توانم به تنهایی از عهده مخارجم بربیایم، اگرچه آفریقایی فقیری هستم.»

منگیستو دیگر در جریان این حسابگری‌های سیاسی نیست. در این اواخر، برخلاف نخستین روزهای تبعید، از تماس با مرد بزرگ زیمبابوه منع شده است. از این رو خاطراتش را می‌نویسد و مشروب می‌نوشد. تنها چیزی که به او تسلی می‌بخشد تلفن است. دولت زیمبابوه نه تنها پناهندگی سیاسی او را تضمین کرده، بلکه صورت حساب تلفن که ماهی چند هزار دلار می‌شود را نیز می‌پردازد. منگیستو برای تلافی با سرویس مخفی موگابه، دفتر مرکزی امنیت که مورد نفرت مردم است، مشاوره می‌کند.

بعضی از اعضاء گارد خصوصی او که همراهش از اتیوپی گریخته بودند، در این‌جا او را رها کردند و در سفارت کانادا پناه گرفتند. آن‌ها شکایت می‌کنند که «وقتی مست بود ما را کتک می‌زد.» اعمال آن‌ها بیشتر

این فکر را در منگیستو تقویت کرده که پیرامونش را خیانتکاران فرا گرفته‌اند. در واقع این سوء ظن همیشه او را زجر داده است.

وقتی رئیس‌جمهور اتیوپی بود، به کمک سرویس مخفی قدرتمندی حکومت می‌کرد که مرکب از صدها هزار جاسوس بود و سیستم آن از آلمان شرقی الگوبرداری شده بود، یکی از کشورهای منگیستو بیش از همه تحسین می‌کرد و مایل بود غالباً از آن دیدن کند. حالا که در تبعید است بیش از پیش دچار سوء ظن می‌شود. مذاکرات ظریفی که به مصاحبه من منتهی شد، هشت ماه به طول انجامید. او می‌داند که صحبت کردن با من خطر اخراجش را به همراه دارد.

با این حال، پس از آشنایی اولیه، سیل کلماتِ نگويس سرخ بی‌وقفه جاری می‌گردد. «من یک نظامی هستم. آنچه کردم به این دلیل بود که باید کشور را از فتودالیسم و سیستم قبیله‌ای نجات می‌دادم. شکست من به این خاطر بود که به من خیانت شد. آنچه کشتار می‌نامند چیزی بیش از جنگی برحق برای دفاع از انقلاب و سیستمی که همه از آن سود می‌بردند، نبود.»

این درست است که اتیوپی منگیستو تجربه فوق‌العاده‌ای در مهندسی اجتماعی بود. منگیستو املاک زمین‌داران بزرگ و کلیسای ارتودوکس اتیوپی را مصادره کرده بود، املاکی که روی هم رفته ۸۰ درصد زمین‌های حاصل‌خیز کشور را تشکیل می‌داد. او شاهنشاهی را برانداخته «انقلاب دموکراتیک ملی» را برقرار ساخته، «سوسیالیسم» علمی را تبدیل به قانون کرده بود.

در ۱۹۸۲، وقتی برژنف در مسکو رهبر شوروی بود، در تیرانا «عمو» انور خوجه و در ورشو یاروزلسکی، ژنرال سخت‌گیری که عینک دودی به چشم می‌زد، زمام امور را در دست داشتند، منگیستو سخت شیفته اروپای کمونیست شد و نام کشور خود را به جمهوری دموکراتیک خلق

اتیوپی تغییر داد. کشوری تک حزبی که تنها حزب آن، حزب کارگران اتیوپی، تحت رهبری دیرکل منگیتو قرار داشت. کاغذهای رسمی به سبک شوروی نگارش می‌شد. مقامات دولتی در حلبی‌آبادهای پیرامون آدیس‌آبابا «ضد انقلابی‌ها» را می‌یافتند، در حالی که رژیم «دیکتاتوری پرولتاریا» برقرار بود. منگیتو در جلسات سران بلوک شرق شرکت می‌کرد. هر سال در اوّل ماه مه^۱ ارتش اتیوپی در خیابان اصلی پایتخت زیر سایه تصویر غول‌آسایی از لنین رژه می‌رفت. حتی بهترین واحدهای آن رژه مخصوص ارتش آلمان شرقی را تقلید می‌کردند. در مقابل، مسکو هزاران «مشاور نظامی» به اتیوپی فرستاد تا شورش جدایی‌طلبان آگادین وارنتره را سرکوب کرده، حملات ارتش سومالی را عقب براند. بعد سربازان فیدل آمدند: زمانی رسید که بیش از ۱۸,۰۰۰ کوبایی - که بیش از روس‌ها به آب و هوای مناطق حاره و جنگ چریکی عادت داشتند - در اتیوپی می‌جنگیدند.

حکومت نظامی منگیتو که درگ (به معنی کمیته) نامیده می‌شد، اگرچه ابتدا «موقتی» اعلام شده بود، حدود دو دهه ادامه داشت. این حکومت ابتدا به عنوان دولتی میانه‌رو متجدد، مرکب از مردان جوان تحصیل کرده شروع به کار کرد. بعد به یک دیکتاتوری نظامی خون‌خوار تبدیل شد. سه سال بعد از انقلاب ۱۹۷۴، منگیتو «کمیته جمعی» که ظاهراً کشور را اداره می‌کرد را کنار زد و خود حاکم مطلق اتیوپی شد. سپس به عملیاتی دست زد که ترور سرخ‌نامیده شد.

این تیره‌ترین دوران اتیوپی بود. وقتی سربازان منگیتو «دشمنان خلق» را تیرباران می‌کردند، از استرداد جسد‌ها خودداری می‌کردند تا این‌که خویشان کشته‌شدگان مبلغی که گفته می‌شد هزینه گلوله است را

بپردازند. عفو بین‌المللی تعداد کشته‌شدگان در دوران ترور سرخ را در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸، ۵۰۰،۰۰۰ نفر برآورد کرده بود.

دیکتاتور سابق علی‌رغم همه این‌ها پشیمان نیست. «من از نه سوء قصد جان سالم به در بردم. کشور دچار هرج و مرج بود. یکی از گروه‌های اجتماعی که پیوندهای محکمی با گذشته داشت، به کارگران خواستار توسعه حمله می‌کرد. میلیون‌ها نفر به پایتخت آمده می‌گفتند یا از ما دفاع کنید یا به ما اسلحه بدهید تا از خودمان دفاع کنیم. جنگی بر پا بود و من تنها کاری که کردم جنگیدن بود.»

با این حال منگیتسو نمی‌تواند این فکر که شاید اوضاع می‌توانست طور دیگری باشد، را از خود دور کند. او فکس مرا کنار گذاشته و در اتاق کار کوچکش نشسته است. نقشه اتیوپی به دیوار آویخته است. «در آمریکایی‌ها را زدم، گفتم: من طرفدار شما هستم، دو کشور ما همیشه دوست بوده‌اند؛ اتیوپی حتی سربازانی فرستاد تا در جنگ کره در کنار نیروهای شما بجنگند.» مکث می‌کند. «جواب دادند که در ویتنام مشغول هستند و از نظر استراتژیک آفریقا را جالب توجه نمی‌دانند. در چین را زدم و آن‌ها به من جواب رد دادند. این بود که به مسکو نزد لئونید برژنف رفتم. هنوز خاطره اولین دیدار و رویوسی مان برایم زنده است.»

منگیتسو در سکوت خاطره آن لحظه را مزه‌مزه می‌کند. آن روز رئیس‌جمهور آفریقایی کلاهی از پوست بره آستاراخان، مانند آن‌هایی که به سر رهبران کشورهای پرده آهنین دیده بود، بر سر داشت. مسکو سرد بود، ولی برای افسر جوانی که از شهرستان‌های دوردست اتیوپی آمده بود، آب و هوای سیاسی گرم‌تر از آن نمی‌شد.

«من اوضاع را شرح دادم و او گفت سرهنگ، به جز بمب اتم، کشور

من آماده است هر چه را که نیاز دارید، در اختیار شما بگذارد. و چنین شد. اتحاد جماهیر شوروی نه تنها با کلمات، بلکه واقعاً به ما کمک مادی کرد. از آن لحظه برژنف برای من مانند یک پدر بود. ما دوازده بار دیگر در شوروی ملاقات کردیم. هر بار، پیش از این که از مشکلات صحبت کنم می‌گفتم رفیق لئونید، من پسر شما هستم، همه چیز را مدیون تان هستم. و واقعاً احساس می‌کردم برژنف مانند یک پدر است.»

گزینه منگیتو سیاستمداران را شگفت زده کرد. نخبه‌گان حاکم بر ایتوپی همیشه در ایالات متحده یا انگلستان تحصیل کرده بودند. اشغال ایتوپی به وسیله ایتالیا پس از پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم پایان یافته بود و هایل سلاسی پیوند با کشورهای دیگری که به بازگشت او به قدرت کمک کرده بودند را تشویق می‌کرد. با وجود این منگیتو احساس نمی‌کند که آمریکایی‌ها به آن‌ها خیانت کرده‌اند. از آن جا که خود سرباز بوده، درک می‌کند که چگونه جنگ در ویتنام، درگیری در کشور تازه‌ای را برای آمریکایی‌ها مشکل می‌کرد. او احساس نفرت را بر مردی متمرکز کرده است که به او و هم به برژنف خیانت کرده بود؛ میکائیل گورباچف. منگیتو می‌گوید «در جوانی، وقتی عضو کمیته مرکزی حزب بود، او را می‌شناختم. پیش از این که وارد پولیت بورو شود.» عاشق این واژه است. در حالی که به طور عادی زبان انگلیسی را با مکث و بریده بریده صحبت می‌کند، هنگام گفتگو از سلسله مراتب در شوروی سابق، که در ایتوپی خودش آن را تقلید کرده بود، روان‌تر سخن می‌گوید. «به نظر آدم خوب و روراستی می‌آمد و به اهداف سوسیالیسم وفادار بود. با من گرم و دوستانه رفتار می‌کرد. بعد به محض این که در سال ۱۹۸۵ به قدرت رسید، شروع به صحبت از پرسترویکا و گلازنت کرد. عاقبت از آدیس آبابا با او تماس گرفتم تا قرار ملاقاتی بگذارم. می‌خواستم بدانم چه فکر می‌کند. به مسکو رفتم تا از او بپرسم معنی این دو شعار چیست. من

این شعارها را نمی‌فهمیدم و به نظر من، مردم شوروی هم آن‌ها را درک نمی‌کردند. گفتم رفیق گورباچف، بیایید با هم روراست باشیم. اگر جهت تغییر کرده است، به من بگویید، تا ما نیز جهت‌مان را تطبیق دهیم. قدرت شما از آن ما و ضعف شما، ضعف ما است.»

اما شوق و ذوق منگیستو پاسخی از سوی رهبر شوروی به همراه نیاورد. گورباچف می‌خواست جنگ‌های مستعمراتی شوروی را پایان بخشد. او دستور عقب‌نشینی از افغانستان را صادر کرده بود که تا سال ۱۹۹۰ به پایان می‌رسید. هم‌چنین می‌خواست از درگیری در شاخ آفریقا که قرن‌ها به طول انجامیده و پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید، خارج شود. درگیری‌ای که ظاهراً نه بر اثر اختلافات ایدئولوژیکی، بلکه بر سر مسایل مرزی ایجاد شده بود. به عبارت دیگر گورباچف بر آن بود تا آموزه «رشد غیرکاپیتالیستی» بر ژرف را برای مستعمرات سابق شوروی کنار بگذارد، سیاستی که به گسترش الگوی شوروی در پنج قاره جهان کمک کرده و هزینه‌های هنگفتی برده بود.

ولی شاید گورباچف مایل به توضیح این دیدگاه برای منگیستوی مؤمن نبود. به جای این کار لبخندی زده، گفته بود «رفیق منگیستو، نگران نباشید. من یک میلی‌متر از مارکسیسم - لنینیسم تکان نمی‌خورم. من به دستاوردهای سوسیالیستی‌مان افتخار می‌کنم، و همیشه چنین خواهم بود.» اگر مانورهای سیاسی گورباچف با حيله همراه بود، پیچیدگی وضعیت سیاسی چنین ایجاب می‌کرد. در حالی که مسکو برای دولت آدیس‌آبابا اسحله می‌فرستاد، شروع به فروش سلاح به چند گروه جدایی‌طلب، از جمله آگادان و تیگری نیز کرده بود.

منگیستو در گفتارِ کُندش به یاد می‌آورد «چند سال بعد، وقتی شورشیان به سوی آدیس‌آبابا پیشروی می‌کردند، به او تلفن زدم و تقاضای کمک کردم. گفتم: محکم بایستید، ما از شما حمایت می‌کنیم.

ممکن است از شما انتقاد کنند، اما به قدر کافی برای اتیوپی کار کرده‌اید که نام‌تان در تاریخ به عنوان یک سیاست‌مدار بزرگ ثبت بشود. شما شایسته جایگاهی تاریخی هستید، زیرا سیستم شاهنشاهی را برانداخته، یک کشور قرون وسطی‌یی را به سوی تجدد هدایت کرده‌اید.

ریاکار! فکرش را بکنید، به او جایزه نوبل صلح داده‌اند! او برای دشمنان من اسلحه فرستاد و با کلمات به من تملق گفت. این آخرین گفتگوی ما بود و من دیگر به او تلفن نکردم. می‌دانستم دروغ می‌گوید. دوران بسیار سختی آغاز می‌شد. ما دیگر نمی‌دانستیم دوستان و دشمنان ما کیستند.»

خاطره این آخرین ماه‌های قدرت که با سرافکنندگی همراه بود، منگستو را آزار می‌دهد. می‌گوید پس از این که مسکو رهایش کرد، بار دیگر به ایالات متحده متصل شد. «رئیس‌جمهور... اسمش چه بود؟ کارتر؟ نه، صبر کنید، بعد از او بود. آه، بله، یادم آمد، رونالد ریگان. ریگان از کمک به من خودداری کرد.» به نظر او ریگان و گورباچف دو چهره از همان شیطان هستند و افکارش دوباره متوجه مسکو می‌شود «گورباچف و ریگان بر علیه پیشرفت توطئه کرده بودند. گورباچف نه تنها به منگستو، بلکه به همه جهان خیانت کرد. او کشور خود و تمامی جنبش‌های سوسیالیستی، اعم از کمونیستی و ناسیونالیستی را نابود کرد. وقتی به قدرت رسید گفت که می‌خواهد با فساد که حزب کمونیست قدیمی اتحاد شوروی را فرا گرفته بود، مبارزه کند، ولی در واقع خواستار بهبود سیستم برای نجات بخشیدن به آن نبود. او آمده بود تا آن را برچیند.»

در تابستان ۱۹۹۱ شورشیان مرتب به آدیس‌آبابا نزدیک می‌شدند. نیروی هوایی اتیوپی لوازم یدکی برای جنگنده‌های میگ را تمام کرده بود و دیگر نمی‌توانست به ستون‌های دشمن حمله کند. اندکی پیش از سقوط منگستو، وزیر امور خارجه ایتالیا، جیانی دی میچلیس، به نام پیوندهای

قدیمی و معاملات بازرگانیِ اخیر میان دو کشور، پیشنهاد کمک کرد. سرهنگ به یاد می‌آورد «مذاکرات سری او با چریک‌های دشمن به نتیجه نرسید و دی میچلیس به من گفت که نمی‌تواند کمکم کند.»

در این هنگام سر و کله آمریکایی‌ها پیدا شد، آن‌ها نمی‌توانستند به او کمک نظامی برسانند، ولی پیشنهاد کردند وسیله فرار را در اختیارش قرار دهند. این به نفع کشور بود. آن‌ها هواپیمایی می‌فرستادند که او و خانواده و چند تن از هوادارانش را به جای امنی می‌رساند.

منگیستو پذیرفت.

بسیاری از مردم اتیوپی در دوران ترور سرخ گریخته بودند. آن‌ها پس از گذشت ده سال از سقوط منگیستو جرأت بازگشت یافتند. سازمان ملل بازگشت آخرین گروه ۱۳,۰۰۰ نفری را در سال ۲۰۰۱ پیش‌بینی کرد. آن‌ها در اردوگاه‌هایی در سودان، کنیا، جیبوتی و حتی در یمن به سر می‌بردند. در آدیس‌آبابا محاکمات جنایات جنگی به کندی جریان دارد. دولت فاقد ثروت و اراده لازم برای به سرانجام رساندن محاکمه ۱۰۰ نفری است که به جرم رهبری ترور سرخ دستگیر شده‌اند. برخی از آن‌ها به مرگ محکوم شده‌اند، همین. اما شاهد‌های عینی ماجراهایی را نقل می‌کنند و اتیوپی گام به گام می‌آموزد که چگونه آن‌چه را که در گذشته در اذهان چند تن محبوس بود، در دسترس همگان قرار دهد.

گیزا گبرمدهین برعلیه گیسس گبرمسگل که در رژیم منگیستو رهبری یکی از مناطق را برعهده داشت، شهادت می‌دهد. گبرمسگل پدر گیزا را کشت، سرش را برید و در بازار به معرض فروش گذاشت. او گفت «کسانی که آن روز به بازار رفته بودند این را برایم شرح دادند. آن‌ها گفتند در هر حال هیچ‌کس حاضر نشد سر پدرم را بخرد.» گیزا گفت پدرش که دارای قطعه زمین کوچکی بود متهم شده بود که مالکی فتودال

و دشمن منگیستو است.

یک شاهد گم نام می گفت «وقتی هشت ساله بودم، پدرم را از دست دادم. آنها او را در مقابل منزل عمویم کشتند. من هرگز روزی که زن عمویم به مدرسه آمد و مرا با خود برد را فراموش نمی‌کنم. تا چند سال بعد هم کلاسی‌هایم مرا فرزند یک ضد انقلاب می‌دانستند. بعداً قاتلان پدرم را در زندان یافتیم. من آنها را بخشیده‌ام، همان‌طور که خداوند مرا بخشیده است. اما نمی‌توانم آنچه را که کردند فراموش کنم، و می‌خواهم همه این را بدانند.»

شاهد دیگری که میل نداشت نامش فاش شود گفت «چه روزهایی را به خاطر دارم! ترور، اعمال غیرانسانی، وحشت، زندان، شکنجه، مردانی که در سلول من مردند و مردانی که از آنجا رفتند را به خاطر دارم. بچه‌هایی که در زندان به دنیا آمدند و مادرانی که پایشان از شکنجه خونین بود را به یاد می‌آورم، و این امیدی که هر صبح وقتی برای دعا جمع می‌شدیم، احساس می‌کردیم، در حالی که زندان بانان روز جهنمی دیگری را برایمان تدارک می‌دیدند. یک بعد از ظهر غم‌انگیز را به خاطر می‌آورم که پنجاه دهقان بی‌سواد را همراه با کودکان‌شان در یک سلول جا دادند... آه... خاطرات روزهای منگیستو برایم بسیار زنده است. دوست قدیمی‌ام، ژنرال مریدنگوس را به یاد دارم و آدم‌هایی که این امکان را برایم فراهم کردند تا امروز در این‌جا باشم و شهادت بدهم. و در ژرفای قلبم امپراطورمان را به خاطر دارم. یادم می‌آید زندگی در گذشته چگونه بود: زیبایی و شکوه اتیوپی من دیگر وجود ندارد.»

منگیستو هرگز موفق نشد احترام نخبه‌گان آدیس‌آبابا را نسبت به خود جلب کند، اگرچه بسیار کوشید. در حالی که رژیم‌اش می‌خواست پایه‌های

سنتی جامعه اتیوپی را درهم ریزد، منگیستو خود طالب جلب رضایت و حمایت آن بود.

یک بار شایعاتی را آغاز کرد که اجدادش به خاندان یکی از امپراتوران اتیوپی می‌رسد، در حالی که اهل کِفا، یکی از مناطق جنوب غربی بود. اشراف واقعی حتی به خود زحمت تظاهر به باور کردن آن را ندادند.

خانواده منگیستو بسیار فقیر بود و او درست به همان دلیل به ارتش پیوسته بود که عیدی امین و ژان بدل بوکاسا: برای فرار از گرسنگی و یافتن جایگاهی در جهان، از طریق پوشیدن یونیفورمی محترم. اما منگیستوی جدی، منظم و بی‌جاذبه هرگز نمی‌توانست به یکی از اشراف آتشین مزاجی تبدیل شود که در دربار امپراطوری آدیس آبابا ملاقات کرده بود. از این رو شروع به مطالعه درباره مردان بزرگ سیاست بین‌المللی، یا چنان‌که هنوز دوست دارد آن‌ها را بنامد «همکارانش»، کرد. از لباس‌ها و رفتارشان الگوبرداری می‌کرد و مصاحبت‌شان را هرچه بیشتر می‌طلبید. احساس می‌کرد که خود نیز می‌تواند به یک دولتمرد تبدیل شود.

با خوشوقتی، در حالی که هنوز از این‌که زمانی یکی از آن‌ها بوده لذت می‌برد، می‌گوید «من با بسیاری از رهبران خارجی دیدار کرده‌ام، اما مردانی که بیش از همه تحسین می‌کنم و محترم می‌شمارم، کیم ایل سونگ، رهبر کره شمالی و فیدل کاستروی کوبا هستند. آن‌ها بسیار بزرگوار بودند. فیدل عمیقاً میهن‌پرست است، او یک انقلابی واقعی و بسیار درستکار است. گمان نمی‌کنم مردم جهان او را خوب بشناسند، فیدل خیلی انسان است. بسیار انسان. و در این جزیره کوچک کوبا علی‌رغم فقدان منابع معجزه کرده است. من برایش بالاترین احترام را قائل هستم. در مورد کره شمالی باید گفت که کشور شگفت‌انگیزی است. آنچه آن‌ها در این مدت کوتاه انجام داده‌اند باورنکردنی است. کیم ایل سونگ علی‌رغم تصویر غمگینی که در نشریات بین‌المللی داشت، مردی

بسیار سرزنده بود؛ وقتی به اتفاق با کشتی تفریحی اش به سفر می رفتیم، مشروب می نوشید، سیگار می کشید و جوک می گفت. او دوست واقعی اتیوپی بود و به من یک ایستگاه نیرو، کارگاه کشتی سازی و مشاوران نظامی داد، بی آنکه در مقابل چیزی بخواهد.»

عجیب این جاست که یکی از حامیان اصلی منگیستو ایتالیا بود. این پدیده بیشتر از روش های فرعی و فسادآمیز سیاست ایتالیا ناشی می شد، تا هر گونه احساس دوستی. در دهه ۱۹۸۰ دولت ایتالیا اتیوپی را برای انجام پروژه های غول آسای توسعه، پول باران کرد؛ گفتار رسمی این بود که چون ایتالیا قبلاً در اتیوپی قدرتی استعماری بود، خود را از نظر اخلاقی موظف می دانست که به توسعه آن کمک کند. ولی در واقع این اقدامات در جهت منافع خود ایتالیا بود: قسمتی از این پول ها به صندوق های احزاب سیاسی این کشور، از جمله حزب سوسیالیست که در قدرت بود، بازمی گشت.

سرهنگ هیچ گونه اعمال «بی قاعده» ای را به خاطر ندارد. «من همیشه از نخست وزیر ایتالیا، بتینوکراکسی برای حمایت اش از پروژه کشاورزی در دره تانابل ممنون خواهم بود. این هدیه ای باشکوه و بزرگ منشانه بود که ایتالیا به ما داد.» «هدیه» ای که به جمع کردن کشاورزی اتیوپی کمک کرد و موجب اخراج صدها هزار دهقان به سوی دره های حاصلخیز کشور شد. در آن جا ۲۰،۰۰۰ هکتار زمین به وسیله سدی که ایتالیایی ها تازه ساخته بودند، آبیاری می شد.

در سال ۱۹۹۱ همه این سدها به وسیله شورشیان اریتره و تایگه حین پیشروی به سوی آدیس آبابا ویران شد، هزینه ای هنگفت و رنج و فلاکت انسانی - بهایی که منگیستو برای به دست آوردن سدهایش پرداخته بود - ظرف چند ساعت نابود شد.

تاریخ اتیوپی به ۳۰۰۰ سال پیش برمی گردد. مردم آن از سال ۳۵۰ بعد از

میلاد، مسیحی شدند. خانواده سلطنتی ادعا می‌کند که از نوادگان منلیک، فرزند عشق ملکه صبا و شاه سلیمان است. پیوندهای واقعی و خیالی با اسرائیل، طی چندین قرن برای اتیوپی اهمیت بسیاری داشته است. در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، اسرائیل با تایید دولت اتیوپی، هزاران یهودی تیره‌پوست را که به آن‌ها فالشا می‌گفتند، با هواپیما از آدیس‌آبابا روانه تل‌آویو کرد. فالشاهان نوادگان قبایل یهودی عطیق بودند که در جست و جوی سرزمینی تازه دریای سرخ را پیموده بودند. در سال ۱۹۳۶ وقتی ارتش نه چندان مجهز موسولینی عاقبت اتیوپی را درنوردید، هایل سلاسی نه در یکی از پایتخت‌های بیگانه، بلکه در صومعه ارتودوکس کپت در سرزمین مقدس پناه جست. او بدین وسیله می‌خواست بگوید که ریشه‌های فرهنگی ملت با جایگاه‌های عرفانی گذشته توراتی آن در پیوند است.

۳۰۰۰ سال است که اتیوپی هرگز نه به غرب یا به سوی داخل آفریقا، بلکه همواره به شرق، در جهت دریای سرخ نگریسته است. حتی امروز در آدیس‌آبابا به گونه‌ای از «آفریقایی‌ها» و «اتیوپیایی‌ها» صحبت می‌شود که انگار در دو طبقه کاملاً متفاوت قرار دارند.

با این حال بر اثر طرز سرنوشت، بلندپروازی‌های آن را همیشه فاجعه‌ای کاملاً آفریقایی محکوم به شکست کرده است: قحطی. قحطی سال ۱۹۷۲ - که موجب نخستین شورش بر علیه امپراطور گشت - میان ۱۰۰,۰۰۰ تا ۲۵۰,۰۰۰ قربانی داد. و قحطی‌های سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ تقریباً یک میلیون نفر را از میان برد. با این‌که منگیستو در ابتدا، هنگامی که برای رسیدن به قدرت وعده می‌داد و از نارضایتی عمومی هنگام قحطی سال ۱۹۷۲ بهره‌برداری می‌کرد، به گفته منتقدین به قحطی‌ای که هنگام حکومت‌اش رخ داد توجهی نکرد. هایل سلاسی و منگیستو، هر دو مشغول جنگی پایان‌ناپذیر خود با اربیره بودند که بر سر مالکیت راه‌های منتهی به دریای سرخ درگرفته بود.

منگیستو این گونه مقایسه‌ها را نادرست می‌خواند. «ظاهراً من به قحطی زیاد توجه نکردم. اما ایده اصلی بنا کردن سد تانا بیل و تغییر مسکن جمعیت دهات، تضمین می‌کرد که چنین قحطی‌هایی از آن پس رخ ندهد. با وجود این تکرار می‌کنم که ما در حال جنگ بودیم و به ناچار الویت را به مبارزه و پیروزی می‌دادیم.

با ادامه صحبت منگیستو صمیمی‌تر می‌شود. هم‌چنان بریده بریده صحبت می‌کند، ولی گاه می‌زند زیر خنده. پیراهن پشمی‌اش به او حالتی تقریباً نظامی می‌بخشد. حالا از همسایه و دشمن قدیمی اتیوپی، یعنی سومالی سخن می‌گوید. در سال ۱۹۷۷ در حالی که منگیستو با برنامه ترور سرخ، قدرت خود را مستحکم می‌کرد، سومالی کشور را اشغال کرد. منگیستو با حالتی سیاست‌مدارانه می‌گوید:

«بله، سومالی دشمن من بود، ولی امروز برای مردم آن متأسفم. آن‌ها اجازه دادند که به قبایل دشمن تقسیم‌شان کنند: او فراموش کرده است که سومالی برخلاف اکثر کشورهای آفریقایی فاقد تقسیم‌بندی‌های قومی است. در آن‌جا اختلافات از وفاداری به خاندان ناشی می‌شود، نه قوم‌گرایی، اما برای منگیستو، مانند اکثر رهبران آفریقایی هم‌نسل‌اش، قوم‌گرایی بدترین شری است که دامنگیر آفریقای پایان استعمار گشته است. او می‌گوید «حتی کشور مرا نیز اقلیتی ربوده است. آن را به قبایل تقسیم کرده‌اند. مانند سراسر آفریقا اتیوپی نیز عقب‌گرد کرده به سوی گذشته بازمی‌گردد.»

ولی ما درباره سومالی و سیادبار که وقتی منگیستو حکومت را در آدیس‌آبابا در دست داشت، از پایتخت آن مگادیشو، بر آن کشور حکومت می‌کرد، صحبت می‌کردیم، مگر نه؟ منگیستو می‌خندد «بله،

سیادا! او را خوب می‌شناختم، خیلی خوب. او تا مدت‌ها بدترین دشمن من بود.» دوباره می‌خندد.

به نظرم می‌آید که هرگاه از یک واژگونی در زندگی اش سخن می‌گوید، آن را به صورت یک پیروزی می‌بیند که نزدیک بود به وقوع پیوندد. جنگ هنگامی به شکست منتهی شد که مشکل قحطی حل شده بود، و تبعید لعنتی درست در زمانی رخ داد که کشورش را به سلامت در راه سوسیالیسم هدایت کرده بود. دوستان خارجی نیز وقتی به او خیانت کردند که توانسته بود اتیوپی را در نقشه جهان جاسازی کند. می‌گوید «کوشیدم با سیادبار صلح کنم. ما می‌توانستیم همراه با یکدیگر برای خلق‌هایمان خدمات زیادی انجام دهیم. اما به او هم خیانت شد.»

در ژانویه ۱۹۹۱، چند ماه پیش از سقوط منگیستو، یک کودتای نظامی حکومت سیادبار را واژگون کرد. دو دشمن دیرین صحنه را تقریباً هم زمان و به همان نحوه خشونت‌آمیز ترک کردند.

در اروپا، پس از فرو ریختن دیوار برلین، سراسر بلوک شرق شروع به فروپاشی کرد. وقتی جمهوری دموکراتیک آلمان عزیزش - که آن را الگوری جمهوری دموکراتیک خلق اتیوپی خود قرار داده بود - از میان رفت، دنیای خیالی منگیستو که در آن سربازان به سبک ارتش آلمان شرقی رژه می‌رفتند نیز رنگ باخت.

از سوی دیگر شکست کودتای کمونیست‌های افراطی - مانند منگیستو - که از اصلاحات می‌ترسیدند بر علیه گورباچف، کرملین را در دست اصلاح طلب دیگری به نام بوریس یلتسین باقی گذاشته بود. خائنی دیگر خیانتی دیگر.

هم زمان با فرار منگیستو از آدیس‌آبابا، یکی از آخرین پایگاه‌های

کمونیسم سنتی نابود شد. در تیرانا، بیوه انورخوجه ناچار شد قدرتی را که به مدت نیم قرن در دست داشت، رها کند. او به زودی توسط رهبران جدید و «دموکرات» آلبانی به زندان افتاد.

نگوس سرخ می گوید «من هرگز طرفدار آلبانی نبودم، ولی فلسفه مصمم و پردیسپلین آن‌ها را می پسندیدم.» و در حالی که سر تکان می دهد، می افزاید «به همه ما خیانت شد. به همه ما خیانت شد.»

سرهنگ برمی خیزد. تلفن در اتاق دیگری زنگ می زند، و از آن جا صدای زنان و کودکان به گوشم می رسد. می خواهد به تلفن جواب بدهد، ولی مایل نیست که من اتاق نشیمن خصوصی اش را ببینم. بنابراین با دقت در را پشت سر می بندد و مرا در اتاق مطالعه اش که فاقد تزئینات است، با تنها نقشه اتیوپی بر دیواره تنها می گذارد. قرار نیست چشم من به صحنه زندگی خصوصی اش بیافتد.

هنگامی که باز می گردد، گرفته است. شاید خبر بدی به او داده اند. شاید گفتارهایی که پیرامونش می چرخند، نزدیک تر شده اند.

- هیچوقت خیال دارید به آدیس آبابا برگردید؟

- من اتیوپی را بیشتر از زندگیم دوست دارم.

- از چیزی پشیمان نیستید؟

- چرا، من یکی از نیرومندترین ارتش های آفریقا را ایجاد کردم. یکی از

سازمان یافته ترین احزاب سیاسی جهان را به وجود آوردم، من از تمامیت ارضی کشورم مثل مادری از فرزندش، محافظت کردم، با وجود این همه چیز نابود شد.

- دموکراسی را باور دارید؟

- دموکراسی در اروپا کارساز است. آداب و رسوم و سنت های آفریقا

تفاوت دارد. می‌گویند سیستم چند حزبی را برقرار کرده‌اند، اما در واقع قبیله‌گرایی را باز آورده‌اند. هر کس از قبیله و منطقه خودش حمایت می‌کند، نه از حزتش. مانند سودان، رواندا، بروندی، کنگو و کنیا. همه جا همین‌طور است. جهان شاهد جنگ‌هایی در آفریقا خواهد بود که هرگز دیده نشده است. جنگ‌های بسیار وحشتناک.»

صدای منگیستو بار دیگر بلند می‌شود. این موضوعی است که هنوز، پس از گذشت ده سال از فرارش از آدیس‌آبابا، او را برمی‌انگیزد. جهان هنوز پی نبرده است که به نظر مردانی چون او بدیلی به جز هرج و مرج، خشونت‌های قومی و تجزیه کشورها وجود ندارد.

«همان‌طور که ما در اتیوپی می‌گوییم. دنیا اصرار دارد که به ما کفش‌های خوب و نوئی بدهد. و ما ناچاریم کاری کنیم که پاهایمان به آن کفش‌ها بخورد. ولی کفش‌های نوگاه چنان پا را اذیت می‌کنند که آدم ناچار دورشان می‌اندازد. این پارادوکس را درک می‌کنید؟ به جای این‌که کفشی بخرید که به پایتان بخورد، شما غربی‌ها برعکس این را می‌خواهید. ولی آخر کفش‌هایی که من هدیه داده بودم را نمی‌شد دور انداخت.»

چندین ماه پس از گفتگویم با نگوس سرخ، شنیدم که منگیستو باردیگر فرار را برقرار ترجیح داده است.

خانه کوچک حراره خالی بود. شایع بود که همراه با همسر و پسر بیست ساله‌اش که دانشجوی دانشگاه حراره بود، و دو دخترش آنجا را ترک کرده است.

در مرکز حراره تقریباً هر روز بر علیه موگابه تظاهرات می‌شد. رفیق موگابه برای حمایت از دولت رفیق کابیل در کنگو، نیرو و پول فرستاده بود و جنگ ارتش زیمبابوه را تضعیف کرده بود. موگابه شروع به مصادره

مزرعه‌های مالکان سفیدپوست کرده بود و اعتراض ادامه داشت و تظاهرکنندگان شیشه‌های مغازه‌ها را می‌شکستند. منگیستو کوشید با موگابه تلفنی صحبت کند، اما آن مرد بزرگ از گفتگو خودداری کرد. مقام دولتی دیگری به او گفت که آزاد است کشور را ترک کند و کوبا را پیشنهاد کرد.

وقتی منگیستو تازه به زیمبابوه آمده بود، مزرعه‌ای در دهات خرید؛ جایی که او را به یاد دره زادگاهش در اتیوپی می‌انداخت. حالا باید از وطن دومش خداحافظی می‌کرد. در فرودگاه یکی از پایتخت‌های اروپایی، محافظان جدید در انتظارش بودند. همگی لباس‌های یک شکل به تن و کلاه‌های سیاه بر سر داشتند و رفتارشان خشونت‌آمیز بود. به او گفتند که این بار در پکن فرود خواهند آمد.

مدتی شایع بود که سرهنگ در پنونگ یانگ، در کره شمالی به سر می‌برد. شهر سرد بود و او در یک آپارتمان در محله کارمندان وزارت امور خارجه زندگی می‌کرد. در قفسی دیگر. مرد شماره یک، پسر دوست قدیمی‌اش بود که همراهش مشروب می‌نوشید. کیم پسر به احترام پدرش هرگز به منگیستو خیانت نمی‌کرد.

یک ماه بعد، منگیستو به حراره بازگشت. شاید هرگز آن‌جا را ترک نکرده بود، شاید هم پنونگ یانگ را نپسندیده بود. در هر حال، حالا او مالک خانه ویلایی بزرگی در شماره ۲، خیابان کویی، در منطقه تینوالد حراره است، منطقه‌ای که در آن حرفه‌ای‌های ثروتمند زندگی می‌کنند. بهای خانه ۱۵۰,۰۰۰ دلار است و به نام پسرش آینده‌نت، دانشجوی علوم خریداری شده است.

مالکین سفیدپوست مزارع در جلسات سندیکایشان می‌گویند حالا وقت خرید است. بسیاری حراره را ترک می‌کنند و بهترین فرصت برای سرمایه‌گذاری است.

به این ترتیب، در یکی از حومه‌های شیک حراره، پسر دهاتی به طبقات بالا پیوسته است. حالا او یک مالک است. منگستو در سفر میان دو قفس که به درستی برگزیده شده بود، عاقبت به اشراف پیوسته است.

ژنرال مانوئل آنتونیونوری یگا

۲ اوت ۲۰۰۰

به جناب آقای آریزیو

از این که کتاب تان «قبایل سفیدگمشده» را برایم فرستادید سپاسگزارم. به کمک فرهنگ‌های دوزبانه مشغول خواندن این کتاب جالب هستم و به فصل بردگانِ آلمانی در جامائیکا رسیده‌ام.

در مورد تقاضای مصاحبه برای پروژه کتابی درباره بعضی از «افراد فراموش شده»، کسانی که در گذشته قدرتمند بوده و سپس مسؤولی مشکلات کشورشان شناخته شده‌اند و غیره، پاسخم این است که خود را «فردی فراموش شده» نمی‌دانم، زیرا خداوند بزرگ، آفریننده جهان، کسی که همواره راست، ولی گاه با خطوطی کج می‌نگارد، هنوز آخرین واژه را درباره مانوئل ا. نوری یگا نوشته است.

برای نامه زیبا و سخاوتمندانه تان در ماه ژوئن ممنونم هم‌چنین برای تلفن به دون آرتور و بلانکو.

با احترام

مانوئل آنتونیونوری یگا

بر دیکتاتورهای تاریخ معاصر، کسانی که مسئولِ هولناک‌ترین فصل‌های آن بودند، چه می‌گذرد؟ و حالا که برکنار شده‌اند، یا در زندان و تبعید به سر می‌برند و یا فراموش شده‌اند، آیا همچون زمانی که بر سر قدرت بودند وحشت‌انگیز به نظر می‌رسند؟

عیدی امین، رئیس‌جمهور خونخوار و اسبق اوگاندا که در عربستان سعودی به سر می‌برد، همچنان در جنگ‌های افریقا مداخله می‌کند، بوکاسا که پیش از مرگ خود را سیزدهمین حواری مسیح می‌نامید، ادعا می‌کرد که مخفیانه با پاپ گفتگو می‌کند، سرهنگ منگیستو، دیکتاتور اسبق اتیوپی همچنان از سال‌های وحشت سرخ دفاع می‌کند. خانم خوجه در سلول زندان خود در تیرانا هنوز معتقد است که پیروی از ایدئولوژی استالین کار درستی بوده. دوالبه، رئیس‌جمهور اسبق هائیتی از خدایان مذهب وُدو و انرژی خورشیدی سخن می‌گوید. خانم میلوسویک از جنگ‌های یوگسلاوی سابق دفاع می‌کند. یاروزلسکی که هنوز در ورشو درگیر محاکمه است، از تبعید خود به سیبری، و دفاع از مرام مسکو در اروپای شرقی گفتگو می‌کند.

ریکاردو اریزو، خیرنگار ایتالیایی در «گفتگو با شیاطین» به جستجوی این دیکتاتورهای سقوط کرده برآمده و زندگی کنونی افرادی را که نامشان مترادف با وحشت و مرگ است، برملا کرده است.

